دیوان اول سپهر

بسم الله الرحمن الرحیم

سبحان الله خالق بیچون بیرون هرکه دم از فزون و کم دارد فزون بودن ملامت بسیار عجز نقش رموز ساحت افروز
طور کثرت است و ظهور در صور عوالم کثرتش اعادات وحدت تعالی الله از جز قدرت آن ما کان الکون مرآت جمالی
و ما الله هرشان و شأن جمال که آیات رحمتش تنزلات وجود است و آثار حکمتش تعینات شهود همه مرآت ذات
اوست و ماهیات نفوس عکس صفات اوست سرا پا ارباب طریقت در جستجویش همه دیده است و از انتظار
سفید و هو اقرب الیهم من حبل الورید دلبریست که جا به جا که گشتش کاه نه دیده و رخ بنهفت و از آن
کوه است کشش بدامان نرسیده مشکوة عالم امکان مصباح انوارش و نمایش روشن است و بدر تو آفتاب
وجودش در زجاجه نفوس عکس انگن مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة
حسن محض است و محض حسن شوق جمالش جوش و اطفال را سرگردان ساخته و ذوق جمالش جا بجا بی رنگ را
در دامان آب و خاک انداخته الهی بهمه و بهمه ای بهمه تو بیت تو چه مظهر رکی زجلوه تو صد اثر چه صوفیان
کنند و نذر و و لامکان کمترین عجب از آن خورشید در همه جا عیان او از همه کس نهان اگرچه بر ... است مستور
دل اگر پرده ... کوهست منظور از آن ... حکمت ما را قصور است هیهات هیهات زندانیان عالم خاک را از
عوالم پاک چه خبر ما للتراب و رب الارباب مخاطب خطاب لولاک صاحب فتالک کو بیدل که بود و شی باشد
نمود هم هست و نمودش آینه عکس ذات بیت محمد مظهر نور الهی نگارنده سفیدی و سیاهی با خلفه علما فضل

حق است و نایب مناب مطلق و وجه بهوش شده از یکی در بار حروف‌شناس صفوت هست ما و علی تمام نور واحد

بیت جهان از کهان و مکان را زهم جداست ⁂ منتخبهٔ جهانداران شیراز جداست ⁂ الهی این چو رنگ است و این چو بوی نکهت

که کار بر عقل و اندیشه تنگ آمده پردهٔ خفش از آفتاب و ماه بر انداخت و دست قدرت از آستین حکمت

برون آورد بیت نامیت در تن تو زهی ⁂ خار از گل بنماز خار دور بود ⁂ ای سرچشمه عنایت بکوه چندین هزار

بوستان برآستین و هر بوستان را بهشت بوستان برابا از آستین عالم اجسام را معلول چهار گل آورد و از جراب

آب و خاک را الوان کارکنان افلاک کرد و طبقات آن را که شیرازهٔ آنکه ب اهرک شده و جهان ازاین یا

جهان ساحت افروز ربع مسکون خواست و سلاطین مقتدر زرنشت و زنجاهای آن را برآستین هر کشوری

سروری هر دیاری را داور کرد ملک ایران که تمام شیراز و پناه شهریاران است منظور ماه و دایره گشت

از شهنشاهی بیت نهنگ اندازی پیل افکن پلنگ آویز شیراوژن ⁂ قدر قدرت قضا فرمان فلک دربان ملایک جاه

تنفیش آتش خرمن خورشید است و بزمش غیرت لب ماه ناهید بهشتی روی است و فرشته خوی جسته کیش و ستوده

کوی فروغ روشن خورشید رخشان مطلع را پیش گردون گردان حرم خاص کیوان را از لشکر گردون در انداخته

دشمنده جامش ناهید را دار و سوگوار بخت هفته نظیر دستش سحاب بیضان همال بزمش شهاب سوزان

بوقت کوشش ستاره صولت بگاه ریزش رخانه ثروت مخزن روزگارش در آستین نهان است و نام برش الش

جهان برآستان تمام خسروان باستان را داستان اندوخته و کارنامهٔ پور دستان را داستان

ساخته ستاره لشکر است و ماه افسر گردون جوشن مهر مغفر سحاب مکرمت محیط معدلت کیوان رایت

برجیس آیت سلطان سلاطین نامدار السلطان فتحعلی شاه قاجار بیت بدیع منظر و نیکو نهاد و

روشن دل ای

روشن دل ای ⁂ بلند همت و فرخنده خوی و خوب خصال ⁂ اللهم احفظه من جمیع النوایب و الحدثان شهریارا

ستایش و دوری از دیگران را کلید کوشش در کف نهاده و در تمام روزگار رتبت داده ملکزاده کان و جهانداری

که از دامن و در معصومیت با وجود ایشان بمهمت تعداد هزار شمع در هر تلقی در دربار شهریارا این بخشش و فرخی که پیش

کار در سر شنیده بود و دیده جمشید ندیده اهل فضل و هنر را اختر تو تربیت کرده است و بهر گل گستر بیت ای مهر گستر نکو

سپهر خورشید رخشان را زینت ⁂ شکی را در رعایت یاقوت ساز از آفتاب ⁂ من بنده که از تو ستایش گر

این دودمان قدیم از لطف عمیم تو مقیم جنات النعیم این سخن سنجم و است رنج ستایش بسی کاران دو دو

طفل نیز دانست و تربیت ملکزاده سخندان و ادات احوالم را چنانچه باید و این زمان عزیز شاید

نامم محمد تقی است و تخلصم از ملکزاده مهر چاکر و نواب ولی النعم سپهر است مولدم خاک کاشان مدت زیستن

و میلادم به سنه هزار و دویست و شانزده تا امسال که اکنون سال دویست و پنج است که از ظلمات

نقشه رخت بجهات ششگانه کشیدم در اول شباب مایل به تحصیل علوم بودم مدتی به دربیرون با علما و حکما

داوری هم به تحصیل علوم جزئیه چون جفر و رمل و هیات و بعضی دیگر از علوم جزئیه و تور به آرزوی کسب

خط نستعلیق به روز بودم تا شاید از اهل کمال شمار رفت مصرع بسیار دویدیم و بجایی نرسیدیم ⁂ بالاخره خوانم علم

به ترتیب اشعار شاعر بنیاد نخست سه دفتر مثنوی به طرز مولوی به وقت نظم نمودم و از آن پس بختیاری در ترتیب قصاید

در سر افتاد و هوای سرودم در دل انگیخته منظومه الشعر قطعه من الشعر را فراموش کرده بهر از وطن

رو بار بستم و گفتم بیت در رخت اگر منزلی نشده را جای ناله‌ای ⁂ زهی که دل شکسته ندارد جفای تیر آرزو هم

بر لب بود و در راه و دیم در شب اول قصیده‌ای که سرودم در نیکویی ذات مرحوم فتحعلی خان ملک الشعرا به هم

و این بیت مطلع آن است مطلع کوکب بهمن ما نیز که بخورشید تاب : علم افروز از سموب چهار حیز و برافکند
نقاب : در تجشم از غایت شوق تیر برانوار سپهر که و در خاوران دریغ فرستد تا بهمام پیوند عواطف
واران مواصلتم در بنده بجا آوردت ملوکم نگذاشت و عنان رجعتم با لسر خورشید بسوی کاشان گذاشت
بعد از وفات ملک الشعرا با پسر او بدار الخلافه تاختند و مدتی نزد یکدیگر بودیم عاقبت حریفان
دغا پیشه کجبین را بجانکی را دورشند و حضوت اندا اختند و کتاب قصیده از نخبه گر چه دون شش
هزار شعر بود در میانه مفقود گشت و آن نسخه را چون تازه فراهم آورده بودم مسطور در آن بود
عاقبت چشم از عقول و بنده پوشیده در ورق چند یا ملتجا اصحاب فضل و کمال و ارباب جاه و جلال
نهادم بیت تا نهم دامنش ز کف چو گزیم : بخت همی بانگ زد که همل میان است عنوان صحیفه
آفرینش طغرای دفتر دانش و بینش خلاصه جهانبانان و مطلع انظار روحانیان افصح فصحای
عرب و عجم مهتر دودمان کیومرث و جم مجدد آیین محیی شریعت محمدی و رای اما و نیش مقوم آثار
احمدی دلش عنوان کان و کفش رونق بخش جهان زیرش دستش آشوب دریا را تابش چهرش
تنویر صفا طبعش بر دوش خورشید آیت جنبشش بخشش مریخ رایت ناورده جفتش این هفت آبا
نادیده کفوش این هشت اورا آب سکندر در خاک راهش همراز عیسی سکان جاهش
دربان بارش کیوان سپار مردان کارش انجم شکار تبارک الله آفرینش که جان آفرینش
بر جان آفرین فرستد مر سیرت و عطارد هم بیر ناهید رامش خورشید تابش بهرام صولت برجیس
آیت کیوان رایت ملک زاده کاروس نژاد محمود میرزای قاجار بیت ای بایوان تاج بخش و ای

جلیدان

جلیدان باج بر ای برامش جان سپار روان بکوشش جان شکار در حضرت خورشیدم تاب گزید
و در جناب محمودم مساعی فرمود چند ام ملتفت و عطیه کرد که اسرار ارباب هنر آرزش مسار و دیده
کرچانات و دل افروخم از آفرینش حسرت بر بیان بندگان حضرتش بدانم حصول امالی است
و هم تحصیل کمال در راقم هنرها مدار است و سرا مدار اجانب روزگار و در سودای ... خواهم فغان گرم کلام
در هیئت بازی چنگ میرکه بر تار پر برنگ برابر با سپاهیان برافت چون شده نه هم سر گویشد من بنده
خود گواهم که خلقش در میان مردم بکجربه اشتهار دارد و اسبان قوت پشیاد ما از پا درآرد
با نیر دیده مور ... زده و با سستان سینه شیر سوزد مرحزای ... نیزه بیده که با بزرش نینه خسته و صید از ترکش
گذاشته ابر بحش با خاک و مهر زر جنبه و هنگام دست از خون تیغ برکار و دهیون را نده و حارم
برخاک ارش ... آنچه ... هزاد کان است و در بایست ملکت داران سرا مدار اجانب روزگار است و
ان بهره جست و کسش ابخار نه دیده تا اکنون که اقسا ... جست و صفت ... ملک بر سر نور دیده گمر
علمیست که از آنش آگاهی نباشد در علم الهی سرا فلاطونش در سلسله ارادت است و جان بقراطش
از غیرت ترین ... و در رد و بود شان در انجمن اوج ... در علم اسطرلاب فلک ثوابت را
بکار ... قرار داده منطقه و مجره را بازای ربع و عضاده نهاده و در علم هیات از قوه ...
تعدیل کرده گوی ... اعاکر ... آورده است دل اختر شناسان از ... از عقده
جور ... ترین ... رتبت و جان ... از غیرتش حامل ... بزار کرب ... تشخیص در نجوم
و احکام ... تخته ... را در چشم رصد بندان ... این طایفه ... که خدا داند

وجهانبانش را سعد بری ناشمرند در علم امل برا ابای سرخالیش رنگ برآبست ازین شیوه نیز ثمره
داری کرفته و بهره کامل برده بنده حقیر را بکرات مشاهده شده که جزو اصفا نشنیده و ملکه ارتجال تمام
برده و در علم طب طبی کسی را دست نگرفته که از زبان بی زبانی نبض تغیر طباع را بمعرض شریان باز
دارند و روح اضافی را دوا بدان پایه حرارت غریزی که بدارد و در علم عروض و ارتباط کلام وطول شاعری
مرتبه و طوطیست و کران سنگهای این فن تمیز خفیف و ثقیل حرف رد نقش دنباله پیوسته خط
نستعلیق را چندان شکو نویسد که جان میر عماد شن زمین خدمت ببوسه نظم و نثرش را جهت
به قیمان جنت انورش طفلک ابجد خوانست و مصلح الدین کوکی کز نثر زبان کتابی که در
زمان سابق وصف مرتب فرموده اند بدان سخن کواهی صادق است ا پنجک یکصد هزار بیت از
تصنیف و تالیفشان معجز العبارة و مطلع الفکر است و اسامی انها بدین تفصیل است اسامی کتب بهار
گلزار طبع جواهر نثار ملکزاده ازاده در رتبه الیم العرب: تذکرة السلاطین: روز های صادقه: منتخبة المحمود
: مخزن المحمود: گلشن محمود: محمود نامه: جان محمود: پروردهٔ خیال: نقل مجلس
مبکی العیون: نفحة المسعود: دیوان قصاید: دیوان غزلیات: همه اکثر از اول تا آخر خوش اسلوب
و جواهر نثارست و در ملک بنهاده اند که امروز بهشت را مانندش نتوان گفت بناهای عالی برآورده
از جمله اسامی بناهای عالیه و قصور متعالیه که نواب ارفع اقدس والا انتم در ملک بنهاده اند کیفیات ورود
روشن در است و ان حصن است بغایت حصین از مدت کاملهٔ باری تعالی در وسط شهر واقع شده
بارفعت کلی و خانهای مردم شهر ملصق بان متصل است وان حصن را بر زیر ان مثل بنیان جلا ده

حامیر

حامیر کسور رشیدش از هر جانب تابد و بیوتات اندرونی و بیرونی قصور و بروج بر کرسی استوار با سمند و محمود
ان حصن این است اسامی قصور و بروج پرونق و زیب: برج جهان بین: برج شوکت: برج دولت:
برج دارا: برج همیون: دار السکوت: دار السلام: فراموش خانه: قصر کوهر: قصر شرف:
وفیر شنیده ام که در مدت هفت سال بعلاوه فرمان قضا جریان و در هر سال چهل هزار نفر ایشان بکار ان
کار هفتصد هزار تومان نقد از ضبط نافذان سرکار و خازنان دربار بیرون آمده تسلیم استادان
ستمار وست شد تا ان بنا را بپایان آرند و دیگر مقام محمود است والحق محمود مقامیست
وان مسجدیست که مسجد اقصایش در رود فرستاده در وسط آبادی شهر مشرف بر کوه و دشت تا گلریب
سبزه و کشت بپا باشد منظور نظر نماز گذاران است مجاوران ان مقام را مبشر از عبادت
به بهشت و راوی ندیم نوا گفت که در ربع مسکون مسجدی بدان صفا بر پا نشده و دیگر مدرسه محمودیه است
که اوراق پیشانی شایسته تدریست همه معلم و متعلمش تدوین کیان را از کار بازداشته و مشکان ان
ملکوت بر ان مرا انجمن کوش فرا داشته اند محتویست مسجدی چهل الاله و سرداب پرستش رفتنای بناها
و دیگر باغچه همیون است وان ساحت است مشتمل بر عجایب نیز محمود در شب مقام محمود واقع است کرد
ان بازار منظره عقل و هوش فریفته اند بحر آن ازکل و ریاحین عنبرت بازار حیرت است و برکهٔ آب
صافیش مادمعین و دیگر بقعهٔ شیخ ابوالعباس است که قطب العارفین است و زبدهٔ ناس در سمت
شرقی شهر بسته بمعمورهٔ بقاعش را از ارتفاع شعاع آفتاب نتابد و دیگر گلکوه قصور منش حور جنان
از حور تنکره و دیگر کوشهٔ عیرتست بیرون از سوز نالهٔ مردمان واقع در محلهٔ خاموشان و دیگر باغ کلالات

که هزاران دیدارش را از جان خریدارند واقع در وسط راه شهر و باغ شاه و دیگرش بلوط قیمتی خود
خواهد شد و آن چند باغ است که هر یک داغ در دل ارم و فردوس اخضر نهاده‌اند و از جمله باغ نگاه
دوقتی دارای اسکندر سریر شاهنشاه کشور گیر این بر و بوم را بشرف قدوم مسرت لزوم مزین
داشت خدمات شایسته و تکلفات بایسته دارای این مرز و بوم پسند خواطر افتاد و فرمان
داد تا باغ شاه در زمینی شایسته بخوبی گلکاری را بابت بنا نهند این طرفه که در چند ماه
باغی پیراست در سمت غربی شهر و مسافت آن از شهر سه فرسنگ و وسعت آن تا غایتی
تا انگاشت دیده به چند با دیوار استوار و مشتمل بر قصور و بیوت که منظور نزدیک و دور است
و اسامی عمارات محصوره این باغ بدین گونه است اسامی عمارات باغ شاه عمارت دلگشا عمارت دلنشین
چمن بلبل چمن گل روضهٔ خاقان و آن بنائیست عظیم که در وسط دایره باغ مرکوز است
مشتمل بر خلوات متعدده و بیوت لاتعد خلوت خاقان و آن خلوتیست محیط عمارات بسیار و بالای
بالاشمار حمام و آن ملحق بخلوت خاقان است و ناظرین را در خلوات آن از پس زجاجه و جام
سطح باغ و گلهای عنبر فام منظور است و دیگر کاخ همیون است در سمت شرقی شهر و مسافت
آن از معموره نصف فرسنگ و آن بنا را در اندرون چشمه نمایش کند که خجلت کوثر است و غیرت
تسنیم و ساحت آن از رنگ نغیم را برکه ایست که آن محل فسیح ابرها بر فراز دارد و در وسط آن
برکه او زنگی است که حاصر از بیان صفای آن دل تنگ و آن بنا محیط قصور بسیار و بیوت
بیشمار است اهالی آن را نامند و بنامی معروف به این گونه است عمارت کاخ همیون قصر مسعود و آن عمارتیست
دلکش

دلکش که نامزد همین فرزند گرامیش و همین نتیجه نامیش مسعود میرزاست عمارت گلشن احمدی نامزد
کهتر برادر بطنیش ملک زاده احمد دل نواب احمد علی میرزاست منظر محمودی بنام نامی خود نواب
گردون مآب است خلوت خاص حمام چشمه شوکت و دیگر گلستان جهان است که قریب بکاخ
همیون تش بنیان است بنام کهتر برادر بطنی خود نواب والا نواب جهانشاه میرزاست الحق
فرح بخش جهان است و دیگر حصن همیون است بنام کهتر برادر بطنی خود نواب عبدالله همیون میرزاست
حصنی است استوار و در رواج که تا اکنون انبارش بکاخ گردون رسیده در طرف غربی بعد شش از
شهر بقدر دو فرسنگی است که در این هنگام ناتمام است و هنوز بانجام نرسیده و از جمله سراب کیانست
و آن زناب آبی است در نهایت صفا و مدفن امام زاده احمد در اینجا مطاف بنده و موالات و درگاه
بزنجهای خورش و چمن های دلکش و قباب و بقاع برآراسته و مسافتش از شهر یکفرسنگ و نیم است و از
جمله تغییر مضجع امام زاده لامکان مکان بدیع الزمان و بنیان آن در سه فرسخی شمال شهر است قبه و بقاع
آن را در از نوبان صرف شده جدا و چشمه و نمات جدا و از جمله سراب کاسا و است بر سر آن آب تیز
منظرای شاهان و چمن های بسیار بان برآمده بعدش از معموره سه فرسنگ است و دیگر باغ وصال است
که با منظره آن علال نمانده با آب و رنگ تمام طرفی و صالش را از شهر چهار فرسنگ بوده و در وسط
راه دار السرور بنا رسانده میخوا ماننده مقام علاقات ملک زاده کاوس کوس بهمین سلاله عالم نواب
محمد تقی میرزا با بندگان ارفع اقدس ولی النعم است و این نامش از این سبب بدان افتاد و دیگر
بناهای پنجگانه است در طرف غربی شهر که دون محل جبهت علی این خلاصه که شهره بکار لاست

و بعدش از آنکه چهارده فرسنگ در هنگام تحریر آنچه این حقیر را در خیال اندر آمده بیش بود در آنجا
آن است که هیچ شهریار از شهریاران در ساحت ایران این فرخی نگرفته و هیچ مرزبان فرّ برنای این
شکوه نیندوخته الحق ملک زاده‌ای بدین نامی چشم ایام ندیده و گوش زمانه نشنیده در جناب
گردون مآبش اکنون از کثرت سخنور و اختر شناس و حکیم و طبیب و دبیر و فقیه جای بر معدود کار
بر متوقفان حضرت تنگ است بکسی نیکو را افضد گنج قارون بپرداخته و چیزها اهل فضل و علم سخن
نرانده تا گویی بهشتی خوبیست و گشاده ابرو و در همه کار را توسل بحضرت باری تعالی جسته و بد بگریه
دل بسته در بندگی شاهنشاه اوراق بکار کوشیده و بگر شتابی آن ذات خجسته نبوشته در دو مدح زاده چه خوش گفته
آن ارشهنشاه زاده‌ام بنده را بهداین حضرت نیاز است از این ستوده لازم رخ بر متاب گرد کارت
محمود اجباری روزگار رخ خواسته پس سر از خوابت او بجهان تا بجا و از مه بیتی نذر خاک آدمی خوابست
و آسمان مردم بسیار المؤلف بسی پایگاه جم را چه آمد بسر ؛ بجام جهان بین چه دارا بجز ؛ سکندر به آورد و
دارا چه برد ؛ نه مرد و نه ما نیز خواهیم مرد ؛ نام نیک ما بپس بگذار که در نیک است بدین روش نیک
از دولت مدارا و این منش پسندیده که دارای این همه گنج زر را با اهل دانش و فضل بذل کرده یک نیک
عیشی آورده تا آخرت بجابست دشت زر افشان آفتاب است از زر با شیدان دست تنگ انوری
پس بر جود کار تنگ کمی المؤلف من این گفتم و لب بر بستم از گفت ؛ تو دانا که گفتم بکسی ست جفت اللهم
احفظه من کدورات الزمان و حادثات الحدثان در ترجمه احوال منوچهر خان ایلچی پوشیده نماناد که مخفی
بنده حقیر الکون بهادل بیت و چهار هزار بیت مرتب ساخته‌ام از بحر تقارب کتاری که از ... مبسوط
از خلق

از خلق آدم تا صاحب الزمان و هنوز بپایان نرسیده و حقیر را در آن شیوه نسبت با قوال و احوال
خود دستی زیاده است و دیگر قصاید و مثنویات از قصاید چنانکه ذکر رفت شش هزار بیت بدست یکی از
حسودان مفقود گشت و قصایدی که در ظرف یک هزار روز مدت ملازمت این آستان به نزهت خسرو زاده
دارا در بان سبک نظم در آمده بود مدون نمودم و نیز چند طغرا قصیده از سابق لاحق شده
با اشعار مثنوی که بر وفق مخزن الاسرار شیخ نظامی است که اهم از زمان قدیم است و نام این کتاب از شهنشه‌زاده
دارا نژاد قرة العین عالم نواب والا التمم محمود القصاید گشت چشم اکنم از ملاحظ نموده پنهان است
که بر مواقع خلل قلم عفو اندر کشند که ان از شعبان تا گزیرست تمام شد در نیمه شعبان اول نوروز
فیروز انجام در سنه یکهزار و دویست و چهل و یک در هنگامیکه گلهای رنگ رنگ زیب دامن مرغزار بود
و در هر سو و لوله هزار و دو ... با حضرت والا التمم با اول بهار دولت چنانکه المؤلف خسروا اقلیم بخش
داور کشورستان ؛ شهنشه ملکی شاه زیب نگین و کلاه ؛ ملک جان بخش و لعل گهر بخش
خوش فرموده‌اند که اول بهار دولت محمود است و مملکت لرستان که بهترین جاهای ایران است تا سرحد
اعراب بیابان با مضافات ... و بر جزو دیگر از مملکت عراق مفوض به بتول شهنشه
زاده گردون مثال داده‌اند این پس بنده کوکب اقبال و بندگان نوال خورشید تابان است و من
بنده را زبان ستایش نزجر گنجینه غیب کمی از این پس چند اگر قصاید مرتب شود در کتاب دیگر
تدوین خواهد شد و داخل این کتاب نخواهد لغات و کنایات اشعار این کتاب را نیز مرتب کرده
از بس اشعار جز این کتاب ساختم تا بر مطالعه کننده کان کار تنگ نشود پاک بپرداز ... بلوغ

ایران را از شه کامیاب برخوردار بدار و دشمنانش را از صفحهٔ گیتی براندازد و ملک زاده کامکارش را
با فرخی و فیروزی دمساز بوده پشتوان اهل فضل و دانش و پناه مردم بگرداد و بخشش کم نماید

نیز یکی از جا یکی خواهانم
محمد تقی
وا...
الطاهر
...

صدف سرگوهر شاداب در توحید حضرت باری تعالی اجل جلاله وعظمت شانه

قصیده موسوم بشهر یار کبیر مدار و بطون ... الا اقتدار ... بیت

زهی معظم اسماء الهی مقرر اشیا
هم از جهان همه پنهان هم از جهان همه پیدا

جهان عیان که برویت بصیر دیده اعمی
جهان نهان که زدیدت هزیر نقطه بینا

یکی نمود نمودی زدهر این همه شورش
یکی فروغ نکنی بگلق این همه غوغا

بوحدت تو سرایان زبان خاره اخرس
بگفته تو نهفت صماخ صخره صما

نمود قهر تو دانم اگر مرارت حنظل
نشان لطف تو دانم اگر حلاوت حلوا

زتو بجناب شکنج اندرست زهره نهنگها
زتو بشان مگس اندرست نوش مصفا

لطیفه ایست اسم از رحمت تو روضه مینو
بدیهه ایست هم از قدرت تو گنبد مینا

بصحن باغ هم از تو سرود نغمه ساری
بجیب بحر اسم از تو شمیم عنبر سارا

گل عقیق طراز و عقیق گل نمط از تو
یکی بدامن خاره یکی به جیب که خارا

حدیث حمد تو هرجا زبان ناطقه الکن
بیان فر تو هرجا روان مدرکه دروا

بهر دل از تو نمودی و از نمود منزه
بهر سر از تو خیالی و از خیال مبرا

شفیق ز

شفیق تر بمن از انکه خواهمت زدگرکس
قریب تر بدل از انکه جویمت زدگر جا

سرافکنده بساحل جاکه باشم با تو
شنا گرفته رعنائی بسر که باشی بی ما

گره گره زتو در بزم کاینات خلایق
همه دگرگون فطرت همه دگرسان سیما

نه جای چون و چرا ان اگر بسوک موقر
نه دست لا ونعم این اگر بسور موفا

قرین عیش یکی کو که باش کودن و نادان
رهین رنج یکی کو که باش مفلق و دانا

زفرد مان نکنز یدی لتو انبیا و ازانان
یکی بجو اندی و الی یکی بگفتنی مولا

محمد انکه طفیل اوست پدیدار
چه چار گوهر مادر چه هفت کانه آبا

دلیل مردم گم کرده راه از همه گیتی
بسوی قادر بیچون بسوی خالق یکتا

علی خلیفه او شیر کردگار که آمد
چو هشت ورسته زتاج امیر محفل دنیا

همه مروج حکم خدا و احمد مرسل
همه مقوم دین نبی و خالق اشیا

زعام ملک و ملل را بدست شاهان دادی
وزین گروه گزیدی تو نیز خسرو والا

سپهر جاه کرمه شه اکه ندیده
سپهر پرز چنین قرن جو کمترش برنا

بدرگهش زملکزاده کان هزار فریدون
بدست و دل همه آشوب کان و آفت دریا

بهین نتیجه آن شه مهین سلاله آن کی
بجاه و بهر ز سکندر بعقد رو چشمت دارا

سپهر فضل و فتوت جهان رای و کیاست
چراغ دوده آدم فروغ دیده حوا

قوام دین و دول پشت مجد سلطان محمود
که چشم عقل ندیدش برز نکاران همتا

سپهر لب ز ثنا بر به بند و دست براک   دعای دولت شه را بسوی قادر دانا
رسول در همه حال اندرون دهان دشمن برد   خدای در همه کار اندرون دهان دشمن بارا
همیشه سایه یزدانش در زمانه بر سر   همیشه دولت میمونش از ستاره برا

قصیده در مدح شهریار گیتی مدار و پادشاه ذو الاقتدار مشتمل بر سی و سه بیت

چو من نگاشته ای گر زو کاستی جان را   کسی بوقت ستایش خدیو ایرانرا
سپهر چاکر فتحعلی شه آنکه از زاد   فروخت یزدان چشم و چراغ دورانرا
بهینش بر به بر چهره او که تا بینی   ز رخ نمود بشر پرتو آب یزدانرا
ز نیک دو پرشاه اسپرم فزون عادتان   ز گشت خلقش این سبز جای ریانرا
سپهر غلطان غلطان رود بچال عدم   اگر که گوی بمیدان شود دشمن چوگانرا
مبارک الله بر آن بلارکت در جنگ   که تنگ اکنون دانسته سنگ و سندانرا
زند هر چشم بپوشند هفت اژدرها   چو زه کشی بو غار ژدهای قسر بانرا
خدنگ دال پرت بر کمان بدهنجار   بسر نیزه شهابست رجم شیطان را
فروغ تیغ تو خورشیدیست کز پرش میدان   کو ارزه کار شود بهینه بدخشان را
که پرورست ستانت که روید و ترخونان   همی دماند مرکشت زار میدانرا
به بهینه اندر خضاب خون جنبان با نان   که شاد مدم در خون نشاند آفتابانرا
کاست نوح که در رود لاخ چشمه تیغ   هزار لشکر فرستد تنور و طوفان را

فراخنای

فراخنای جهان بر بور تنگ شود   ز بس بهم آشفته تن بی جان را
عدو ز گرز تو پر هما نخواست چرا   کشش آن نطق هما ماند جمله سخوانرا
ز چهره کان زریری زبان کش از انقوع   بهار نامه نا ورد چیزی استانرا
چو رخش رخشا انگیزی آسمان بلند   کمند ز خاطر فراموش پور دستانرا
همی گرائی بر سان خشمگین شیری   که گرده رازان و پولاد جنگ دندانرا
همی بدری از هم رده رده گردان   که بر فلک در تندان کبود خفتان را
بگیر قوس و قزح را ابر کلاه نشان   که پهلوی تو در باست پر شایان را
برار چرخ بلند و به پشت بور فکن   چنین چه حالی بر گستوان بکبرانرا
بسان حلقه انگشتری بخنصر خویش   بهر چه خواهی گردان سپهر گردان را
جهان جاه تورا کاندران ابد مبداست   که داد تا ند یارب نشان پایانرا
ترازوی که جوی بار بر تو سنجند   نمی برند بجو سنگ کوه شهلانرا
بران نهند همی تات چار بالش قدر   فراشت یزدان نه نیروی الفت الوانرا
بپاک دامنی پیش مفتی عدلت   گواه هر زمان آورد گرگ چوپانرا
فلک ز قرصه خوان تو مور ریزه برات   نه چیزه خیره برافروخت مهر رخشانرا
دلت که مایه جمعیت است بحرون تو جهان   همی برانشده کالای معدن و کانرا
ز جود تو چو زن جاف دختر خورشید   همی سپارد با زار و کوی و میدانرا

جهان خدیوا خواهد زبا فتاد سپهر — تو دستگیر شو این زار و وار بیرمان را
کمان که با هزاران تنگ چشم کاژ کنند — نظیری آرند انگاه ز رنگ سیمبا نرا
ز شاژ خوای همانند به کو شنرایم — که جای زیبا و زشت نیست هندیا نرا
جهان خدای بد گفت خود سخندانست — تو باشی باور یارب شه سخندانرا
ز هر نورد تو خود فرخجسته میدارش — که فرخجستگی از او و در است کیهانرا

قصیده در مدح نواب اشرف و الا النعم مشتمل بر چهل و سه بیت است

المسیح بر سید داور ما از ما — آیا فراموش کرده باشد ما را
بی تو من ابد رهجور تا کی شینم — تشنه و صبر از فرات جاش خانا
جان پر لیشیده تا بچند نشینند — هر رخ تو زار و وار و غمزه و دردا
از بر افعی گزیده در بر تریاک — کرم شتاپی چنین و کو بی ما آ
آتش با آب گر ندیدی اکدش — بر رخ من بین ز اشک و آه مهیا
من نه کلیمم بگو که چند توانم — ماند در این ژرف جای نیل شکیبا
من نه خلیلم بگو که چون بشکیبم — روز و شبان این چنین در آتش سوزا
دور ز تو یا بدر که تو دهم جان — زین دو بگو تا کدام بهتر این یا
دور بمانیم من بر آرم فریاد — دور ممانم ز در که خود من تا
بو العجبی بین که زنده ماندستم باز — هوشش ببرید از سر من مانا

بار خدایا

بار خدایا ندانم این چه شگفتی است — کایدم از دهر گونه گونه در با
سبحان الله این چه آهن جانیست — کاتش دوزخ همی کندش مدارا
چشم من از اشک دمبدم شده دریا — این نه گزاف است چشم بین و دریاها
و بل من از انجم سپهر بر آمد — هم نرسیده بگوشش خسرو دنیا
سلطان محمود شهریار عدو بند — انکه بتابد فلک از او بعدا را
انکه شریک دبیت کاندر گیتی — است شریک شریک باری تعالی
طبعش بحر است بحر گردون ریزش — دستش ابر است و ابر گوهر بالا
چنبر خامش کمند گردن گردون — تابش تیغش درخش خاطر بیضا
جفتش شد هم نورد با که سیمرغ — شهپرش شد هم کنام با چه عنقا
~~دستش بر برودکان …~~ — ~~طبعش بر نادکان دریا …~~
شورش شوا و لیک گردون گردان — کفتش لؤلؤ و لیک دریا دریا
مگر خداوند کار عالم شرم — بیدر او خاجه تاشش بر ده و لالا
~~گفت خداوند تمام بندبان …~~ — ~~گرچه گذشتم …~~
ار سخن آهن همی سرشتم درهم — نام نهادستمش قصیده غرا
گرچه همه پاره پار ز آهن و سنگنه — رشک فرا بند بر نکو هر رخشا
منت داد از اگر چون من پوریی — نا ورد این چار مامکان و نه آبا

لیک چه حاصل که مردمان به نشناسند — هیچ زمرد شناختن از مینا

تا بمن آمد تجارت هنر از دهر — نیست در این رسته جز کساد کالا

کاش نبودی نهان روان معری — تا بنشستی ز رشک من بمعزا

روزی آید که ما نمانیم از چه — کس بنماند همواره اندر دنیا

روزی آید که نیز گوید افسوس — او که سپهر آن سخن سگال توانا

هنگ نه باشم مرا از این چه که گویند — بود فلان در سخنوری بی همتا

هیچکسم نقشه بداغ بنگذاشت — از همه کس شاکیم بگیتی الا

داور دارا منش غلام کمینش — خسرو بادل پناه مردم دانا

این همه از بخت اوست وز پی مدحش — کم شده در نیستان کلام معجزآرا

چرخ همینجوراست که پیش سخن سنج — ماند بدرگه برای مدحت عمدا

شکر خدا را که شاه شعر شناس است — بازشناسد متاع زشت ز زیبا

ای ملک زاده ای تو چشم زمانه — به ز زمانه چو چشم از همه اعضا

جز بجز از کس امیدمند نباشم — زانکه جز از مهر نیست بوته حربا

~~گر بنوازیم ورنه خود بگذاریم~~ — ~~من بنوم اگه گویم آوری~~ [illegible]

این سخنان بر بصدق بنده گواهند — گفت نه بکذب آورم حدیث انشا

تا که نگو اهمشم چو من سخن گو آید — چرب نه این پایه بر گفته شعرا

از همه کان

از همه کان فخر روزگار تو بادی — منت شبان در مدیح گوهر بالا

قصیده مخزن لبس و رقه در طلب جینه طغرا خط میر عماد از استاد خط خود با چند مقطع خط استاد

ای گهرفت خامه قبله جای تمنا — مایه معدن فشانده حاصل دریا

نقطه از خامه تو دوده کیوان — پاره از نامه تو صفحه بیضا

~~جنبش کلک تو گشت خامه آور~~ — ~~قطره فرودت در ید~~ [illegible]

کلک تو زان چشمه انجو رکه ز رنگش — چشمه حیوان نهفت [illegible] بظلما

گاه بکیر در ارثه دهای کلیم است — بر طرف طور گشته گوهر بالا

یاس بدارا دارژ دها شنیدم — گنج فشاندوزان نه هیچ کجا با

گرچو مسیحا بطفلی اندر آرد — یک شبه بشیر خواره گفته شیوا

گر به کلکت بسوکواری بنشاند — دایه خورشید بر در زاری رخشا

پرده گیایان که سال و ماه به پرده — بانوی خاور بصد هزار تولا

پرده برافکنده ره سپر همه بینی — بر سر بازار و کوی چون زن رسوا

نیز از آن رودکان بجا ماند آخر — آن همه تردامنی بدانه دریا

دست تو گر بحر نیست خامه غواص — چون که و بیکه جهیده لؤلؤ لالا

پاک منش سوررانه دیر زمانیست — گم شده دل بر خط زیبا شیدا

خامه گرفتم بسی نبشتم تا شد — چون خط خوبان خلقی همه زیبا

جان و دل همگنان گزین زنخانم / چون دل خط بر دکان در آتش سودا

لیک کرم لطف تو بهر کرا بد / بهتر از این کار بر چیم به تمنا

زود بکرم ز این مقله بپیشی / لطف توام گر همی بود بمد ارا

زان صفحای که بر نگاشته مشکین / سر بسر اندوده خط بمشک مطرا

بکه و صفحه اگر بمن بسیاری / هم تو چنان دان که برده کردی احیا

خود تو حکم باش باکه این هنر گفت / تشنه ظلان مرد بر سواحل دریا

~~کرسنه تا چند من چنین به نشینم~~ / ~~نظره کنان بر لبور ده سلوت~~

چهره خورشید بر فروزی وا نکه / مانع حربا شدی همی ز تماشا

~~آب بر تشنه می نفی کر ببا نشانم~~ / ~~دوست بر والدین بری~~

سر خط آزادگیت خط تو لیکن / من شوم از آن همیشه برده و لالا

زین بگذشتم چرا نه بینی بر من / یکدو دسته رود زم بنقع داهیه کبرا

آخر بپرس که چند واله و حیران / آخر بپرس که چند حیزه و دروا

حبت سوررات سوگ مهر و خلافت / زین سپس ابد لبور مانم من یا

تا ممثل آفتاب خامه زرین / کلک آثار کرده دفتر انشا

لیقه تو موی مهر و حبر تو گیو آن / صفحه تو سطح چرخ و کلک تو بیضا

قصیده مشتمل بر سی و دو فرد در شکایت ابنای زمان و بنا هنجار همه اقران

چون رزسانم

چون رسانم بچرخ دیله دعو نما / من که بوم زین عنان در آتش سودا

چرخ ستمکار روزکار درشت است / از همه ناخوب مردمان مدا نا

آوخ از این بد سکال خلق که دانند / جان شکران شرنگ من همه حلوا

این همه روباه باز گربه درانبان / از پی روباه بازی آمده ما نا

~~بالله اگر بیهیچ بی شمر شمان~~ / ~~خواه همی زنده مان و خواه جهود~~

سیر بتا بد چه خشم گیرم زیراک / بوزش چندین شکال بنود در با

سخت همی آورند چهره چو البرز / تلخ همی آورند کام چو دریا

خواجه بو یژه که هر زمان به تکلف / سوی کرشمه دگر چمد بعادا

آن گره ابروان و سرخی چشمان / گوئی خواهد گشود آب زنخا را

تند همی بگذرد ز ایمن و ایسر / تیز همی بنگرد به پست و به بالا

گوئی خواهد شکست گردن جمشید / گوئی خواهد درید پهلوی دارا

چون که کار آید آن هنر بر بنمیند / باک نماند بلیه مور ز کالا

ماآن بمن آنکه ا چه این چه نازو عتابست / سخت کشی تا چند درشته یکتا

گوئی آگاه هم آنچه راز نهانی / گوئی دانا هم آنچه ستر سویدا

~~از تو من این گفت باد آورم ایرون~~ / ~~خود تو بر این باش حاکم آری~~

من نه پسندم که از هزار نهانی / چشم بپوشی چنین و باشی دانا

ان همه نهان صفات نا سزاست   کامده که زروی ورای تو پیدا
شبنه لسیتوده کیر و زبی بد مگذر   بهتر ازاین باش ای برادر با ما
هر که ستاره بکفت کفتم خورشید   هم تو مرا جز ستاره بر مجزان تا
شهد و شیر نکست هر چه خواهی بخش   خود تو حکم باش این نکوتر از ان با
فخر مکن ای پسر بکاک نیاکان   آبا ابنا کشت و ابنا آبا
کیت نزاده بد هر مرد خردمند   بر روز پاک از خرد شده است مهیا
بر صدف اشکم پدران بنی   کامده ات بر بلو دلو لا لا
~~هیچ ندانیم بر دوز تر از شب~~   ~~روانش برلت کامده بچه~~
زاده خاک ند رسنکان هم رخشان   بچه سنکند لعلکان بجر رخشا
در همه از آب زاد و آب زخاره   کل همه از خار رست و خار زخارا
باری سخوان تو خود بفضل گران کن   بر هاجتی و نکفتمت ان تا
خیز سیراب کار خیره میر دارخ   چند بداین دیو مردمان بمدارا
منکه کران سنک نفس کشتم ایدر   هیچ کسی را مکس نشترم الا
انکه مرا از نخست بوده خداوند   کرده نهان سپهر بر من پیدا
سلطان محمود انکه بلبل طبعش   آمده در باغ نظم مرغک دانا
بامدمان تا دمد رخ سرخ شبانک   بادشبا هنک باغ معنی شیرا

منت

منت خدای واحد یکتا را   کاورده او چه همه را
کویا نمود ناطق و شنوا خوب   چشم و زبان و کوش نیوشا را
آئینه جمال ازل اورد   بر باد مرد حیرت زیبا را
وان ستیز هیچ نکلاه ماند   این نغز کفت مردم دانا را
حبه در آب و آب ری حی چه بند   مانند ماهی بنا دریا را
دیده مهر حبه بتاریک   ورنه چه بود مهره و زیب را
جوید چه این صحیفه الکفیل   وان دیگر از چه صفحه اسما را
اینها تمام کار خداوند است   ایدر چرا چه بر چه پیدا را
حابی نغه آب روان کرده   زرزان نغه آتش سوزا را
شاخ شکوفه صرصر شهدبود   خار آذربه و خوشه خرما را
کاهی بهار آرد و برخواند   بیچاره باغ زرده دیبا را
صحرا که چو صفحه الکفیل   نقشه نکار خامه لوشا را
یاقوت کل بروید و یا لاید   باران سحاب لولو لالا را
کاه دکر خریف و خزان آرد   سازد خزف که و در و صحرا را
آید زجاه زاغ به کلبن در   بندد زبان عندلیب کویا را

همی چه ارزدی که بیم بارد | گنج زر و دین مهیا را
در این شگفت کار همی بنگر | چندین چرا بباید دریا را
در کار خویش هم قدری وا بین | از این و آن مجوی تماشا را
رنگ سیاه و زرد و سفید و سرخ | بیچ همی چه مرد نه بینا را
ماه و تو هیچ مردم دریایی | کاهی بجو من سرای و که ما را
هم مور دانه خوار ذخیره کرد | امروز هم حظ از پی فردا را
در مور کم مباش تو نیز آخر | زانجا ذخیره بر پی اینجا را

غمخواری از چه بیهده دنیا را | معشوق شو عروس نه زیبا را
چون و چرا مدام در افتادی | ای مرد بگذر این زن رسوا را
کردم وفا بدو کسی و هرگز کس | با من نه خوب دیده مواسا را
لیکن وفا نکرد بجای من | نادیده دیده جمله همی ما را
انسان در اشکده به از خیانت | امید چه تا رسد دگر اشیا را
چون اختیار به اینکه در بندم | در بهر تو نیز همت والا را
هم آدمی نکوتر از آن آمد | کاو چه زبون و مسخره تمنا را
دل در برم شکسته و دردار است | چاره ندانم این دل دردا را

کاش

کاش اختیار دل بمن افتد | تا بستم این خطا رو شیدا را
یک عمر بر رخ همه در بستم | بشکافتم هزار معما را
از خویش و غیر جمله گسستم دل | نه ساز گلشن و نه تماشا را
بر رخ تمام گشت هبا آخر | یارب چه رفت دیده بینا را
وان صبح دید چو عشق بیم | بر رفته آشیانه خضرا را
افسوس کاین جهان بستم گرده | هم آشیان زاغ که عشق را
زاغی که زاغست و کجی ماده | آکنده سر مرا پلا همتا را
بگره بپرم و سر خفته گیرم | وا مانده زاغ آخرش ظلما را
آه ای مرد دشمن مرد آمد | کیهان سپیه کنم همه اعدا را
گیرم سر خود وره عزلت پیش | بینم روان خدای توانا را
خرما مثال خوب و دربان شیرین | در دل نهفته معجزه حقا را
با دام و بسته گشت همی تا به | بشکن نبوشش مغز مهنا را
غوغا سپهر چند که میانه | فرزند مرده نه شکیبا را
محروم شد معین و نصیر آیه | هم بشکنی تو رسته اعدا را
تا که زشت و خوب ودم خاطر | دم دیر که نه آخرش ورجا را
منت خدای را که عیان کرده | با من لبی نهفته معما را

ستخوان همه بعلم بیاکندم — مانم بجای خسرو رستا را
طبع نی است بحر و کسان جوینده — آخر بیان زجیب تو دریا را
ایشان چو دیو من و سپهرم من — اوج سپهر دیو نه بیدار را
با شین و عین و را غرض از شرست — پوشیده ست مردم دانا را
شاه اسپرم اگرچه بود خوشبو — که همسرست عنبر بویا را
هم آن ببین ویشاعرشان گوینده — چیزی بغیر نام نه عنقا را
هم آن میان درخسته همی دارد — لیشان زرد اکو و خرما را
داند که ام چنین دل و نیرو داد — وین بارور سخت و توانا را
احد که از طفیل وجودش کرد — یزدان پدید آدم و حوا را
روزی که واحیه نشناسد — زانجا کسی معاینه آنها را
چشم شفاعت از تو مرا باشد — عصیان پد درارز پنهان را
هم در زمانه خار بگذارم — ای مردمان زشت نه زیبا را
درجستم درارد عمال دردا — با آفتاب تافته حربا را

منت خدای خالق عالم را — هستی نگار صورت آدم را
عقل نخست و نفس دوم کرده است — وین بر گرد گنبد اعظم را

ازبهر

از بهر بندگان تو پرورد — دیدار حور و جنت خرم را
زهرابه و شهد روان افزا — زخم آفرید و باز چه مرهم را
تشویر آهوان تتاری خواست — برهانی درست حلقهٔ پیچم را
زنار کردن خود آورده — آن طرهٔ مسلسل پرخم را
آن پادشه که بر در الطاف نقش — از نور فرق خود زد همی جم را
کس پیش شتیش به نه دریابد — معنای سادروچه دگر غم را
که طعم شهد مکیب تو در یابد — مبنی مرارت ازنه همی سم را
پاداش هر عمل بجهان بخشد — گرچه همه ریاضت بلعم را
در خورد در برکاتش همی ریخت — دانستن آنچه گفته مبهم را
هم تاز تاز از پی هم تازد — این روز و این شب و شب ادهم را
از ورا هبر دراز کرمی پی مر — هم رزق مور آرد و هم جم را
امید سپهر از تو همی جوید — جمعیت زمانه درهم را
جز لطف تو که چاره توانه کرد — این درد و رنج که کرد دم دم را
عیشی ز عالم درکرم باید — تا زان کنیم چاره چنین غم را
ایام باز پس معین کن — چون بگذرم رسول و پسر عم را
احمد که از طفیل وجودش — حق آفرید عالم و آدم را

یارب به بخت روشن شاه کامکار … این تیره روزتر از همه عالم را

متاع جان بود ایثار روی جانان را … چه در خور است ستایش دگر به مرجان را

فدای جان بهاران است و من بخیره همی … بجان خریدم هر شکنجی هجران را

بهار عمر چو با خزان گذشت و هنوز … کجا بچیدم آن جا نوای بستان را

چو زر ببار رغم درست برنتابم لکب … توانم آنکه کشم به دوش شهلا را

دلم چو خانهٔ زنبور شد ز نوش لب … ز بسکه نیش زد این دست کشی نیمان را

بهشت دانه چه دل شکر مهر سپرد … روان آمده الکنه و جان پرتو نرا

شبان هجر که شب پرده فرش پرده درست … برآمده هم نشانده راز پنهان را

خود چو دارد ه بران و عشق بند مرا … به بازگند بفرند شد سرا را

دلم ز جا بدر است تو بخت و لب است … نمک فشانده شب آویز مرغ بریان را

دل ز رنگ فشانده منت از کمند … که زاد عشق آمد به تخت سندان را

فروغ همه ز ستاره چو لات نه چرخ … چرا کلات زنخ آفتاب رخشان را

چنان برآرم افغان در غنوده آنچ … بر آستانه رسد مرحب سبحان را

محمد مدنی کافتاب تابانش … دوام تاب سپرد آفتاب تابان را

سپهر و مهر رخش و زال او آمده جست … و ذخیره دل دریا نهفته کان را

جهان

جهان خدای پی جاربالش مدارش … بگو هر اندر آمود هفت ایوان را

فروغ مهر رخانش همی گدازد ماه … چنان که بگدازد بر ماه کتان را

بر آستانش بگذر بر بستهٔ حجاب … اگر بخواهی دانی مقام کیوان را

تو نیز جنبش اندر ز راز من اسپرده … مباش بندی پیغوله جای غولان را

چو شسته که چو جهان سرود و گفت فلان … بگیر زیر بگذر مر قلان و کهان را

بمان تو کیهان ایراک نت بخواهد ماند … چنین که بخواهی سر بگیر کیهان را

یکی تو بررس دانی که ناورد بر یاد … تهمتن نه بانگ بهمن نه پور دستان را

گذشت پیرار از دوش گذشت ور ناخوش … گذشت خواهد امسال نیز پاران را

مگو ز فردا آن هسم چو دی شود از دی … ز دی بگو نی فرمودش کرده ان را

مدار دوران چون بگذرد چه خوب و خوش / زشت … چه حزردها به غم زشت و خوب دوران را

بالجمن چه بهای هماره خویش ستایی … چرا چنین ستایی تو پاک یزدان را

سپهر را هگان شو سنگ و پولاد است … به چه می شمارند سخت سندان را

به بمر بولاد پاره پاره کنم … سپس برآرم کاخی بلند ایوان را

چو من برآرم این کاخ روز رستاخیز … نه او بماند بامن ریاض رضوان را

به روز کار رسیدن برایش نارد کار … زمین بگرداند زشت چرخ گردان را

جهان خداوند آدم کهین بنده … یکی به بخشا مر بندهٔ ثناخوان را

تو لب‌شنوان و نوام ورقان مجمر باش … کز روی برشت این پای جنده خذلا ترا

قصیده مخزن چهل وهشت فرد در ستایش خسرو در باب ربیع شاه جاز خلد الله ملکه

شد باز کرمی طرهٔ بر هفت جهان را … کز شش جهت آراست زمین سادو ترا
این بار رسید ابر ره زاغ سیه خوابست … بگرو به چراگرد و گر نه طیران را
تا مکت شکفت این گل صد برگ عجب … کاطراف جهان طعنه زند باغ جنان را
در صحن چمن بین برخ یکشبه اطفال … مینارهٔ مرغول خط مشک فشان را
این طرفه که سبز است اگرچه همه را خط … هر لحظه پی شیر کن بند دهان را
تا بنفشه داغ که شود داکلی ا بر … دامن همه پر بچه تو لاله ستان را
گر باد نه بر خاصیت روح مسیحاست … هر لحظه زمین چند دهد عرضه روان را
مینارهٔ زمان را ز زمین میرسد امروز … نشکفت اگر خنده زمین کرد زمان را
در جلوه عروس چمن از ابر که باشش … بر لب هما نالشکر ریز میان را
بلبل بسر شاخ کلیم است و که طور … زد آتش گل سوخته یکباره روان را
این یکشبه سوسن که هنوزش علم است … یارب چو مسیحاش که بگشود زبان را
گر رنگ پذیر آب نماید چمن چون … از رنگ همی ساخت برنگ آب روانرا
با آتش گل مرغ چمن زند سر آید … هر لحظه همی تازه کند کیش مغان را
بو سار یکیست که نسرین زند امروز … در جامهٔ خورشید ره جامه دران را

این رخش

این رخش بهار است که در معرکه جنگ … انگیخته بر آد گسسته است عنان را
با ابر عزیونده زغیرت همه تا دید … باران کف جود شهنشاه جهان را
فخر ملکان صحیح شاه جوان بخت … کش بخت دهد یاری بر دو جوانرا
با سرعت عزمش چو زمان منگ زمین را … با لنگر حزمش چو زمین سنگ زمانرا
نه در پی جا نشش بود اندازه یقین را … هر ز پا عزمش بود انکاره گمان را
در مرتع عدلش که یکی تازه بهار است … کس جز رخ عشاق ندیده است خزانرا
اندشت که هر سوی ز بران کامکش … بگشوده کمان را و گرفته کم جان را
از بر تو ماه علمت بنگر خورشید … سوزان بشتابی که بر ماه کتانرا
چون شهپر جبریل بکف آتش آبست … کو نیل شکافت مراد و درج بلانرا
رویین تن اگر گشت به یکبار روز جانست … چون دید کشان برد در سیمرغ امان را
گردن همه گردانت نگارند بشمشیر … انگه که اجل تیز بود با دبران را
تن سنبله‌سان در ده چون کسی آری … ان دامن رخش چو مریخ نشان را
از باد مسیحای نطق شیر در فشت … در هم شکند گر بتل شیر زبان را
با خصم بگو هرچه توانی همه آن کن … تا خس بچکند کش بکش باد بزانرا
هرچند بود ازه پای ملخان تیز … هم دست ببرد به یقین پیل دمان را
خورشید که با مهی خنجر زر زن … انگیخت سر اسپه و انگیخت عنان را

کفتم بکجا کعف دعا کفتم با که — بسپرد که بارای شهنشاه جهانرا
کلکونه کرش شام فلک دیدم ومیکفت — هر لحظه به بیغاره که ای باخته جان را
بران زنی سرخی غازه همه اولی — چون رنک شود زرد به بر خاش جوان را
دان زنی قطره چند ابر بهاری — دارد زچه رو این همه فریاد و فغان را
یک فلس اکر سفله بدرویش رساند — از حال وی آکاه کند خلق جهان را
دریا دریا کوهر ناسوده که دید است — جز از کف تو بخشش بی نام ونشان را
کرک ار کله کرمار خورد امروز عجب نیست — هم عدل تو ثعبان کند چوب شبان را
~~زان بکه بخشتین که بر انگیخت نبودش — جز کوهر جان نحر نفس راه جان را~~
شاها ملکا کوش همی دار بر ازم — در برلبت کم آورده مرا این درد زمان را
من بنده که جز مدح تو در لب نکشایم — بسته بر خم چرخ در امن وامان را
کرچه پا بسجده فلکت پشت خم آورده — مسپار بکفش اندر کمیب ره غنان را
کرکر به شود برج اکر که زد ستش — هم در بر د صید حرم نقد روان را
امروز چو نزیش اکر ازیش بر این — ت بد بکیر ای چو من این پشت کمان را
~~ازدست فلک هم بتقاضایم مده مانا که — این نیز بدو داده عنان دو جهان را~~
~~انکاه شبانست به نسبت کله داکر~~ — فقاب که همواره امین کشت شبانرا
بر خاک درت باری اکر راه نیابم — بیغاره و تشویر زنم فیصر و خاقان را

الکاه

الکاه برابر بزم کر درهت را — نه چشمه خورشید و نه آب حیوانرا
از کاهکشان قدر تو هر روز فزون باد — ناهست بر افلاک نشان کاهکشان را

قصیده مشتمل بر چهل بیت در منقبت شیر پروردکار برادر نده هفت وچهار اسدالله الغالب علی ابن ابوطالب

چهر فروزان لب ان آتش سوزا — وان کره زلفکان چو عود مطرا
چنبر عنقت کمند کردن کردون — تابش چهرت درخشش خاطر مفیا
حسن تو مشهورتر ز بر تو خورشید — وصل تو کمیاب تر ز سایه عنقا
~~لوبی قدت درخت وادی ایمن — جعبت قدت فروغ آتش موسی~~
کره مشکین فلک فلک همه خا در — سینه سیمین جهان جهان همه خارا
سنبل مشکین بر اتش کرده بسوری — چشمه نوشین نهفت مانده بظلما
~~چنبر طره تو بجان لعل تو مسیحی — زانکه بجسم درضرورت مرده را احیا~~
اسبح شبان الکهف الکهف زخال منت فست — خفته بکارا من و تو خفته بکارا
چون بکرفتی تو کوه آهن در بر — کرکه ز پولاد مر پری را بردا
هندوی جو رزن کرفته حلقه مرجان — زنکی لالب سپرده ساحت یغما
چهره چو برک رز برو اشک چو روین — مرغ بکزان سال وماه کلشن آرا
طره شکن بر شکن به ایشان شکنی — باک نداری شکستن دل در وا
نشنو زلف شبان تیره بکزانم — چون دل مجروح را شوم مداوا

این بخلاف است و من رهین خلافم چاره ز خجلت کنم بعنبر بویا
تا به اثر خمار بر به بخندید هر که ز پیمانهٔ تو نوشید صهبا
گر بغلات عزیو گر دم شد بد بر سر آتش که رسته است شکیبا
نار بین در زبان و کوی ما جوشش گرم زمین بگدازی و کوی ما آ
~~مریم لف بروح عیسی البست~~ ~~جادوی عزت بکیش تو ساحیلی~~
آتش کس بر کز منت نفتاده است آگهی از حال منت نیست هما تا
نرگس خونخوار تو چو تیغ جهاندار زیر نگین آورده ملکت دنیا
داور دانا علی چنبر گر آنکه همچون خنجر گرفت برشده اورا
رای رزنیش ربایش خاطر خورشید خاک ستانش طراز طرهٔ حورا
جیب پرکش نهنگ کهتی آغال جیب سمندش پلنگ گردون پیما
جنبش جیشش نجوم رخشا تاری پرتو چترش شبان تاری رخشا
رالبش نشو برکار پنج دو فرهنگ رولبش تشیع روان چار دو مرحل
جود لبش از کف گهر چه جودی جودی بذلیش از دل در رچه دریا دریا
تا فته خورشید رای او را خورشید چیره بخورشید همچو مرغ مسیحا
وصف تو نام سرود خاطر بزمان مدح تو بارم نخست نکهت دروا
پیل نتاند گذشت چرخ به بزد مور نیارد نوشت بجر باشنا

گرچو مسیحا

گرچو مسیحا سپهر خواهی همیمود چرخ کدام است کا بجت دیر سکوبا
راهب گردون پرستش تو گزیند با مدمان کاورد بدوش چلیپا
ای پی دنیا خدا بدنیا اندر پس ز پیمبر پیام داده ما را
داور دارا حشم هر آنکه برده خواجه خاقان خدم هر آنکه لالا
من همه ساله به بندگی تو از دل بسته میانم چنو فلک که ز جوزا
از تو پناهندگان گزیر مدارند چکنم اگر در که تو نارم ملجا
آب عمان تا گذر کند مان از سر خار عمان تا شکن کند مان در پا
گر تو بخوانی تبارک الله اختر گر تو سزایی تبارک الله ما را
ویژه سپهر فرو بکار بمانده آنکه نه از جز تو داشته است تمنا
باشش نوازش بشتوان بساحت گیتی باشش نوازش ور فتان بعرصهٔ عقبا
تا که ترا دوست ویژه در دو جهان است در دو جهان دشمن تو چیره و دروا

در تعریف تابستان و حرارت آفتاب و گریز بنام ارفع اقدس قبلهٔ عالم قیچیان شاه ارواح فدا
مشتمل بر سی و دو بیت

باز برآمد بشیر نیزه کشان آفتاب راست چو برگشت پور خسرو ماکوکاب
خورشش چون قهرشاه آتش در دهر زد خاک مطبق بهتب چرخ معلق بتاب
در بن دندان کوه مغز افعی در خشش بر سر خزاب بجر سینهٔ ماهی کباب
اندر پهنهٔ هوا مرغ نتاند پرید تن زده در آب بجر سوخته پر عقاب

طبع جهان سقیم از انسان مجرور گشت
کاب چو مستسقیان آمده در التهاب

کوه بکانون چرخ آهن تفسیده شد
ریخت ز دامان سنگ خون دل آفتاب

آتش خاور بتافت بر نمط تیغ شاه
کوه ازان شد محیط چرخ ازان شد سراب

مصحفی پادشاه فر نگین و کلاه
خسرو گیتی پناه داور دوران مآب

چرخ خشش سایه نشین جاهش گردون سپار
مهرش واجب زکوة چهرش صاحب نصاب

رایش سیفا صفت پرتش چرم نجوم
طبعش دریا نمط موجش در خوشاب

زی هرچه بر دست قضا در حنا
در هرچه ماند پای پای قدر در خضاب

همش بنان ترجمان باشد بر غیب حرف
همتش جان تر زبان آمد بر وحی ناب

همنازش را جهان ماند بشاخ گوزن
همسنگش را سپهر شاخد به پر غراب

رولش را عشق مند جان تن پرور بود
رایش را دانستنیش دین و دل شیخ و شاب

در سطح جاه او سکه گزین آسمان
در بر رای او سبب نشین آفتاب

حزمش چون زرف بین کار جهان بی حجیب
رایش چون رای زن راز ملک بی حجاب

روزی گرستم خنک خاکی شو زی سپهر
پوشد در سوگ مهر چرخ لباس مصاب

شیر فلک سفته چرم گاه نبرد سهام
گاو زمین کفته پوست وقت طعان ضراب

وقعه زبیر بیرکش فجلت کمان بدخشش
بهنه زار بر خدنگ لجه لعل مذاب

دل قضا بشکر دگر کس شاخ کمان
تیر فلک در گشته از در غال قراب

داشت

دهشت ان غلبش و غاکه شاهد روز شمار
فتنه ان غار و خور آیت گاه حساب

لجه گز خون خصم بر سر خزاب ان
رشته انجم بنیزه کله گردون حباب

سر ز تن سروران دور چه ریخ از عقار
دل به بر پر دلان زار چو زیر رباب

پیری بر دشت بخت دیده زان گرچه بود
پوری در پا میرد دیده ان گرچه تاب

خصم تو گر فی المثل سوی فلک بگریزد
باک نه بر جسم دیو تیر تو آمد شهاب

ای در تو یا بهشت ای رخ تو یا بهار
ای دل تو یا محیط ای کف تو یا سحاب

جود تو تا نامجو کار دفاین بر نیش
دست تو تا گنج باش حال معادن خراب

جنبش دستی ز نان دست معدن بسر
گردش چشمی ز این چشم ز دریا پر آب

از حسد بزم تو شادمان آسمان
در زره ساغر بسنگ ریخته لعل شراب

مجلس گردند چرخ مجمر تا بند مهر
اختر سوزان درخش نسرین مرغ کباب

میکده دیر کبود مغبچه دختران چرخ
ماه چو بکمان سیم مهر چو صهبای ناب

از حبشی زاده کان بکشن کیوان پیر
از ختنی طلعتان بکشن خورشید تاب

زهره زرد رود و جسم گشته گزاره گزار
خنده زنان گشت جام مو بکنان شد رباب

از پی خدمت سپهر بست ز جوزا کمر
تا که بود در دو آب تا که بود در آب

میده گر آسمان خوانچه نهد نان زر
با مدمان رای تو تا شکند ناشتاب

قدر تو احمد صفت مانده بتاری مغاک
کوتر ان آسمان مفضه ان آفتاب

خیز و بهم در شکن این قفس ششدری   در خور سیمرغ نیست خانهٔ بشکسته باب
تا که جهان هست نیست ساز و برش نیست   هستی او را کمال جنبش ز انقلاب
هستی ذات ترا گاه آیت هستی از اوست   بازوی گردون به بند دیدهٔ اختر بخواب

قصیده در مدح شیر بیشهٔ شجاعت نور دیدهٔ اسد الله الغالب امام حسین علیه السلام مشتمل بر چهار بیت

آسمان تا چند پوشد تن در این کحلی ثیاب   تا بسوگ کیست یا رب در برش جامهٔ مصاب
شادم و دارو نکشد مر ساغر مه را بعهد   کز برای نیلدان بشکوفته لعلی شراب
چاک چاک آرد بمانند دل من پیرهن   تا در و عیش نیست تنگر صبحگاهان تیجاب
اشک گردونست این دجله کمی بینی روان   ورنه چه بود در رود بار کهکشان در این آب
تا دل سنگ بیست خون شد جان آهن بر شرر   تا لب کانست خشک و دیدهٔ دریا پر آب
آفتاب و آسمان در سوگواری صبحگاه   روی این چون زر صرف و اشک آن چون سیماب
شادم سبقت نموده حزن گردون از نبات   با دم جنبش گرفته چشم اختر از سحاب
با نوی خاور چرا گیسو پریشانست این همه   گر نه اندر آتش سوگ کسی باشد بتاب
انجمه مانا بسوگ آفتاب یثرب است   خسرو جمشید چاکر داور دوران مآب
نور چشم شیر یزدان شیر آجام رضا   با پیر دین احمد دست بخت بوتراب
قطب گردون فتوت جود جود حسین   عالم علم لدنی شافع یوم الحساب
بوستان خلق او را هشت جنت یک گیاه   آسمان فضل او را هفت گردون یک حباب

قدر او

قدر او تا جلوه گر ای غیرت هشتم سپهر   گفت او تا می بنوشتی تا بنی چارم کتاب
بارها شخصش بدان پایه که شیر است اشکر   باد خاک عهدش بدان سامان که بوی گلاب
شخص او در اخشیجان شاه سنگ و کوه   بود او در آفرینش آیت گنج و خراب
گر نرفتی از بپا رالشن نرفتی ماه و مهر   گر نبودی از پی بودش نبودی خاک و آب
سنگ معدن بر خلد در پی لعل خوشش   آب دریا بگذرد از بی در خوشاب
فقر یکجا حب نصاب از دست او کو پر زیب   مهر بکوا جب زکواة از جهان صاحب نصاب
بر خلاف عزم او گر آسمان پویه بود   مور بود با کو خلاف آرد بر پشت آسیاب
اندر آن بیشه که از هم فرق ناید پیر و بز   اندر آن موقف که زیبی هم جز تا زو پور و باب
چون برای بر تباری الیشه تازی تماز   آورد شکرانهٔ تیغ غیر افراسیاب
رستخیز راستین یعنی شود چون مرکی خوا   روح خلق در طعان و تیغ هندی در حجاب
لجه از خون بد بد آری که اندر وی بود   تو بس گردون فتان خیزان چو خز اندر خلاب
نه سلام هیچکس را جز اجل گوید علیک   نه سوال هیچ تن را جز فنا آرد جواب
چشمه او دراج اعدا صاف چون تار حقیق   جز به شربان گردان زور چون زیر آب
تا بحشر آرا بدا اندر بهن خوان معرکه   طعمه جز ما م و کرکس میشه زاغ و ذباب
خسروا مدح ترا گر سپهر این کا شنود   خود کرمنم شد سپهرم نامه و خامه شهاب
بس اگر احسان به پایانت آید بابرد   زآسمان خویش بشماریم کلبی از کلاب

حق آنکه داورکش از فرط عطا هر بنده کان — شد فرستهٔ انبیا بنمود تا راه صواب

حق خیر المرسلین وحق شبیر ذو الجلال — این نجیب فرخ نبا وان دگر بستوده باب

که مرا اندر دو گیهان پشت و پشتبان بوده‌اند — باید دم شو بکنی پشتوان روز حساب

گر شود نفلت معنم حبذا اخیر المعین — هم به دنیا کامران وهم بعقبی کامیاب

تا هماره مردمان گویند در کاخ سپهر — چون سعیت منبه کان گیسو پریشش اضطراب

شادی اعدای تو ماتم باسرور — عشرت احباب تو برسان انده با شراب

اول قصیده که از نتایج خواطر تراوش نموده در مدح فتحعلی خان ملک الشعرا مشتمل بر بیست و هفت بیت

موکب بهمن نماند گر که بجز رشید تاب — غم مخور ای خوب چهر جزو برافکن نقاب

خندهٔ گل گو مباش گریهٔ بلبل بکل — گریهٔ مینا نگر خندهٔ جام شراب

مهد سلیمان باغ گر همه بر باد رفت — نغمهٔ داود اینت نالهٔ چنگ و رباب

دیبهٔ سبز از زمین جمله ز بر برکشید — شد همه سنجاب پوش چرخ بدیع سحاب

ماه اگر پرده دار روی تو نگشت از کلف — مهر اگر کله پوش چهر تو نگشت بی نقاب

سرو خرامان تو بی جای تو در چشم من — سرو سهی گو مباش بر طرف جوی آب

سوسن سوزن زبان گر ره عیسی گرفت — از غم لعل لب رشتهٔ مریم بتاب

نرگس گو خود مخیز چشم تو نگشت نیم مست — عبهر گو خود مباش چشم تو نگشت نیم خواب

گر ز نسیم سرت بوی به بستان نماند — عقرب جعد تو به چاره گرش مشکناب

چشمهٔ

چشمهٔ نوشین لبت عنبر خوشبو خطت — گرکه بنفشه نماند اینت بنفشه در آب

آب معلق بچرخ قوس قزح گر کشد — غبغب تو هست آن هم به بر آفتاب

در بر شه گنج زر هرچه زمرد گیاه — افعی زلفت مباد پیچ کم از پیچ و تاب

چشمه اگر سیم کرد آن همه سیماب جف — چشم من اندر غمت ریزد سیماب ناب

هم خفقان با منه هم اثر داغ بین — لاله مکن گو درنگ تا دل من در شتاب

خیری زرین عذار گر طلب جوی نیست — دیدهٔ من جوی خون چهره تو زر مذاب

خیز و تو هم خون من ابد رکن با بال — گر همه دست چنار کرد طبیعت خضاب

ور کف ابر بهار لؤلؤ تر بی برنخت — طبع خداوند نیز ریزد در خوشاب

بر فکن ای خوب چهر از رخ مشکین نقاب — تا بشمارند مهر ذرهٔ آن آفتاب

تا تو ندیدم ز شوق دیده بباریده سیل — چون نگرید ابر باز آب بریزد سحاب

روی تو در چشم من صورت نزدیک دور — می نتوان جز چنین دید در آب آفتاب

پرده برافکن به هین طرز نظر بندیم — کانچه نمایان کشید نقش به بندم بر آب

عارفت اندر بدل جنت و دوزخ مقام — قامت اندر بچشم طوبی و کوثر تاب

خواب خلایق گرفت هوش ملایک ربود — چرخ توان نیم مست چشم توان نیم خواب

والله دانا فریب دام ملایک شکار — خال تو در زیر خوی زلف تو در بند و تاب

زنگی رقاص این خامه بدشت ختن — هندوی غواص آن در بزه بحر گلاب

گفتم نامهربان چند چرخ مهر تو   خنده زنان صبح وار بگشود از رخ نقاب

دل بکند کم بزد لعل نمک پاش کرد   کز پی جادوی مست شور نکو تر کباب

غیرت زلفش بمشک بست در انعقاد   خاک ره فخر دین کرد دگر مستجاب

خان فلک احتشام مخیل خان که مهر   در تتق رای او نور کند اکتساب

مغلق عیسی نفس عیسی خضر اقتدار   خضر ملایک پناه عیسی گردون مآب

سدهٔ قدرش سپهر سدره چرخ خشت آستان   نقطهٔ فضلش محیط ریزش جودش سحاب

ابر تکو انفش دست قطره کجا ژرف بحر   مهر نکو منش رای ذره کجا آفتاب

بحر ز ابر کفش مفلس واجب زکوة   فخر ز بحر دلش مقبل صاحب نصاب

خجلت جودش ز ابر ریخت سرشک انفعال   غیرت قدرش بچرخ دوخت لباس معاب

ای به درنگ از زمین برده وقار گرد   وی بسنا از سپهر برده جناب جناب

هندوی بام تو گشته والی هفتم سپهر   نیروی رفق تو خواست داور چارم حجاب

حزم تو چون رای زن راه بر غیب حرف   رای تو چون پیش بین ترجمهٔ وحی ناب

هر چه ترا رای تیز رفت قضا در عنان   هر چه تو را حکم تیز رفت قدر در رکاب

پای سپر جاه تست جمجمهٔ آسمان   دستکش ظل تست کوکبهٔ آفتاب

مانده فلک چون زمین رفت زمین چون آسمان   حزم ترا با درنگ عزم ترا با شتاب

خصم ترا است نه با قدر (صدر قدر) تو   روبه وقت حضور شیر زمان غیاب

کور فرو شد

کور فرو شد چراغ لیک نه در گاه صبح   گور خر ار شد دلیر لیک نه با شیر غاب

هر که بصورت همی چون تو برآید توقیت   شیری یا شیر اجم شیری شیر جاب

چیخ دو سر نازو غمزا عمی وکحل البصر   دست سیاه ز نگار موی سفید از خضاب

هر که زند تن براب گنج نه بادآورش   دولت پرویز را بود دگر بزه و تاب

امروز اندر جهان بخت تو چه ارمان   خصم بگو شو ببر دوست بگو رو بخواب

مایه تو بودی بدهر دهر بتو شاد کام   قصه تو بودی ز چرخ چرخ ز تو خانه کام (کامیاب)

رای تو چون برفشان چشمهٔ سیماب ارژ   فهم تو چون ژرف بین لجه گردون حباب

خضر بران چشمه زد تشنهٔ دانش لب شک   نوح در این لجه داد برگ کیاست بر آب

از کف کو بنده کان دامن قدر تو رست   جبهه افغان کنان اکنون در ما حتاب

ناخن اندر برد می چکند با صبا   تا مگس اندر ستیز می چکند با عقاب

ار ته پای ملخ دست بر پیل زدش   تیزی دندان مور جسم در شیر غاب

رونق شکر شکست هر که سگبا ارزش   پرده بلبل درید اسپ عز بو غراب

این همه گوینده کان لاجرم از رشک تو   پای با نده چو بوم دست بسر چون ذباب

دور نه چون اژدها گر بتو پیوند شد   پای بگنجت چو مهر گنج بسر چون سحاب

هر که چو سایه ترا از پی همت رود به   آخر چون گرد ماند از تو بجا ره و آب

نخجه دیگر کسی خام کند و خورند   زنده بکان کسان مرده بگاه جواب

ای بگهرگستری از لطف لفظ تو	بازز غیرت شود لؤلؤ خوشاب آب
هم تو شناسی مرا مایه بنظم و بنثر	زرف کرم چون محیط خشک کرم چون سراب
گر که بتحقیق کس بیند در شعر من	آتش خاقانی اینت رشته در خوشاب
گرچه درین خرده گیر آرم خدمت بزرگ	گرچه نخستین بنظم اینم شد مستجاب
جمله بجا حیلا است هرچه خورم خون دل	حاصل چه داریم جهت چه بخشیم جواب
طفل بدامان اگر هزمان گوهر کشد	شیشه نماید همه در نظر شیخ و شاب
دلخوش از آنم که تو جبر نمی نامدی	دانم از نقد زیف دانی تا زر ناب
زود شوم گوهری رای تو گر تابدم	لعل کند سنگ را پرورش آفتاب
مایه امید من کشش لطف تست	خواه ترا در حضور خواه ترا در غیاب
عیسی دردم تویی چهره زردم نگر	چند عذاب سقام چند سقیم عذاب
هیچ پسندی مرا با همه خلق که هست	کنج طرب خانه ام چون دل دشمن خراب
چند دیما زسر پرسر زانو نهم	مشکه بالماس رای سفتم در خوشاب
تا بسط لاب چرخ بر کم ظل زمین	هیچ شود عنکبوت می به تنیدن لعاب
بارگه کبریات برده دیرینه سال	مهرش مسمار زر صحنش سیمین طناب
خاطر حرکت حبیب شاد چو طبع عقار	ناله حرکت عدو زار چو زیر رباب

قصیده در مدح خسرو گیتی ستان و قبله عالمیان خلد الله ملکه مشتمل بر چهل و نه بیت

تا که ذی

تا که ذی ظل را اقامت سایه دارد جاه و آب	سایه خورشید بخش تا که بخش آفتاب
آفتاب ذات حق را چون ازل بی زوال	سایه ان نیز باشد تا ابد بی انقلاب
سایه یزدان که باشد شاه دانش گستران	شد مسمّی بر ذات شاهنشاه گردون احتساب
خسرو خاقان خدم خاقان افریدون حشم	داور دارا حسب دارای اسکندر مآب
جم نشان مصحف شد آنکه در بزمش بود	ده خم گردون زجام میگساران یک حباب
تا در او با هشتم چه سلام و چه ملک	تا کف او با کارم چه سؤال و چه جواب
حلم او کوهی بود کاندر بر هر یک آن	هفت اطباق زمین کمتر ز یک پر ذباب
خلق او باغی بود کاندرین هر جوی آن	هشت اوراق جنان دون تر ز یک برگ سداب
آفرینش در نیابد در شمار رخ دلی	کبریا تو از رخ گر بر اندازد نقاب
خیمه جاه ترا بر پشت نه گردون زدند	شد بن میخش عیان زین سوی گیتی آفتاب
طایر قدر ترا نه کرکس گردون بچنگ	خار تر از صعوه زاری که در چنگ عقاب
عالم جاه ترا شش منظر گیتی بعجز	تنگ تر از خانه موری که در عین تراب
کوه اگین گرد شکیبان تو یعنی آسمان	کهکشان ترا تا تو بند بری بی طوق کلاب
گر خلاف عزم تو گردون رود دانت چه باک	مور لنگی دان که گو شو به پشت آسیاب
جاده جاه ترا با چرخ گردون نصف	رشته خورشید تا بد از پی زرین طناب
گر نه اندر غیرت قدر تو میگرید سپهر	از کجا رود مجره شد روان در این سراب

اندران موقف که ریزد خون شیران بر مغاک
توسن گردون بگل ماند چو خر اندر خلاب

از نهاق آسمان بندد دیه خلق کمر
از پی جان بد اندیشت کرا و شر الدواب

آسمان در بحر خون مرکب چوپایان بود
همچو آن پا مغز جوزی کو فتد بر روی آب

آفتاب ار چرخ را چون خنگ تو داند چو گوی
طفل رخش رستم انگارد عصای دست باب

گر سموم قهر تو بر جانب که بگذرد
تا بمحشر اشک خونین ریزد از لعل مذاب

کنج باش و عنبر افشان شد کف و کلک گران
دیده دریا پر گهر و دل صدف خراب

تحفه طبع ترا در طلب هر قطره بود
آبسکون در در سکون چندانکه جوی آب در تاب

عالم رای ترا اندر دل هر ذره هست
آسمان در آسمان چندانکه بینی آفتاب

خسروا شهزاده شه را از پی نام نکوست
کو جز از جام تولایت نخوردستی شراب

بر درش پنجاه اینک شاعر جادو کلام
جمله چون من در سخن پیغمبر صاحب کتاب

شام تا که با مدیح شاه نغنوده تنی
بسته از هر سوی در بر خود بروی خورد و خواب

من همیدانم که نامد هیچ راز ضایع جهان
آنچه باقی ماند این والله اعلم بالصواب

هان من از آن جمله در مدح ملک پیچ و تاب
خود ترا دانست آخر نقد زیف از ناب

بلکه و بیت آرم به تضمین هم ز شعر خوش نشین
اندر این خدمت که جان انوری دارد مآب

چون منی نادیده چشم آسمان ز اهل سخن
این سخن نز روی لاف ای آسمانت در رکاب

هر که از این بیش بی نظم دانم از مدح و ذم
فی المثل کر خنگ خارا سوده در لعل خوشاب

لشکرکس

شعر کس نیز نشد روزی جز چاره جاریست
سال برده در شیب انگور بد آتش فتح باب

من بر در این شهر شش پنجاه آرم شاعرگان
سالیان زان چار ریک برده هم از دور شباب

گر خلاف است آنچه دادم عرضه بر رای ملک
این من و این نظم و این تیغ البته ما کرناب

این چنانست که ملکزاده است و از اقبال شاه
ورنه بودی بانگ من ناخوش تر از صوت غراب

لیک با این فربهی در دست سوزان پر دلم
گو همی کاهد تن و جانم بگو تا کی عذاب

ای شهنشه راز غم در دل بود پنهان گران
سینه سوزنده سعیر و دیده بارنده سحاب

نه توانم اینچنین آتش نهان ماندم بدل
نه توانم پیش هر کس زان براندازم حجاب

تو طبیب خلقی و بر تو شمردم درد خویش
از طبیبان درد پنهان داشتن نبود صواب

کی روا باشد نهاله را که پروردم بدل
شیره جان ریختم در پای او هنگام آب

دیگری برگ دهی از میوه آن کام جوی
دیگری خوابد همی در سایه آن کامیاب

حق آن کش قدرت الله مبدع هشتم سپهر
حق آنکش منطق آمد ثانی چارم کتاب

حق آن داور که دارا سایه تابنده اوست
بر ضیا دیده زمانه پادشاه مستطاب

گر چو من ناساز منزوی چشم رافت بر مبند
گر چو من امیدواری روی همت بر متاب

از نشاط ایمای اگر حکایت میکند و ز کار من
هم برآرد جان ز تشبیم تن بیرون از دو ناب

گردش چشمی و چشم قیس بر چهره حبیب
جنبش دستی و دست دعا بر زلف رباب

تا چو مریم این عروسان که از طبع سپهر
پاک دامانند از آلودگی شیخ و شاب

تا ابد در حجلهٔ حفظ خداوند ودود | بادیی از دو شیزهٔ دولت بکلی کامیاب

در جهان چندان بمانی با عروس عافیت | کز فلک آید ندای دگر یوم الحساب

قصیده در مدح شاهزاده آزاده نواب ولی النعم مشتمل بر چهل و چهار بیت و این نوع قصیده را مخترع حقیر است از متقدمین و متاخرین کسی متوجه نشده است

هوای روی شه و جان بسان تشنه و آب | فراق خسرو و تن همچو آتش است کباب

دلم بدوری دارا چو موم در آتش | تنم بفرقت خسرو چو شکر اندر آب

چه برد ماهی بی آ سکون بهنا در | چه دید حربای بی آفتاب عالمتاب

عزیز بود آنهم صور نخست و نار سعیر | سرشک و چهره م سیماب تاب و زر عذاب

شکیم ار شکیبد حریق در آتش | نشیم ار نشیند غریق در گرداب

فتاده چهره م چون دست شاه زرده | فتاده چشم چون طبع شاه در خوشاب

خدیو غازی محمود شاه انکه در ش | بود امان را مایه چو کوک مایهٔ خواب

لآل و لطفش تا لعل بینی و معدن | نوال و طبعش تا بحر بینی و خیز آب

عنا بعنفش پنهان چو نار در آهن | شفا ز لطفش پیدا چو نور از مهتاب

کف عطای وی از مهر و خفاشاک | تف حسام وی و مرگ آتش و سیماب

بچشم از نوالش رز قرد و اغنی | بکان ظلم ز مهرش سپیده و نقاب

به بین ظفر عدلش ببو بطل ها بی | به بین جناب ر چترش بجوز نعاف عراب

عدو و هم ز تیش همبری جهیدن و چه | حسود و هم ز تیش همبری آب و گلاب

نهم

نه هم ترانه با گلبک دشت کبک جبال | نه هم ترازو با شیر غاب شیر حجاب

بود پلنگ نه هر موش چیره شد بجدال | شود نهنگ نه هر غوک چیره شد بشتاب

لشکل مهر بس پرده کو شد چو لاله | بر شکل ماه بس جلوه کو کند شب تاب

دهد نه هر علف سبز لالهٔ نعمان | شود نه هر مطر شور لؤلؤ خوشاب

در آن زمان که اجل چون چراغ در صرصر | در آن زمان که اجل چون گیاه در سیلاب

کمان دیدهٔ بدخواه دیو دیده دو ماه | حسام چشم بداندیش سنگ گرید و داتاب

ز باد جلان انجم چو پشه در صرصر | بجوی شیران گردون چو مور در گرداب

جهان کشاده و تیغت چو سختی استخوان | جهان سپاری و خصمت چو سستی اعصاب

زلف تیغت کمینی شرار و بار جشیش | ز باد گرزت گردون صبا و کاخ حباب

عدو و آب حسامت لعاب شیر و گوزن | حسود و باد خدنگت روان دیو و شهاب

تو و نگه عدوان حوزه و فوزه نجوم | تو و هزار هزار اعدا متوغل کلاب

یکی به بین و به بدن چو بوذر صدیق | یکی یکیش و کشتن چون مسیلمهٔ کذاب

فنا و قهرت ریح و حوادث حدثان | سخا و طبعت لطف و کواعب اتراب

جهان و عالم جانت چنان جهان و کرنج | محیط و لجهٔ طبعت چنان محیط و تلاب

بگنج اندر فضلت جهان سنگ و کهر | بدهر اندر شفقت حدیث کنج و خراب

سخا و دست گهر بارش تو سرور و رحیق | لآل و لعل شکر بار تو ثنا طرب

بکاست کحل ظلمت چو جو دار خزان   بکاست رزق زکفت چو شرم از حجاب
درنگ و لنگر حلم تو چون زمین و درنگ   شتاب و قاعده حکم تو چون سپهر شتاب
علو و قدرت چونانکه موج و ساحت بحر   جهاد جهرت چونانکه بوی و عنبر ناب
هبوط داخر خصمت مرارتست و شرنگ   دوام دولت یارت حلاوتست و جلاب
جهان جاه تو و دهر گیتی است و سپنج   همای قدر تو و چرخ صعوهست و عقاب
چو تو جهان بان ارزد هر شوره و لسرین   چو من سخن سنج از چرخ حق و اعقاب
تو چیدی بسخا همچو من که دراین فصل   من از فضل بسخن همچو تو که دران باب
نظیر من ز زمانه درخت بید و ثمر   همال تو ز ستاره زلال خضر و سراب
من از تو یاد این مایه جهان غمام زنجیر   من از تو در این با بر جهان چمن رسحاب
بکاست جان بنواقت چو شبنم از خورشید   بکاست دل بهوابت چو نوری از مهتاب
فلک بجاه از آن که بارمه سرحان   جهان بجاه انداز که باکله قصاب
شمیم خلق تو لازم چو در تموز کتان   فروغ مهر تو دریا چو در شتا سنجاب
خورش و بخت نه جهان تا جو زر دلبت و زبر   بد نکوی فلک تا چو سبز لیبت و سداب
عنا و جان عدویت شگی و شب   ثنا و بخت حبیبت خجستگی و شباب
حبیب تو همکنان پای بر بگنج جو مهر   حسود تو همکنان دست بر سر چو ذباب

قصیده مخمور پرستی وانه فرد در ذکر خجستگی صفات ستوده آیات مصباح دودمان آدم حضرت ولی النعم است

ایضا منه

اشک من لعل مذاب و چهره‌ام گون زر ناب   روز و شب بر زر ناب افشانده‌ام لعل مذاب
اشک من بر چهره اگر خواهد روان شد دور نیست   اشک ما ما صرف سیمابست و چهره زر ناب
من غم عشقت نگارینا نهفتستم بدل   زانکه می‌باید نهفتن گنج را اندر خراب
گرچه دوری از نظر هم از نظر غایب نه   با خیالت هر زمان نقش دگر بندم بر آب
خوی بر رخسار تو با پروین فروزان شد بروز   رخ بزلفین تو با در شب بر آمد آفتاب
برفت لب بر چهره تا کستی بر انداز بیک   بر مکن از روی تا خورشید ماند در حجاب
چشم من چون طبع دارای جهان در نظم و نثر   روز و شب در مشق لؤلؤ نیز دهی در خوشاب
شاه گردون آستان محمود شه کامد بدل   هم دلش بشرم بکار و هم کفش رشک سحاب
شهریار عدل پیشه حشر و گردون اساس   پادشاه دادگستر داور مالک رقاب
دست جودش در صراحی دستیار پیر و لو   پای حزمش در مقاصد پایمرد شیخ و شاب
هیچ جز ارض ندیده کس بدور او نوان   هیچ جز چشم بتان ندیده کس بعهد او خراب
جنبش از دست او واین هفت کله در درنگ   گردشی در چشم او واین هفت توده در شتاب
هندوی بام ستانش والی هفتم سپهر   ناصر روز و غایش داور چارم کتاب
با علای جاه تو کامد معالی آسمان   با عطای دست تو کامد عطیت آفتاب
زین سپس با آسمانم چه سلام و چه علیک   زین سپس با آفتابم چه سؤال و چه جواب
عالمی کز کبریائت مرز منش یک لشکر   بلکه گرا احتشامت مرسپهدش یک حباب

گر به کلک تو و تا مهر در زد سره
خنده لعل تو و تا چرخ در دو در خوشاب

از زمان گروی شماری دهشت روز شمار
از زمان گروی حسابی شود ش یوم الحساب

با دی از گرز تو و هر هفت کشور را محیط
برقی از تیغ تو و از هفت دریا را سراب

هر لب پای سپاهت مغفر اسفندیار
بر تنگ سم سمندت افسر افراسیاب

هم شود نار پر از گرد این جوشن پیچیده از
هم شود رنگین بخون این خنجر زرین قراب

سفته هر دم رمح تو روی سماک اندر رماح
کفته هر دم تیغ تو پشت سمک اندر خراب

فتح و ظفر شده جدا ای با تو گشته همعنان
نصر و نیروی الهی با تو گشته همرکاب

خصم تو گر بر شود از پایه بر گردون چه باک
بر روان اهرمن تیر تو آید چون شهاب

جز سپهر و بخت تو اندر جهان هرگز ندید
کس نماز آور بطاعت هیچ شیخی را شباب

ای شهنشه ز شرف بنگر در من و در کار من
کار من میپسند زین در چون دل دشمن خراب

چون منی نادیده چشم آسمان زاهل سخن
زین سخن نز روی لاف ای آسمانت در رکاب

تر زبان شعر هر که از این بیش در نظم دری
فی المثل گر خشک خار اسود در لعل خوشاب

شو کس نتوانست روزی بیت جار و جار
سال بر ده در شیب انگور به آتش محجاب

من بروزی شر شش پنجاه آرم بی تکلف
سالیان زان چار یک بر ده هم اندر دو شباب

گر خلاف است آنکه دادم عرضه بر رای ملک
زین من و این طبع و این تیغ این بشه لکریاب

شعر من بگذشت از شعر دو شه آگاه نیست
در که شه راست ما تا برتر از شعر حجاب

در دل

در دل خار من اندر مانده چون لعل بدخشش
در تنگ دریا من اندر مانده چون لؤلؤ ناب

تا کی ای دارای پادشاه سنگ این گوهر سنگ
تا کی ای دریای پاپاب این لؤلؤ در آب

تا که از آرزم بزمت ساقی گردون بشام
ساغر مه را شکسته ریخته لعلی شراب

بزم ملکات را که آمد غیرت خرم بهشت
چرخ ساقی با دو ساغر ماه و با ده آفتاب

مکن حوادث را بکام اندر همی ناب عقار
بد سگالات را بکام اندر همی زهر عذاب

کام گردونت بکام و دست یزدانت ببسر
بخت بیدارت بپا و چشم بد خفته بخواب

عدل را لازم بقا و لازم ذات تو عدل
زان بقا داد ایزدت والله اعلم بالصواب

قصیده و شش بر میت و هفت بیت در مدح مالک مفضل و کیانه و حاکم مفرد سیاسه حضرت در یافت

ای ز یزدان در سخن پیغمبر صاحب کتاب
معنی الهام ایزد جامع فضل الخطاب

حسبنه ای پیغمبر یکت پس رو جبریل
هر سخن آمد برتبه ثانی چارم کتاب

نه غلط گفتم غلط گمهای خدای نظم و نثر
روشن است این چون توان اندود در روی آفتاب

پادشاهی در نسب داری و رادی در حسب
جمع کی گردد است هرگز کس به هر آتش و آب

یم همی گفتم دل رادت اگر همواره یم
سال و مه بی نمکای ریخی در خوشاب

کان همی گفتم کف جودت اگر همواره کان
روز و شب پس سخت روی با برفت نزد از آب

~~دی بگفتت خانه پیر خرد بشتافتم~~
~~گفتم ای روشن تر بیدار تو جان شیخ و شاب~~

~~در خور مدحش بیا موزم یکی دو حرف نغز~~
~~تا بگویم بر درش کا ای سزا حسن الجواب~~

که یکی بهر است هر خود کار و سوالات بس عجب		که همی خندید بر من گر مقالات بس عجاب

قطره یکتا نه جز دو دو و از شکوه ذرف بحر		ذره یکی یارد از گفت از فروغ آفتاب

بهر مدح تو و چون من یکی مور ضعیف		کاندران خود مدرکه ماند چو خر اندر خلاب

غوک دارند گر چه در انگبین آب اندر سکون		جام دارند گر چه رو آمیخت مستی با شراب

گر سر اندازی چو شمع زین تغافل جان بسوخت		تا چرا بر دم بر خود این چراغ نیم‌تاب

این معانی بین که گفتم از موزون نیارم نغمه راست		در بیانی چون کشید موی سفید اندر خضاب

باز گفتم ای کس تو اول نه دانشمند بود		بر شود از خاک خار از خار گل گل گلاب

نور شمس اندر مهره است و مهره اندر مغز نان		نقش خیزد از زادن و زادن از خاک و آب

گردد آخر از شب تیره نمایان نور صبح		آید آخر از دل خارا برون لعل خوشاب

گر همه ناسفته گفتم دور بودم از درت		خود شنیدستی همانا گفته من خاب خاب

مان سوم گر گوهر از تاثیر رایت دور نیست		سنگ را در خاصیت یاقوت سازد آفتاب

بهر کار گویند کان کس راه توی نسپرد		چون شود آخر چو در کنگ دری چند گزاب

من که گنج خاص اخلاص تو آگندم بدل		خانه عیشم بود اسپون دل عاشق خراب

دور از خاک جنابت می‌توانم زیست گر		گر سمندر دور از آتش زیست ماهی دور از آب

تنگ چو چرخ هفت سر بر ندارم ز آستان		تنگ چو عقل اول رخ بر نتابم از جناب

گر سر آیم ز آنوزی ای انوریت پیشگاه		لایق احوال خود بینی از آن رخ برمتاب

گر تو خواهی

گر تو خواهی ور نخواهی بنده‌ام تا زنده‌ام		این سخن کوتاه شد والله اعلم بالصواب

تا ز دیدار عمود صبح و نور روشنان		هم بود سیمین ستون این خیمه زرین قباب

خیمه قدرت از این نه قبه بیرون در ان		مه از زرین قباب و صبح از سیمین طناب

بحر نوزده نوزرق در تعریف مرصع قریب و بعید و محمود علامه و شهید حاجی ملا احمد سلمه الله

جان من از غم بر آتش لعل تو از خوبی در آب		مردم چشمی بر آتش دیده و شکر که در آب

مردم چشمم نه ماهی دل سمندر نه چنین		زیست هرگز کس نبینی که در آتش که در آب

المنه القیوم ز آب چشم کاین خون دل است		از تنور آتش اول برده مردم زین در آب

رحم گفتم کن بدل گفت الله و الکی وی		منکر غرق آب چشمم که توانم که در آب

انچنان گریم بعشق آن بت لیلی نگار		کاب چشمانم به یکباره در آرد جی در آب

~~من نه خرم ز خلیلم ز آتش دل ز آب چشم		چیست گوید عشق آورد و این در آتش در آب~~

آتش موسی است لعلش آب خضر اندر لبش		بوالعجب این آتش سوزان که برده با در آب

عاشقی ابدل بعهد احد الدین ترک به		کز نفاذش منکران بی دیده هرگز نیفه در آب

نونهال مهدی آخر زمان احمد که گشت		دین احمد زو قوی بی بیخو شکر نی در آب

دوش گفتم وارث علم پیمبر کیست آن		تا سمندر را او در آتش گفت ماهی وی در آب

علم الانسان مالم یعلم ابد از سر وش		در دبیرستان آتش کافلاطون بود از خوبی در آب

ز آتش رشک و خوبی لیقو بر دست جواد اوست		هم بر آتش آل بر کک هم جواد علی در آب

گر به بغداد ابر دستش قطره بارد دجله را   اندر آید تا کمرها چشم ملک ری در آب

گوهر او را کیاست در همی با دم نهنگ   طینت او را فتوت در همی با می در آب

سرور اگر در قوافی بهر وصف وی ردیف   آتشین خاطر با نظم من چنین تا که در آب

دی یکی گفتم بدان ابیات تا سر آیم شعر چند   رخت افکندم همیدون من بحرف قاف در آب

با وجود تو کلبن امیدت در روزگار   تا که نیلوفر بود خرم چو دارد زیب در آب

آنچنان بد روز خصمانت که از نیروی بخت   گر نیز شد نامشان را غوک آرد فی در آب

قصیده مشتمل بر سی و پنج فرد در مدحت شهزاده با فر و فرهنگ خسرو زاده کردن از کمال نواب والا قدرت

این شکسته ساغرا بدوان حیث در ینجا شراب   گویا خمخانه عشرت بماند مستی خراب

زاهد گردون شکسته ساغر خم ریخته   بهر شکسته ساغرش بین اندر این صهبای ناب

آیت شهر صیام است این هلال غم فزا   ور چنان نا خوش خبر ما را بود نامی عذاب

کعبه حاجات یعنی میکده دربسته ماند   خانه تند و بر یعنی یافت مسجد فتح باب

اندر این مدت ز صهبا هر که پرهیزد مگر   آن بت شیرین شمایل دلبر مشکین نقاب

دلستانا کفر چشم تو مسلمان ببرد   زانکه در شهر صیامش نیست از می اجتناب

خلق پرهیزند از می چشم تو هر شام که   بیشتر بینیم ز خود رفته همی مست و خراب

روزه بگشایند مردم شامگاهان از طعام   روزه بگشاید دو چشم کافر تو از شراب

این شکسته رنگ تو روی ترا خورشید گرد   همچنان یارب مگر روزه گرفتی آفتاب

باشد آیا باده خورشید فش گیریم باز   هر دوان از دست شاهنشاه خورشید انتساب

شاه محمود آفتاب آسمان سنگ و جنگ   خسرو گردون سپاه است داور دوران مآب

آنکه با خلق وسیعش هشت جنت یک بسیج   آنکه با طبع جوادش هفت دریا یک سراب

هم ز آب خضر گرد راه او نعم البدل   هم ز صحن خلد خاکپای او حسن المآب

کف گردون من سکش کیابانش کف ای بحر   چون تو یم هرگز کجا آید در این در در حساب

آفتاب خاطر او گر حجاب از رخ فکند   مهر بر روز دید رخ حق توارت بالحجاب

آب حیوان گر ز خاک درگهش نمود چهر   ماند اندر پرده ظلمت نهان من غاب

آن زمان کز خون گردان بحر آرد بد بد   کاندر آن از کاسهای سر همی بینی حباب

آنچنان دریای خون جوشد که در رزم دم   تا کمر در خون نشیند این روان سان آسیاب

درع بر تنها همی چون سینه عاشق به تب   خام بر گفتها همی چون طره دلبر بتاب

مرگ چون گرگ گرسنه باز میکرده دهان   دهر چون شیر شکاری ساز میداده لعاب

رمح خطی سینه کاو و شیر در وقت طعان   تیغ هندی کوه سوز کاو در گاه ضراب

مرد دار ان ریزان زبار ده همچنان برگ از درخت   خون اندرین باران ز خنجر همچنان آب از سحاب

این دوان پیش فنا کار جدل این المفر   آن روان نزد اجل کای خضر پایان ایاب

بر رستم رو نیاز آرا همی اسفندیار   تیغ خسرو را نماز آرا همی افراسیاب

جان گردون از فنا ماتش خدنگ اندر شکنج   روی کیوان از نهیبش کای پر تنگ اندر خضاب

[illegible]

نهاد ان دو رخش کاسمان را باد او — درون انسان است کاندر جان اهرمن شهاب

خواست ناکامی دو گردون از پا بوسش زند — خود قضا گفتش مران خر خیر ظرا اندر خلاب

چند گویی چیست قدرش چند گویم با شمار — چند گویی چیست رایش چند گویم بی حساب

آسمانست آسمانست آسمانست آسمان — آفتابست آفتابست آفتابست آفتاب

ای عیان از همت تو رفعت هفتم سپهر — ای نهان در بذل تو معنی چارم کتاب

بخش حزم تو زمین بوسی زمین وقت درنگ — نزد عزم تو جبین سای فلک گاه شتاب

هر کجا رامشگر قدر تو مجلس ساز کرد — تا سکند نه آسمان کمتر زنیک کاسه رباب

مدح تو در کل نطق خاکیان تن در نداد — گر جز این نطقی بود والله اعلم بالصواب

تا بارد مر نهالان را بهر بستان سلب — تا بابان مر درختان را نهان زرین ثیاب

روی خصمت باد با زردی چو زردی در زریر — بخت یارت با شگرفی همچو سبزی در سداب

در مدح ملکزاده آزاده نواب محمد شاه مهین فرزند حضرت نایب السلطنه مشتمل بر بیست و [illegible]
طرز قصیده [illegible]

شکنج طره جعد تو عنبر و بیضاست — نزار چهره رقد تو عرعر و چو زرست

هوای روی تو و دل چو آتش و سیماب — بهای وصل تو و جان چو دانه و مفتاست

حدیث اشک من و چهره زیبق است و زر است — خیال زلف تو و دیده عنبر و دریاست

دلت بسختی چون آهن است و مغناطیس — رخم بزردی مانند کاه و کاهرباست

جهان گشایی و جزیرت چو تیغ خسرو ملک — گهر فشانی و دولت چو طبع شاه و سخاست

سپهر

[illegible]

سپهر داوری تو در بار شهریار و سپهر — که این امید محال است و آن خیال خطاست

جهان گشای محمد شه هنر پرور شه ن — که خصم و المهٔ تیغش سهیل و زاده زناست

عطیه و کف او همچو آب را ماهی — بزرگی و رخ او همچو مهر را حرباست

سپهر در فضل وی اندر چو آب در خاره — جهان در شغل وی اندر چو عکس در خاراست

عطا و دستش چونانکه آفتاب و فروغ — بها و دانش چونانکه آسمان و علاست

شمار بخششش چندانکه برگ در اشجار — بهار جودش چندانکه موج در دریاست

هوای طبعش با گل ماتم و شادی — ثبات عهدش با کوه اندر صهباست

به زرم چرخش طفل که پویه در لب نی — برای مهرش کودکی که راه چو بیضاست

در آن زمان که فلک در میان بیم و امید — در آن زمان که اجل در حساب خوف و رجاست

هوای رفعه و اقبال آذرست و حشیش — زمین رفعت ز اجلال فرودین که جاست

بگو که نقشبند تو جو دیده وامق — بدل نشینی تو جو غمزهٔ عذراست

خیال تیغ تو دیو سگال دیو و شهاب — نهیب تیغ تو آفتاب مهر و سهاست

~~ز مخالف تو [illegible] ستاره [illegible]~~ — ~~سر مخالف تو [illegible] زمانه در حق [illegible]~~

خلاف تو ستاره خلاف مهر فروز — شریک تو به زمانه شریک باری خداست

مطیع امر تو ذل چو ذلت و نادان — حسود جاه تو عز چو عزت و داناست

عنا و جان عدوت مرارت حنظل — سرور و طبع حبیبت حلاوت حلواست

حدیث داد تو و امن حضرت و ... / مثال عدل تو و جور صرصر و دیباست
سخا و طبع تو چونانکه تاب در اختر / ضیا و رای تو چونانکه نور در مهتابست
مثال جود تو و کاینات باغ و بهار / حدیث قهر تو و روزگار برق و گیاست
وفا و عهد تو چون لطف و نغمه ساری / ضیا و جود تو چون بوی عنبر ساراست
سخنوری چو سپهر از سپهر چشم بهی است / جهان شهی چو خدیو از جهان امیدواست
همیشه تا بود نیک فلک چو شام و صباح / همیشه تا خوش و زشت جهان چو صبح و دجاست
سرور خصم تو چونانکه نور با ظلمت / نشاط و یار تو چونانکه شهد در خرماست

قصیده در مدح بکا ار و شاه آصف شان و حضرت صاحب قران است مشتمل بر بیست و شش بیت

حصن وجود از خدای گرچه حصین است / وان همه شبل آهنی چو روز مبین است
از همه کس بی بدانم آنکه ... اند / علت غایی وجود نامر دین است
صاحب آصف نشان که وقت کجاست / جرم جم اختراتش موم نگین است
راد وزیری که مرو پاسبانان را / صوت صریرش بگوش صور پسین است
مایه جودش فزون ز حصر و شمار است / پایه جاهش برون ز شک و یقین است
پا مدد طبع طاقتش ننهد پی / گر همه چرخ است مهر داغ سرین است
جز بکلاف و رضای او ننهد سر / در کنف چرخ هر چه ثبت و سمین است
نقش کفش مه محیط دید بدل گفت / آنکه از آزاد کار من تباه شد این است
ای بکایا

ای بکایا که رهروان سپار درت را / خطوه اول فراز چرخ برین است
عدل تو سیمرغ را ز صعوه امان داد / تا که بشکرانه اعتکاف گزین است
نفخه لطف تو هر کجا که گذر کرد / کام افاعی ز ناب ما د معین است
مشعل قهر تو هر کجا که رقم زد / دفتر هستی تمام رخنه چو سین است
جز بهوای رخ تو خنده نفروزد / در رحم روزگار هر چه جنین است
جز بطریق در تو قد نفرازد / بر نمط کاینات هر که مکین است
جاه تو گفت از جناب ماست سبزی / بانگ برآمد ز آسمان که چنین است
لاجرم او تر زبان شکر تو باشد / اینهمه در کاس اختران نه طنین است
کلک ترا کنه اگر نور دشهاب است / خصم تو گر هم نهاد دیو لعین است
کلک تو زان چشمه آبخور که ز رشکش / چشمه حیوان همیشه گوشه نشین است
دیو بر نظم زمانه تنگ کمر بست / نظم تو تا بر سر زمانه ضمین است
از پی حفظ غنم ز عدل تو اکنون / گرگ شبان را همیشه یار و معین است
خدمت گور از فرایض است بعهدت / این سخن اندر زنشیرهای عرین است
شیر تو صحبت روزگار قضا گفت / سکه او در سرای روح امین است
بر سر منشور تو که قطب قضاست / منطقه جزم و ثبات نقطه نشین است
نامه گر نام نامی تو نگارد ... ش / رشک نگار نگارخانه چین است

دست تو ابواب گنجهای روانست | کلک تو مفتاح حصنهای حصین است
ای فلک مجد ای خلاصهٔ کیتی | ایکه فلک را بجاک پات یمین است
روز من ان حادثات پیش نهاد است | کان همه تاریخ کار حادثه این است
چرخ پی امتحان بهر درم انداخت | تا که بدانم که پا برو و معین است
از همه باز آمدم بدرگه عالیت | کز همگان احسن المآب همین است
تا بدهم دامن ز کف چو گرفتم | بخت همی بانگ زد که حبل متین است
با چو منی کز زمانه مهر تو ورزم | چرخ ستمکار روزگار بکین است
تا تو رهانی ز رنج باز دامنی | بر در تو با دلی حزین و انین است
رایض رای تو را سرمهر و مجره | خنگ فلک تا قرین مقود و زین است
بندگیت را لخت چرخ رهین باد | می چه سرایم لخت چرخ رهین است
مدت عمر تو عالمی که بعالم | ساعت ان مدت شهور و سنین است
خصم تو تا دم زده است هرجا دردم | چرخ بداد رد و هر که با زپسین است

قصیده در مدح نواب اشرف والاخلد الله اجلاله مشتمل بر بیست و نه بیت است

هر که از پشت دهر وز لشکرست | از غم روزگار تا گز راست
خاصه انکس که از خصومت بخت | اهل فضل است و مردم هنر است
گر کلاه کشید دست قضا | هدف جان من بران سپر است

درکمین

تف تیغ درخشان تو در کوه بدخشان
چو بعض لعل و در لعل و نفس ...
لکر فتح ... بوق تو کوار است
اگر مرکب ... بجنگ تو حام است
زبر رخش تو ...
چو ...
بحرگاه ...
...

درکمین کرد شخص قدر | کز بخت من بران کند راست
دلم از کار عالم است ملول | به تماشای عالم دگر است
رسم آسایش از جهان سپریست | تنگ کشاز جفا جهان سپر است
از تر و خشک دهر حاصل من | لب خشک است و دیده کان تر است
زیر چرخ از وفا نشد خبری | تا که از روی چرخ با خبر است
کس نه چند بر اسپی زی کس | گر همه بود و ان دگر بد راست
بکند اوبد کار بکر بزم | که برای وی بر دی سپر است
شاه محمود ان فرشته خصال | کز کجس خصال مشتهر است
جامهٔ شخص و رفعت اورا | اطلس نه سپهر آستر است
چون تقاضای بذل و جود کند | ثروت روزگار مختصر است
جان دو شیزگان مهر و ماست | خون بدر وردگان یم هدر است
حبذا شخص کبریای تو | کرهٔ آسمانش تا کمر است
هر که نوشید ساغر سخطت | تا بروز نشور بی خبر است
هیش در پای بذل و بخشش تو | هفت یم در شمار یک شمر است
کلک تو در صفت چو چوب کلیم | خصم را اژدهای جان شکر است
مهر شد ذره ضمیر تو بود | هم زخورشید تابش قمر است

مهردگی تو چو بر بشنه کوفن بگذشت
زیر کوفن بکر باده و کان زیافت
قدر تو ز بکه از چرخ برین ...
در جنس مجره و چتر بجنس افلاک ...
ز خط کهکشان قدر تو بدان ...
...
ابر از بحر ضمیر تو اگر مایه گرفت
کوه در جای بسط ...
...

خصم کو لاف همبریت زند   نیک داند کسی که رای گرست
کس نه بر داوریش گشت گواه   بازبین هم خروس ناجورست
ای بلند اختری که حضرت تو   از نهم آسمان به پایه برست
روزگاریست تا که من بنده   به مهر تو آسمان نگرست
زیر رایات لطف تو گفتم   پایه ام از سپهر برزبرست
آسمانم بحیله باز گرفت   رنج من زآسمان حیله ورست
از درت تا جدای افتادم   دست حسرت همیشه ام بسرست
الله الله بکار من وا بین   که زدور فلک پریشش ترست
تا نگیتی اثر کردون   مایهٔ زشت و خوب و خیر و شرست
ناکز بر ولی و خصم تو باد   تا بد و نیک دهر ناکزیرست

قصیده در شکایت از روزگار غدار و مدح خاص سوز جشم آل عبا علاء الدین الحسینی مشتمل بر چهل و شش بیت

بر ورکار تن و جان اسیر رنج و عنات   طمع مکن که امید بهی زدهر خطاست
در این زمانه وفا و کرم مجو و مجو   که این نشاخ کوزن است و آن به پر هماست
بجز زچشم رضا بر قضا مبین زنهار   معاینه مثل انگبینه و خارا راست
به سپهر و جفای جهان و فتنهٔ دهر   همه مجاری احوال مردم داناست
خلاصت گو بداکرکس که از نتایج چرخ   همیشه خار درخت زمانه باغ و ناماست

بدهر

بدهر ساده تر آنکس که شد سلامت جوی   چو در بد سگ نه مردم بکام اژدرهاست
دفا که مشکف کاخ کیمیا می بود   بر آفتاب نشاندیم و خورد تر زسهاست
جهان گیر اکنون بدهر خواهم گفت   بسه طلاق نکو کاین عروس نازیباست
مرا از این چه که امروز تا جهر هرم   چو در برسنه گیتی کسادی کالاست
مشو بسر هنر کاین بزرگ تر عیبست   که مرد فضل کنون دون تر از زن رسواست
برو بمنزه که چهره شو گذارت پای   در ای پایه هر هفت گنبد خضراست
بسا دلم به بهن تا کجنگ سال چنین   زگشت زار امل آرزوی نشو و نماست
بر استی به که کام در زمانه زدم   زمانه ام بیرغ این خصم زد راستی آراست
فلک مرتب دهر است و بر گزی سمر است   کسی خلاف فلک جست حال او پیداست
ببرگ از همه چیزی گمان ما پیش است   غنی نه جنم کاو رسا بگو لیش بیند راست
بحشم خوانیش بد بینیم نیک نیک را کار   جهان گشا کنش غفلت بعینه برجاست
نه پوست پارهٔ کاوه نه اختر قارن   نه کاو چهر فسر بد و نه مرد اژدرهاست
بگو که آن همه خوب و درشت طوس چه شد   بگو که آن سپه کیخ و سپاه شاه کجاست
زحیله سازی گرگین نه رزمگاه گراز   نه مهر و رزم منیژه نه بیژن در داست
بغیر نامی از ایشان نماند و گی ماند   بغیر نامی از آن راکه مرگ خود در باست
بجبر نم که علیمند خاص و عام همه   بر این و بازپی نیک بشیر لیس غوغاست

من از تمامی نادان ترم که دانا یم   نیم صبور و ز رنج زمانه جانم کاست
بدامن شه دین تکیه دست زنم   که او بمردم از پا فتاده مهرگر است
نصیر دین نبی پیشوای چارم کو   ولی دادگر و نور چشم آل عباست
نوای از وی و ساز جبال بر هامون   عطای از وی و دراز بکار بر صحراست
بچهر … جاهش نیل چو گنبد نیلی   بروی … خالی چو بیضه بیضاست
متاع جود وی افزون ز حد و حصر و شمار   علو جاهش بیرون ز حصر و فهم و ذکاست
گناه و طاعت او و رازه دار بیم و امید   خلاف و حذف او سازنده خوف و رجاست
بگاه منش همه خستم دل صغیر و کبیر   بسجده وش همه بازان سر رجال و نساست
مبارک الله کلک که طوطی نطق است   به نکتهای دری ترجمان سر خداست
خطوط خامه او یک بیک بجز بجا نه   نکوتر از خط خوبان خلخ است و ختاست
بزرگوار خدایا تو دانی احوالم   چه جای شعر و چه جای شریعت شعراست
بدان بزرگ خدایی که کبریایی او   سوای گفت و شنید و ورای چون و چراست
بهار گر دو درختان بار را یک یک   بگونه گونه شگوفه بگلبن ار زاست
ازاو ببر همه سر بال هر کس اکنون   ازاو بجا همه زاینده هر طرح و بجاست
ازاو بستان نکس اندرون همیشه لقا   ازاو بنای لبنه اندرون بهار ره نواست
ازاوست رامش آباد که درین خاره است   ازاوست آتش لعلی که در دل خاراست

بسیج

بسیج مور کند مانده بکار واسد   برافتی که نه دانا دلی بدان داناست
گر برو تمایج احوال من یکی بنگر   بگیر دست در افتادگان که رسم شماست
متاب روی ز من در گشاکش محشر   که پای نظاره خورشید ذره نیک بجاست
هم ببهشت این عالم اندرون بگذر   به بین چه چاره این باز مانده در واست
زمانه تا که ز تأثیر سعد و نحس سپهر   همیشه از پی آزار مردم داناست
زمانه ثبات جهان لطف تو بپا هم باد   که تن قرین عذابست و جان رهین جفاست

قصیده در مدح نواب اشرف والا و ولی النعم مشتمل بر چهل بیت است

اگر ای پیک صبا بر درش ترا گذر است   مروتی کن که مرا شرح غمی ناگزر است
بوسه چند بزن خاک درش را بنخست   که رخ غالیه بی آب ازان خاک در است
عرضه ده از منش ای کاه العالم مفضل   ای که رایت همه سر و علن را رهبر است
ایسیح از حال منت هست خبر گر چه بدهر   نیست جایی که نه از حال من آنجا خبر است
سینه ما در غم تو مویه همه زو بین است   دیده را بر رخ تو قره همه خنجر است
ان فود بدا است که به دیدن رویت نگر است   وین نه سینه است که با آتش هجرت سقر است
دوش بسم چرخ ندا کرد که افغان بسپهر   همه از آتش هجران شه تاجور است
شه محمود فلک رتبه که فرمانده از اوست   هر کجا بر سر ملکی ملکی دادگر است
آسمان سفره بنان ریزه اختر انگند   تا ز خوان نعمتش مور صفت ریزه بر است

بارها دیدم در زاویهٔ کریاسش | چرخ بنشسته ز پی سایل به پا در سر است
چمن قدر تو یارب چه مبارک باغیست | که از آن سدره یکی برگ ز شاخ شجر است
خاری از گلشن خلق تو بجست ؟ هم | که باندازهٔ خود تیز مرا هم بجگر است
می شدم دوش بدرگاه تو دیدم نالان | تنی افتاده در آن رهگذر و نوحه گر است
گفتمش هان تو که گفت منم بندهٔ سپهر | که شب و روز بر این درگه عالیم سر است
گفتمش ناله ز چه گفت بفرسود تنم | بس ز آمد شد یاران ملک پا بسر است
چرخ در درگه انصاف تو چون طاران | ایستاده همه شب کوشش بر خیز و خبر است
عالم رای تو آنجاست که در سنگ آن | مهر چون شپره در رخنهٔ دیوار و در است
آتش قهر تو گیر و ز زنغ بر ده کشید | عجب از آن یک شرر و نام گونش سقر است
قاید حکم تو چون بهره زند در کاری | اول آنکس که برد سجده قضا و قدر است
چین برابروی کمان تو چو افتد از بیم | ملک بدر نمیان هرچه فلکا کمر است
شاه بر تیغ تو از خون عدو غازه کند | نو عروسیست که همخوابهٔ فتح و ظفر است
رسد آنکه در آن سان سلاح تو کنند | نه فلک روی یکی قبهٔ زینت سپر است
دیده با سر بارهٔ حصن تو کند | دیدهٔ چرخ از این روی قرین سهر است
مرغ قدر تو از آن گشته بر دانه که چرخ | همچو یکدانه ز ارزنش بمنقار در است
بجهان عالم جاه تو تشبه نکنم | کافرینش همه با نسبت آن مختصر است

گوهری

گوهری بود که از طوق سگت دور افتاد | اینکه هر نام بخورشید کنون مشتهر است
نقلهٔ بزم تو فراش برون ریخت ز در | آسمان بر دو کتون دامن او پر گهر است
ابر اگر فیض ز دریای ضمیر تو برد | آفتابش ز هر قطرهٔ طل و مطر است
شکر نعمای تو بر خلق جهان فرض بود | گر عطیهٔ کف تو منبع رزق بشر است
دوش یکی ز غلامان تو یعنی گردون | که بدین منصب فرخنده بکمتر بیمر است
داد در خواب مرا مژده که خوش دل باش | که حدیث غم تو در بر خسرو خبر است
دیر نشد هر مقصود در آید ز درت | که همین شاه به مقصود تو داد گر است
هم بهنای تو من که سپردم صید آن | که بهر مرحله یاری توام در نظر است
ای جهان جوی از آن خواب مبارک اکنون | چشم حسرت نکنم بر ره و گوشم بدر است
دیده با نقش قدی که چنین بر سر و است | سینه با بادرخی که فلکی بر قمر است
هر که بر در زندم حلقه بجان گو بدل | زود بر خیز که آن سنگدل سیمبر است
هر که بر تیغ زندم خنده بدل گوید جان | خبری گیر که این مژده بجای دگر است
من شب و روز چنین مانده در این بیم و امید | تا گدا این بر دارای جهان معتبر است
تا بود هر از پی عشاق ز هر حادثه | در دوداری دلارام همی صعب تر است
بندگانت همه در سایهٔ عون تو پناه | خاصه من بنده که دیدار توام ناگزر است

قصیده مشتمل بر سی و یک بیت در مدح ... ملک و مروج آثار شریعت شیخ عبد الرزاق معلم گوید

انکه با امر خدا ذات وحیدش توام است　　صفوة الدین خدا شیخ الشیوخ عالم است

قبلهٔ ارباب دانش قدوهٔ اصحاب هوش　　فخر ابنای زمان مقصود عقد عالم است

منبع ارزاق نفس عقل رزاق الربیع　　از طفیل پاک جانش درد گیتی معظم است

ان سلیمان شریعت کاندر این خرم سپهر　　دانش سقراط و افلاطونش نقش خاتم است

جوهر فرد است چار و نه در ارکان وجود　　با مجرد جوهرش کانباز روح اعظم است

کرسی عرششی بجای منبر آمد در حضیر　　زان سپس ذکر ملایک جمله جز مقدم است

هر که هست در ثنای جهاتش او هر هست　　ناطقه هم در مدیح حکمتش ابکم است

حاجتش باشد فلاطون الهی روز بار　　گر چه اندر کعبه شرع احتشامش زمزم است

ای بعلم اول بقرن آخر که از ایجاد تو　　شد عیان انکه از طفیل او وجود عالم است

یکنهانی راز اندر پردهٔ تقدیر غیب　　کو بر روشن ضمیر راز ذات مبهم است

در دبیرستان تدریس تو کوش روزگار　　بر نداری علّم الانسان ما لم یعلم است

تا تو گشتی حاکم اندر حل و عقد روزگار　　عاکفان چرخ را دست تصرف بر شکم است

زافرینش ذات بیهتای تو مقصود بود　　زان بنفقتان ز موجودات افضل ادم است

از دم لطف عبارات تو و تقریر تو　　آب حیوان از دهان زاید ش کر جود آدم است

تا که اندر مسند تمکین مکین گشتی ز رشک　　مشتری را زین حرم نیل لباس ماتم است

از سحاب لطف و احسان تو تا در روزگار　　کشتهٔ آمال از هر سوی سبز و خرم است

هر که بد دریغ

هر که بد در ریغ اکنون آب کار عشرت است　　هر که بد در غم کنون در کار آب در غم است

گر دهی فتوی بترک سجده ببینند برند زانک　　عالمان دهر را با تو زبانها ابکم است

دست زد در خون خضر گرچه نشاید دم زدن　　زانکه در چشم جهان بهر راز نابس مبهم است

کاو نیغ ساحران دین و ماران فسون　　معجز چوب کلیم اندر عصایت مدغم است

وقت احیای روان کشتگان حادثات　　مضمر اندر لعل تو اعجاز پور مریم است

اینقدر دانم دگر نارد جهان انباز تو　　ور جهان دیگر بمانند تو الله اعلم است

ای خداوندی که از بهر نمازت تا ابد　　قامت گردون کر دنده هلال آسا خم است

هر که از زخم حوادث در جهان از پا فتاد　　رافت به منت او را دما دم مرهم است

گر چه از من بعیدانم خداوند منی　　زود بر ما نرم که دل مرهون رنج است و غم است

تا چنین بوده است ما را پای بستی گران　　همگنان را دست شفقت بر بچرخ اعظم است

جان دو بکه زین یکدو سه کم خالی از رنج است　　شنشد رم زین اهفت کیسه دار در نظام است

گر شکستم عهد چندین بار ترک علوم　　خورد و سالی است تا دارین و خورد بی توام است

وقت بگذشته ز غفلت نیک در یابم بخو　　بو برام یا روشنایم جفت دلخو تم بهمدم است

باد حکم مدتت را چار ارکان از زوال　　تا جهان کن مکان از چار ارکان محکم است

قصیده مشتمل بر بیست و هشت بیت یکی از دوستان در مقام پرسش و عذر نوشته شده

فرد و کلک تو نافه در ختن است　　قبلهٔ آرزوی مرد و زن است

کلک تو اندر خت باور است — که فلک در فلک بر کش پر ان است
همه شب در بساط فکرت تو — شمع خورشید و آسمان لگن است
با صریر تو اصطکاک سپهر — نغمهٔ سار و نالهٔ زغن است
دامن اندر کف سپهر نداد — دامن جاه تو نه زان وسن است
خصم را با دو تو بدل گشتن — مثل روی بام و بومهن است
به پرستد پس از جهان داور — هر که جز حضرت تو ان شمن است
خلق تو گشتان کشان هر سوی — بر سرم او فشا ده چون رسن است
ناروا نکو رها فرشته شدت — زان ز خجلت در آب گرم تن است
ان چنان کام دوستان شماست — این دگر چون دل حبیب من است
دل ز شوق لبان گفته نار — سوخته اسپو مرغ با بزن است
گر زدم دست بر بپای ملخ — خوی جمشید اهرمن شکن است
نه بشهد و شکر لک من رسیم — کابن نه دستور مردم فطن است
هم تو دامن ز دست من مفشان — که خسک هم برسته از چمن است
من عان لجه ام که گوهر من — زیب دیهیم خسرو زمن است
ورنه دانیم خارهٔ خارم — که همی با یال مرد و زن است
گر توام بشکنی که بر دارد — تو شناسی هر آنچه سنگ من است

آفتاب

آفتاب مدینه مسدا ند — آنچه اندر ستاره یمن است
پشتیبن زیاد فرد بخزند — هیچ در پیش وه پرشن است
شیشه خوانند دانش طفال — گر پراکنده از در عدن است
سخنم بهینه دست آویز — با پرد سخوران سخن است
حاصد خاطر چه خلاف لحد — ور نه جز در حباب اهرمن است
شسته ام تا چه آورد گردان — روز عیشم به پیش با محن است
که جهان درخت طی شاداب است — که ه دل در میان مرزغن است
جان کی در تمار که حیش است — تن کی در لوازم جشن است
تا که این سبز دشت عنبر سار — از پاکشت آهوی ختن است
جان اعدات باد آنکه — که نه آنکه جز بمرزغن است
دل احباب تو برا شگفته — هر زلف سبتان سمن است
هم تو از روزگار کام روا — هر بران روزگار مرتهن است

باز بر فر بر شده گلشن گرفت — که چون دشت لاله و لادن گرفت
سار و صلصال مرغوا آغاز کرد — کبک و دراج نوایش و شیون گرفت
زاغ مرستهای سبز مخو — باغ مرد ستهای انسرده گرفت

[illegible]

خوش چنان طایر سلیمانی کرد / که ز داود شیوه و دین گرفت

از رخ زرد کیوه تیغ سنان دگر / بر کبوتری از در بهمن گرفت

یاسمین غیرت تن دلبر بود / لاله این خون ناب از دل زن گرفت

اندر آینه برین ملک زیبا که رس / راز از طعن کسنبه او کی گرفت

کمد چشم نجوم را خاک رهش / راه این دار گونه زمین گرفت

شاه محمد آن خدیو ده درجهان / این فروزنده زایزد ذوالمنن گرفت

داغ طاعتش کرد زیب جبین بخت / در جهان هرکه باغ و مسکن گرفت

کی خوارزم گنج مهرش دل بتی / نه رهی این فروغ اندر زن گرفت

هرکه دشمن وی را خدا را دشمن است / شد بدانکه مر خدا دشمن گرفت

فضل او در عطا فشاندن کی کند / رفت بر رفته آسمان دامن گرفت

در زبان کلک او صریر آغاز کرد / نطق جنبد اهم حجه از لوک گرفت

روز رایش با شتاب ضیا مکنند / کفش آتش بوادی ایمن گرفت

خرد از دولت شاه خاطر دلی مجبر / کام یا خسرو از بت ارمن گرفت

دایه کان گر نثار بر او کند / بچه آفتاب در دامن گرفت

الحجاب دادرس بدوست تو درعطا / مرد خاین زلجه و معدن گرفت

تا نظاره برطل راز تو افکند / تن همه چرخ دیده روشن گرفت

آخر

آخت چون رایتش ز دست زاب تن / اول افسار ریشه از تن گرفت

حکم نهی تو گر بگردون رسید / مهر پیچشت بر بساط ارض گرفت

خواست کرد این همه شمع خاور بر فروخت / از درفشان ضمیر تو روشن گرفت

دریا بیک حکم تو خوار رود / بیرگرمی ز پی وطلش عز بدان گرفت

هیچ برنا دولت بدنیا درندید / کامل از این عجوزه جوزن گرفت

تا بهاری زکر بهاری ب دشت / کشت خندان و باز گستردن گرفت

دوست خندان ز دشمنت محال بود / تا کسی هیچ دوست یا دشمن گرفت

قصیده در مشغول رسیب داشت فرزد در ستایش خسرو سپهر جاه و ملک زاده خورشید منظر حضرت مه طلعت

این زال سپیه مو که مراد دشمن جانست / رستم دل و دستان دش و سیمرغ نشان است

من بنده بگوش و ملک از تنه نهادن / هنبسه کند خسته همه کرا رشته جان است

زابن رومی و هندی که دو روی شو خنده / در رومی روانم همه رومی بگانست

زین پرده خصم آن کم بحث بر انداخت / زی پرده آن کون فریاد و فغان است

این گرگ فسونگر که بود گربه در انبان / با حیله روباه بکین شیر ژیان است

در خون دلم گردون ایوان حبابست / از دود دم گیتی بگاه دخان است

انگشت نمایم ز غم انگشت بدندان / انگشت زنان خصم که انگشت گزان است

جان زین غم جانکاه بدستار به ریزم / روزی که مرا جان شکر اندر پی جان است

باران لشکر ریز و شکر جواب دشکر خند   در شکر د شهد مارزهرش نهان است
من شنیده زین کش بکش شنیدنی ما حشم   بر لطف شه شیر دل ملک ستانست
محمود شه راد جهانگیر جهاندار   کاندر در او دربان صد قیصر و خاقانست
جمشید فر و خورشید رخ و شیر شکار است   رستم جگر و سام دل و زال کمانست
در رزم درون رستم دستان زبونست   در بزم درون حاتم وقاانش فشانست
در خدمت او پهلوانان موزه دارست و بزرگانست   در طاعت او یاران پیراست و جوانست
روزی که دو اسبه بتازد شاه یک اسبه   هر سوی جنیبت کش دارای جهانست
از بر تو ماه علمش بنگر خورشید   سوزان بمثالی که بر ماه کتانست
از آهن هندیش بکف آتش و آبست   کآب رخ انصاف بگیتی همه زانست
از حمله بهر سوی یکی کوه و یکی بحر   از خون سران و تن شاهانش عیانست
زان بحر خروشنده چو بر پشت نهنگ است   زان کوه گراینده چو بر شیر ژیانست
جان اجل اندر کف صور رخت است   پای اجل اندر کف هول و هوانست
گر پای کسی دارد دش آن پهنه رکاب است   گر دست کسی گیرد دش آن عرصه عنانست
بر صارم او پیکر بدخواه نیام است   بر خنجر او حنجر بدگوی فسانست
شاها ملکا آتش تیغت چو برافروخت   آنگه فلک و مهر شرار است و دخانست
از باد سیمای ظفر شیر علم را   آنگاه خروشیدن شیران دمانست

طوفان

طوفان شود الغرض که بر روی بداندیش   کز آب حسام تو بهر سو سیلانست
پس خنگ تو چون کشتی نوح است که کوهی   در قلزم خون سره زنان در جولانست
در باغ مصاف تو عجب تازه بهار است   کاورا نه بفصل و نه بروز خزانست
بارش همه از رایگ صور رخت است   آتش همه از خشته اوداج یلانست
آواز طیورش که همه نالهٔ زیر است   اشجار ز دهانش که همه تیغ و سنانست
بارش ز نسر همه نیزه دراز دلیرست   تارش زرزگه جان بداندیش جبانست
معروف بجار سخط از همه آفاق   نامی که بکوشش نرسیده است کرانست
برگشته بدر اسپ اسد از بیم تو پویان   از نور بچرخ اندر تا نام و نشانست
با لنگر حزم تو زمان همچو زمین است   با سرعت عزم تو زمین همچو زمانست
تا عدل تو در گیتی بر حفظ ضمین است   تا حفظ تو در دوران بر امن ضمانست
شیر اجم اندر دره همخوابه شکار است   گرگ رمه اندر کله همراز شبانست
شاها ز پی مدح تو از آتش خاطر   شعرم بلطافت همه چون آب روانست
طبعم که گه دیگر در مدح تو حسانی است   بارش همه دوشیزه ثنا بر نشانست
یارب تو معین باش مراین شاه جوان را   کز عون وی آسوده همی پیر و جوانست

قصیده و مشتمل بر سی و یک فرد در تعریف یکی از اکابر دربار معدلت مدار

ای گه دستش ضامن ارزاق خلق عالم است   الحق اندر روزگار امروز صدر اعظم است

ای زعلم اول بتو آخر گرا ایجاد او   شد عیان آنکه از جهان مقصود مقدم است
حاکم و پیشش قدر را هرچه از نیک و بد است   باید و نکیش قضا را هرچه از بیش و کم است
آفرینش را نخست اندر رها تقدیر گفت   گرچه دارای جامهٔ ایجاد بر تو معلم است
با بدت باری اگر بر بنده گه خواجه بست   راستی این هم غرض از انتظام عالم است
آسمان را اهر بینی که ز خدمتش بخمیده سر   تا ابد پشتش بزیر بار داد افزه خم است
نه خطا گفتم خطا چون میتواند سر بتافت   گر خمیده هم نمازش بهر صدر اعظم است
رای تو با حکم دارا همچو برایت و کلاب   حکم تو با رای خسرو همچو عود و درم است
ارتفاع جاه تو از چرخ جای شک نماند   تا کرا جنبیم از غیرت لباس ماتم است
پشت پایی زد و بر روی چرخ پاست زمان نهیب   لاجرم دست فلک را زین سبب دولت بر اهمیت است
هم عنانشان بر بدست رایض تدبیر نشست   از شهریع زمانت خواه و خواه شام ادهم است
شبه تو از کن فکان همچون شتر یک باریست   حکم تو در نیک و بد همچون قضای مبرم است
خود همای بخششت تو بر بر سیمرغ بست   حلی شد آن نام گو کاین معنی با آن حاتم است
گر که باران کف جود تو را بیند بکار   تا چه گشت بنا ز نیکجهان زوان خرم است
بسم زغیرت پاکشند گر خود بود درخش بهار   هم زخجلت زه ببرد گر کمان رستم است
بر فلک قدرت بنام گفت روزی ناطقی   بر زبان قدسیان پیوسته خیر مقدم است
بوی خلقت در گریبان سپهر چیره دست   گفتن روح الله اندر آستین مریم است

ماهی یونس

ماهی یونس بود کلکت بگیدم هم خضر   تا سر اندر ظلمتش پنهان و تن اندر یم است
صاحبا صدرا سلیمان دوم را آصفی   از جهان دیگر بمانند تو کاری معظم است
دی شدم بر درگهت آن قبلهٔ احرار را   قبلهٔ کاندر علا تشویر عرش اعظم است
دور باش آن ناهی شد را علان کس محتشم است   طرفه‌تر این همی آمد که بهان محرم است
من بماندم دیدم از رجعت بهار کارسازان   از نخستین بار صدره نیک سبز و خرم است
حرهٔ سیم سرو از انجمهیان منظر است   رزمه رزمه زر تنیاب ایدرا بدامان مدغم است
نیک دانستم سبب کز جامه خانه جود تو   از برای خاص و عام اندر قبای معلم است
رشتهٔ مریم در آن یک بود و تار هر که است   سوزن دوزی در این هم از مسیح مریم است
آخر ای صدر جهان باری مرا بر پرسی چرا   تا چرا آشفته‌تر من بنده زین شادی غم است
از تو مقصودم همان گرچه نهانست و عیان   از تو منظورم همین گرچه صریح و مبهم است
نز طمع دان طلبت هست این گفته اندر گرفتنم   کد بر است آن جیبکاندر دود دامان آدم است
تا برد بین سوسن اندر بوستان خنجرکش است   تا برد زرین تاج نرگس خسرو اسپرغم است
تاج اقبالش لبسه هر کش دل از بخت تو شاد   خنجر زه و نیش بدل هر کش بدل از تو غم است
هر کرا چشم و زبان چنانی وگویابی تو نیست   همچو نرگس اکمه است و هم چو سوسن ابکم است

در مدح شاهزاده گوهر درستایش ملکزاده معظم نواب ولی النعم گفته

ای که بخشش تو هیچ جز بشیر بشنیدن است   شیر برزم تو دور از فر شنبلیت است

بر سر قدر تو قاف نقطهٔ قاف است از پی جنبش تو چرخ چنبر شین است
کلک قضا تا کشید نقش کف را سین سخا را امید افسر شین است
عدل تو تا برگشود دفتر از بیم سین ستم تن کشان بدفتر شین است
هم دل خصم تنگ همچو حلقهٔ میم است هم قد شرکوز هم چو پیکر شین است
دفتر شرم تو را که نشرهٔ جود است مایهٔ دریا مداد یک سر شین است
روی در ارد دهر گاه شمر خلقت صورت سم را طراز منظر شین است
شین شره پاک شست از ورق دهر عین عطای تو یک آذر شین است
پیش از شین بعین گرد بر جاست دفتر مدح تو تا بزیور شین است
دی تو منیم کفت انوری بعرو سیی ماشطه گشت آن عکس به پیکر شین است
از پی آن شعر شین شعر گهر بند اختر اسفری یکی زگوهر شین است
از پی آن امتحان هر است پس آوند ور نه چکامه مرا نه دفتر شین است
گر خوشتم افتاد این قصیده سرودم تا لشماری که مصر از بر شین است
تا جز شین نیز ممکن است پس آوند هیچ پس آوند پی ندر خور شین است
شعر مدیح تو افسر شعری تا که سر شعر شعر افسر شین است

قصیده مشتمل بر سی و دو فرد در توسط یکی از دوستان در حالات مقهور بندگان والا التزم بود

خدای عز و جل خلق از لخت آراست هم بطلعت فرخ هم به پیدان آراست

نه جمله

نه جمله سازی شیطان کسی بدل اگند نه ناسپاسی یزدان تنی کمان آراست
سپید دست بجا ماند سیاه نامه محمود هم بحکم خدا آنچنان که حکم خداست
بکف داور گر جرم گر همی کندم بروزگار نه بینم تنی که مرد خطاست
جهان رحمت ما نا پدید ماند همه زخوی خلق چنین خلق مستحق فناست
فنا کنم همه خلق گناه کار آرم سپس ببخشم کان شرط کبریائی ماست
سپهر حال جهان پادشاه و اشرف ملک بدین حکایت فرخنده فال ماندر است
گناه ور بر عفوش چه یک چه ده چه هزار خدای خوبی جهان بان ما چنین محو است
سپهر مرتبه محمود شاه کز پی او نخست ایزد این نغز بوستان پیراست
زهی نه ابر کفت گشت آن زو ارمان سبز جهی زتیغ کجت پشت داد و دانش راست
هم از تلالی نظم تو آسکوی حیران هم از تعالی جاه تو آسمان در واست
بروشنی فکرت تو صبح تیره چون بیگاه بروشنی خاطر تو مهر خیره چون حرباست
بهر پیه ماه فلک بوکه سا خز تو شود گهی همی شده فربه گهی همی تن کاست
تو و تجلی افزار تو و خامهٔ تو حدیث موسی عمران و طور و اژدرهاست
چهار ای سپه کاژدهای تو زاید شنیدم اژدرهای کلیم مار رباست
جهان خدیوا کوششی بدار زی رازم ضمیر روشن تو گرچه بر همه داناست
چو مهر یوسف یعقوب را فرو بگرفت چنانکه دلش نو کهن عشق او شیداست

ز غیرت غیرت معشوق بر بجوش آمد | که با پرستش او مهر دیگری نه رواست
چنان بالنش بهجر آتش جان و تن بگداخت | که تا کنون مثل بیرون شاهد براست
معاینه همه احوال او بدان ماند | که مهر تو خوردش آنچنان بجان آراست
که بر طریقت حکم تو شد جهان منقاد | که گفتی همه احکام خالق یکتاست
ز طاعت تو همی روز و شب سخن گفتی | همی پرستش این سخن خدای کجاست
پرستش دو خداوند چون روا نبود | خدای نیز مکافات او بدانسان خواست
ز مهر گران بهر بیش دیوی ازره برد | زهی سروش که دیوش بجادوی جانکاست
خیال کرد که لطف نوازش ابکا سرا بهست | گران خیال خدا را بسوزد دل در واست
به پا شوری چندین برلبش کاری کرد | تو باز کوی پریشان ازبرای کجاست
ز رنگ گستاری رفتار میتوان دانست | که این سخن همه از روی راستین برخاست
بدرد جان و دلش روز و شب همی سوزد | کش این بلیه به بمو چو ز چسپیح براست
به بوی بندگیت روزگار او همه رفت | بروزگار بسوزد این بدیه ناپیداست
جهان رای بدور این گفت بدرودش | بنوز رای بداند کسیکه رای گراست
بکاب یکدگران کار در شبابان نیست | بسیج برالنجیبا همه بهشت خداست
هنوز یکدگر من هوشیار نیست | خیال و خواب تو کویی مرا شگفت نماست
از این گذشتم اکنون ز جرم او بگذر | اگر چه بر شتر از پور کند خطاست
بکنش

[illegible]

ببخش بر ازرش ای که بر بهر بخش | خدای داند بر هر دوان دلش شیداست
جز این اگر ز جهان ارزیست امیدش | چنان بدان همرا احمد لطف فرح زاست
همیشه تا که ز تاثیر سعد بخش نجوم | به بهر خوار تر از هر که مردم داناست
ولیّ تو بزمانه همیشه باد عزیز | اگر چه اکنون انکار ز خلاف وفاست
ز کام مجرد همی کام نیکخواهان مهجور | در این نهایت مقصود و استمالت ماست
به بهره مند چندانکه از در گنج غیب | نما دراید هر دم که ملک ملک خداست

فرقد از خجلت چرخ ار برار چرخ برین | ار بنایت تا ابد برشاه ما مسعود باد
از ازل بهر بشارت قامت گردون خمید | تا ابد چه سجده ات بر شیوه مسعود باد
گر نه از بهر تماشای دولت آرد فراز | صد هزاران دیده اختر همه مرکوز باد
بزم مینو منظرت را با بوار مطربان | از سلیمان زمان پر نغمه داود باد
با وجهه عالم جاه حشمت ران محمود نیست | گر همه پرویز زکردن این محمود باد
شیر دل محمود شاه کز جنبش این چرخ برد | تا ابد جز این بهر را ای سپهر محمود باد
در همین روزگاری در مبارک ساعتی | انکه از این روزگاران روزها او مقصود باد
در جهای قصر گهر دست گوهر زا کشاد | گفت این شکر همه از گوهر منضود باد
چون جهان آنکه از دست ستارای عصر | این خورنق کز خورنق تا ابد مسجد باد

[illegible]

بهار بخش سپهر انکه رفرفد جاودان   فخر گوهر در جهان محمد با سکه ...

[illegible]

ریزان و نیز بغم بجود او ... صبح
بجه سجود انها رفتگان افشانده‌اند
چه ماه کو کوه رسیقعو ایش باشند
وز بیش کو گرد ... افشانده‌اند
دست فشان بهر زان گلگون ... از تیغ از
گهیان خنجر کبر تر از الهان افشانده‌اند
ساقیان آتش آن آتش نشان ... شد تر
زاب خنجر آن آتش تر ... افشانده‌اند
بهر نو روح روان دیده‌ای ... خوارگان
بر نو روح روان او روح روان افشانده‌اند
گشت مجمر بخچه ... بیکان ... نو ... تیغ
بهر زن زاه مجمر از ... افشانده‌اند
هندویان نو ... آهنین خنجر و باز
رومی ... خوش ... افشانده‌اند
گشت مجمر ... وز آتش ... ابر ... آفرش
دانه ... زاده ... افشانده‌اند
مطربان ... بر دست ... ترکیب ... برم
خرد ... ورد ... جام ... افشانده‌اند
... دریغ ... مجنون گشته
جان و دل بر باد او ... افشانده‌اند
... ریع ... ز ... دیده ... زمان
از هم جام بی تیغ ... افشانده‌اند
هم قطره ... خون ... گلنار
بس که از ... شه ... افشانده‌اند
خسرو کیتی ... داراب شان
انکه دل ... افشانده‌اند

صبح چون شیر زین نیلا سراب افشانده‌اند   وحدان روحانیان نصر گلاب افشانده‌اند
درچه خاور چو گمگشته یعقوب چشم   رهروان ... سیمین طناب افشانده‌اند
از په ضیمد گوزنان فلک از شیر شرق   از زمین خوشم فضا ما لعاب افشانده‌اند

دل ...

[illegible]

المطلع الثالث

زلف مشکین بر عذار دلستان افشانده‌اند
یا سیه ... گنج ... افشانده‌اند
آتش ... خوش ... خضر ... بسر
آب ... آتشی ... خضر در میان افشانده‌اند
از ... چو ... ترجف
هر زمان ترکان ... افشانده‌اند
خال مشکینش ... سلطان حسن
آن ... تخم ضمیران افشانده‌اند
دیده هر کس در خم زلفش ... عشاق
صد ... در یک ... افشانده‌اند
... دلبر آن
طرفه ... ریع عنبر ... افشانده‌اند
... دلالان ... عمر
بر ... شاه ... افشانده‌اند
شاه ... کز در ... عطا
دفتر ... افشانده‌اند
دست ... عطا ... از سؤال
هم نوال بحر و هم ... افشانده‌اند
کی توان ابر کف ... ابر
کان ... افشانده‌اند
... عطا
از زمین ... افشانده‌اند

دست موسی چون ز جیب افق آید برون   قبطیان زین جام فرعونی شراب افشانده‌اند
بر تن دارای گردون تا که این جوشن شکافت   تلک ز صمصام سکندر خون ناب افشانده‌اند
گنج بادآورد پرویز فلک بر خاک ریخت   تیغ شیرویه سحر زرین قراب افشانده‌اند
باده‌خواران آب کار از کار آب افزوده‌اند   صبحدم رز و سر اندر کار آب افشانده‌اند
نقش مهر ساقی از جام سر کان دیده‌اند   با گوهر نکس خلد هشت باب افشانده‌اند
دست او رخش جو دارد جرم هلال افلاکیان   از پی دستینه دست رباب افشانده‌اند
چنگ گیسو دار را چو گوشه شد تابان شاه   بر سر زر رشته‌های آفتاب افشانده‌اند
شاهدان از تاب باده چهرگان افروختند   کاین همه زان آتشین لاله گلاب افشانده‌اند
یک بیک دریا کشیده از لب زرین صدف   گز پریشان عنبران در خوشاب افشانده‌اند
شد پدیدار از خشنه جیوان گلستان خلیل   ساقیان با عکس در زرین رکاب افشانده‌اند
چون زن رسوا به سو دختران آفتاب   چادر سیمین مکشنده به نقاب افشانده‌اند
از سپهر اندر گذر ساقی که در حرمان شاه   کو بیش در جام صد منگ شراب افشانده‌اند
شیردل محمود شه گز پاس آن خشم ...   آهوان در مرتع شیران لعاب افشانده‌اند

المطلع الثانی

دیدگان بر زر رخ لعل مذاب افشانده‌اند   خون دل دور از شه ما گر کباب افشانده‌اند
عشق مند از بود سیماب مانا ز اندر است   دیدگانم گر به رخ سیماب ناب افشانده‌اند

[illegible]

جمع کنم ... هم را هو
ارزنی سیمرغ بود ... افشانده‌اند
شاعران از وصف ... چون ... کمال
... دل ... حیرت ... افشانده‌اند
... عروس طبع او عقد ...
... افشانده‌اند
[illegible]

باوفاق این دو سنگ‌دلی کز من خواهند خورد | تا چرا چون ساتگین لعل شراب افشانده‌ام
چشمهٔ امید خورشید واران چه روی شاه | چشمهای چشم من دریای آب افشانده‌ام
چشم من در هفت پرده هفت دریا داشته | ور نه طوفانی چنین کی پر زناب افشانده‌ام
فرقت در دا چو آتش دل مرا مرغ کباب | مردم از شفقت نمک اندر کباب افشانده‌ام
خسرو مهدم با ماند به حضور او مرا | بر رز ریح محزن افراسیاب افشانده‌ام
اندرین حرمان چنان کاهم که گوییا تن مرا | تار نوری گشت واندر ماهتاب افشانده‌ام
داند آیا شاه تا لب خاک بوس حضرتش | بندگان چون خون دل بی‌خور و خواب افشانده‌ام
شاه محمود جوانبخت آنکه از خاک درش | توتیا از بهر چشم شیخ و شاب افشانده‌ام

المطلع الثالث

تا جهان بر آفتاب آن مشک ناب افشانده‌اند | دل زنا سودائیان بر آفتاب افشانده‌ام
هوش هشیاران آن چشم نیم مست آشفته اند | خون چه داران زحسرتیع نیمخواب افشانده‌ام
آن کوزنا نشد چشم تو که در راه خرام | آستین کبر با بر شیر غاب افشانده‌ام
پر سبب میخانه نامه زرفشان گشن چهره کاشت | این رگ و جستن در عین نقاب افشانده‌ام
شاه حسن تو که بیورث و لبت چشم خروس | زلفکانت مارها بر پیچ و تاب افشانده‌ام
کعبهٔ میوت زلف آباد شد که زنگیان | آستین بر کعبه تا ماند خراب افشانده‌ام
رونق مشک از چه بشکستند مه رویان بزلف | گره زنیر پای شاه مستطاب افشانده‌ام

شاه

[illegible]

شاه محمود آنکه از بخشش کان بد سگال | آتش اندر هستی سر الدوات افشانده‌ام
تا گرانمایه قدر او هشتم سپهر آورده اند | تا نیوشی گفت او چارم کتاب افشانده‌ام
زیر شادروان عدلش جان زسهم آهوان | شیرهای بیشه بر شیر حجاب افشانده‌ام
زهره او را سجده باید که گوی چرخ را | چون ملک از آن درانهای حساب افشانده‌ام
ای بهار رای تو هر که میده کاران سپهر | قرصهٔ خورشید وقت ناشتاب افشانده‌ام
کعبهٔ جاه ترا دیدند سکان سپهر | کز غم آن جبر خرا نیل ثیاب افشانده‌اند
نه ملک در دست آنس نانوای قدر تو | همچنان جبر دانه کاندر آسیاب افشانده‌ام
هیش جامه جاه تو اجرام و اکسون سپهر | آن نشانهایی که بر بر ذهاب افشانده‌اند
هر کجا سیلاب ابر دست تو هر هفت بحر | کم زنهر زالی که در ممکن تکاب افشانده‌ام
ریزش ابر کفت را دیده ور نه سال و ماه | بهر جهت این اشک نز چشم سحاب افشانده‌ام
بس زعدل تو قوی دل آمدند آن کبک طیب | خاک دشت انعام در چشم ذباب افشانده‌ام
اندران موقف که بر جرم شیاطین عدو | هر طرف گرد دنت از کیوان شهاب افشانده‌ام
روی اختر با سنانها در طعان بنموده‌ام | خون گردون با بلارک در ضراب افشانده‌ام
کرکسان وال پر هر که بر بگشوده‌اند | بال همت بر به تشنیع عقاب افشانده‌ام
اختران در خرمن جنان پو یابان که اندر روی چرخ | مورکان کو یک که از بهر شتاب افشانده‌ام
بادگر زت آن گسسته باطارم گردون که باد | کفش اندر ربنای حباب افشانده‌ام

پنجه درکه نریزند آسمانها از خزان	پیش سگبانت به طوق کلاب افشانده‌اند
کز پی پیوند آستانت را چو روحانیان	کسوت افلاک را جامهٔ مصاب افشانده‌اند
خاطرت خلدی که در روی سبزهای آسمان	در بن هر جوی چون برگ سداب افشانده‌اند
من به اعجاز هنر گشته‌ام منکر اگر	شاعران زین پیش چون من سحر ناب افشانده‌اند
لیک شرطست اندر این معنی که بر عرف از بجان	گر همه کلیاره اندر آفتاب افشانده‌اند
نه کلام من نه خاقانی همی دانند نیک	کین دو دانا گفته فضل الخطاب افشانده‌اند
هرزه نالایند در تقلید تا گویند خلق	کاین فلانان در معنی فیت باب افشانده‌اند
این رخت است کم پرورد کار دانشی	نه آفتاب ارزکان لعل خوشاب افشانده‌اند
تا همی گویند مردم صبحدم سیمین طناب	از بر این خیمهٔ زرین قباب افشانده‌اند
خیمهٔ جاهت بجائی کز پی مسمارها	خلق گویند اختران بر زر ناب افشانده‌اند

قصیده مشتمل بر چهار مطلع مطلع اول در تعریف صبح و بزم شهریار کردن مدار

صبحدم بوی بهاران در جهان انداخته‌اند	چه گشاده دیبا که اندر مشک و بان انداخته‌اند
تا پی بر بستهٔ شب آویز و شباهنگان بر شنگ	چون حمزه غوغا به گیتی از فغان انداخته‌اند
آسمان سنگ شبه گون ملک گرده نهان	نطع زر برف تراف جهان انداخته‌اند
زی زمین پیرایهٔ جنت همه رضوان کشیده	تا بساط شاه جنت آستان انداخته‌اند
از غروری کلوخ انداز کان در صبحگاه	سنگ بر بتخانهٔ دور زمان انداخته‌اند

پای کوبان

پای کوبان دست افشان خود قصب پوشان بزم	لعب را هر یک کلاه برگ گان انداخته‌اند
زخمه زن کاران بر سم زخمه از کلبا مرود	سنگ بیچاره به مرغ زند خوان انداخته‌اند
آب دستان در زده بر چنگ و در کبهول چنگ	راستین را آتش غیرت بجان انداخته‌اند
ارغن رومی ز نیشابور دستان کرد راست	وین جز اندر عراق و اصفهان انداخته‌اند
گر ز رفت مهر مه کاه جهان بر مهر طبع	خود هلال دف همی اختر فشان انداخته‌اند
ترزبان کرده زرین مرغ را الحکان بزم	مرغ شبخوان را ز غیرت از زبان انداخته‌اند
بر کشیده ناز آسمانی درفش کاویان	مرده زده رهای علم را از توان انداخته‌اند
جرعه ریزی را زخم بر خاک وقت کار است	باد دستان آتش اندر بچرگان انداخته‌اند
خونچکان بر آتش سوزان کباب خام جوش	بر اشارات جان خونچکان انداخته‌اند
تا رعود دی عیان مرغ بر اهام اندران	یا دل عاشق کجوی دلستان انداخته‌اند
هر سحرگاهان شکفته همت در باکشان	زر و سر بر گشتی دریافشان انداخته‌اند
تا بپوشند آنچه دید از قتل نمرودان خلیل	میکشان سر از بط آتش زبان انداخته‌اند
آتش موسی نگر در جام فرعونی عیان	ساحری خوبان کافزول جهان انداخته‌اند
آتشین خوبان بخوزستان آتشین جانها	پایه برگه نار کل در نار روان انداخته‌اند
حلقه در حلقه کمند مشکبو شسنجر را	بر سر خورشید گرد آن پسبان انداخته‌اند
شرم یکباره رکوبی باده خواران رخت	رخت تا در کوی عذرای رزان انداخته‌اند

از نگه آنکه محرومم از حجاب دوستی
بخت و دانهٔ تن چار مهربان اندر خفته‌اند

می‌پرستان شیر صولت شاهدان آهو نگاه
مهربان شیران نگه بر آهوان اندر خفته‌اند

این ز سحر کاو زرین است ورنه بی‌خلاف
شیر و آهو کی بهم الفت چنان اندر خفته‌اند

یا مگر از عدل دارای ممالک پاسبان
مهیبان شه سختی اندر جهان اندر خفته‌اند

جم نشان مخلص شه آنکه از روز نخست
مسند اقبال او در لامکان اندر خفته‌اند

مطلع ثانی در غزل دریغ بنام پادشاه گردون جاه

مهوشان آتش بجان انس و جان اندر خفته‌اند
فتنهٔ آشفته مهد آسمان اندر خفته‌اند

نرگس جنبانت چو آرش تیر رستم گرفته‌اند
که هرابج اندر خفته اندر نشان اندر خفته‌اند

این پریشانی زلفان لاجرم باد افره است
بس پریشانی بکار مشک و بان اندر خفته‌اند

دل مرا شکست چشمت همچو میزوانان مست
کرفتان خیزان رستی بازدان اندر خفته‌اند

هر که از شرق گریبان سر بزد مهر رخت
بر سر خورشید گردون طیلسان اندر خفته‌اند

رخ نمودی روز و هر شب سیغان سپهر
در رهت خورشید را گیسوکشان اندر خفته‌اند

تا چه ما رانند در ضحاک زلفت گر نهیب
کاروان دین در فتش کاوان اندر خفته‌اند

زلفکانت نردبان آفتاب و عاشقان
دل همی از نیم راه نردبان اندر خفته‌اند

دیدگان من بهجرانت گر ستند آنچنانکه
سیل اندر خانمان مردمان اندر خفته‌اند

دوش در خوابم بدست دل سر زلف تو بود
هم بیاد سنبل هندوستان اندر خفته‌اند

چهر تو ماه

چهر تو ماه مقنع چاه بابل در ذقن
ای بسا دل کاندران هاروت سان اندر خفته‌اند

با همه کافر دلیهاست چشمانش سپهر
رخت چون اندر بهشت جاودان اندر خفته‌اند

زلفکانت گر کمند شاه بشنش منظر نه اند
چون رسن بر گردن نه آسمان اندر خفته‌اند

شیر دل مخلص شه آنکش از نهیب خدنگ
ولوله در بیشه پیل دمان اندر خفته‌اند

مطلع ثالث در صفت روز بار شهریار درباب رایت

روز بار شاه غوغا در جهان اندر خفته‌اند
از قفا بر خاک ره چیپال و خان اندر خفته‌اند

خون بچوب از تارک طغرل تکین اندر خفته‌اند
سر بسنگ از پیکر الب ارسلان اندر خفته‌اند

بس قفا بر گردن افلاک دربانان زده
چرخ سر در دار جاودان اندر خفته‌اند

شاه را بر دست زرین پای و دشهر اوزنگ
تن بتن چنبر بدست آسمان اندر خفته‌اند

هر یکی از آنجا رو خسته ز دیوان زمان
نام نیک از خسروان باستان اندر خفته‌اند

رسته در راسته بیکسو پیر دلان شیر فش
کز نگه زلزال در شیر ژیان اندر خفته‌اند

آن سران آسمان چالش که روز دار و گیر
آیت حرمان در احشای زمان اندر خفته‌اند

شیر و کاو چرخ در پیچ بهم بهر گریز
هر زمان پیچ پیچ پس بر هایل کمان اندر خفته‌اند

وان دبیران صف بصف اندر دگر جا گزیده
مهنیان آسمان را از بیان اندر خفته‌اند

وان شبان هر که بیند وش گرشه از ستر و چلن
پرده از رخساره مستر و علان اندر خفته‌اند

وان وشاقان سهی قامت که در وقت خرام
لرزه بر اندام سرو بوستان اندر خفته‌اند

خالهای عنبرین شان دانهای شد فریب   از پس آن دانه دام مشکل آن انداختند

وان سخن‌دانان جادو گفت کز شوردی   برده بر رخسار شیرین جان انداختند

چون ز خاطر چهره رایات جمال آراستند   در خوی تشویر خیرات حسان انداختند

چون بگفتار سپهر آمد سخن در مدح شاه   طوطی گفتار سحبان از زبان انداختند

تا مگر فی‌الجمله شد کش چو مرجان در فشان   آتش اندر دودمان بهرمان انداختند

مطلع چهارم در تعریف رزم پهلوانان مردافکن و یلان شیراوژن سلطان صاحبقران

رزم را چون رخت در حرب روان انداختند   بر دلان شاه داغ ارسلان انداختند

خون هم از گاو زمین وقت حراب انگیختند   سر هم از شیر فلک گاه طعان انداختند

بر عنان صولت نهنگان پلنگینه قبا   مهره هستی بکام بر عنان انداختند

معرکه جویان بهمن کینه رستم توان   نام دستان تا ابد از داستان انداختند

صخره را ز انگوزه از برق یمان آتش فشان   کفی آتش لو دو در هر دو یمان انداختند

زاین هندی زردوده زنگ ترکان زان   هر طرف تازی بهر دو عسقلان انداختند

هرچه در بد نهاد از سهم سیکر گردان به تیغ   دوختن را عهده در کار رکان انداختند

تیغ در صحیح که سنجر را ز تخت آخر فشند   کوس در ویله که دیهیم از طغان انداختند

آسمان بنوه زنان کالبشاه بس بی آن نکال   کین کوان رخنه بگیتی کن مکان انداختند

انبعه کشتن زبهر حبت آخر بخلاف   طوق حکمت چون بگردن انس و جان انداختند

هم زکی

خسروان هم ز ترک رومی بر نیاک آمیختند   کاربان بهر تیغ هندی از میان انداختند

گنج اگر جو بد کوان تا کهکشان افراختند   ملک اگر خواهی شهان تا قیروان انداختند

گرچه داین این صفت دکیت هم کوشش نام   کم از آن تاثیر شکر در بیان انداختند

دادگر فی‌الجمله شه کز نظاره جاه او   هر شب از افلاک این کلاه زرنشان انداختند

عدل او را آفتاب دان که از برتاب آن   تا لشکر بر روزن نوشیروان انداختند

گر گریج زال کسری مانده نقش طاقدیس   رالها اکنون ز گنج دوکدان انداختند

نقل و بذلش آن سپهدار اندکز نوروز تخت   نوبت شبخون بدریا و لکان انداختند

تازی اندر تاختند آنگه ترکانش بلعب   گوی گردون در شکنج صولجان انداختند

ساکنان چرخ چون موران صف اندر صف برند   چون ز بزمش فضلهای نان ز خوان انداختند

نان مجره باتو گویم تا چه باشد بی خلاف   مکس آن نان ریزها بر کهکشان انداختند

حبذا شهر و رکان کوی لوکاهذ نوال   مهر گنجوران ز گنج شایگان انداختند

طایر قدر تو گر بر چرخ بنشیند دو درخت   بس هما پان سایه اندر آشیان انداختند

اختران گر دست دست توتیا میخواستند   وقت را رو فت درا بام الزمان انداختند

هر کجا پا بر نهادی از شرف قد آسمان   خاک پایت را بفرق فرقدان انداختند

قاید قهر تو هر جا گرد بازو استوار   قهرمان چرخ در هول و هوان انداختند

بر سگالان راتن اندر تاب ماه زا ایت   پاک کیش و تو زنی اندر زیر فان انداختند

بس برون رزم ریزد خون همی کوه بگل — خنگ گردون را چو خر خیزران قتان انداخته‌اند
از پی خلق تو گویی پردلان برخاش را — موقف اندر دشت جای خیزران انداخته‌اند
آبتین را دود اندر دودمان انگیخته‌اند — زاد شم را سیل اندر خانمان انداخته‌اند
از پلارک هر تیغ کش چون بنات اررسته‌اند — با شهاب جیلکش چون توامان انداخته‌اند
بال بگشودند هر مان بس عقاب تیزپر — در زمان نسرین چرخ از آشیان انداخته‌اند
اژدهای چرخ خش اندر جان خود بگزید جا — هر چه معرب مار زنان جا جی کمان انداخته‌اند
اختر آگین آسمان زیرا که شابانت بود — ورنه بر باره پی برگستوان انداخته‌اند
خواستند اسب ترا گویی دم آخر را الفات — قرطه ان بر بام آسمان انداخته‌اند
خیزران نیزه داماں تو برزین خدنگ — نقش محور با براز گردون عیان انداخته‌اند
چرخ چرخ یک پیرهن در کشته کز خلق تو — بر همین دانه دو برا آسمان انداخته‌اند
برکنار جو کشاورزان خلق تو بگشت — آسمان را همچو تخم خیمران انداخته‌اند
رای تو چون کاهن چرخ کهن شد در سبان — قفلش از گنجینه راز نهان انداخته‌اند
ماه او با راژدها رزاف ذوالفضائح تو — بر خسوف ماه بر تارکتان انداخته‌اند
بوکه آید درد بر بستان تو روزی بکار — موی مهر ایرا بتاری لیقه دان انداخته‌اند
بر بغضا بسی که سنجیدند بار بر تو — از پی جو سنگ حمل کهن کفان انداخته‌اند بر بغضاکار
بر نهال قدر تو میوه‌ست بلند آشیان — بر نگر خام مرغان کمان انداخته‌اند

ملتفتندا

دشت را چون رصد بندان شدند انجم بکار — روز صیدا بر ابو حاودان انداخته‌اند
چون بمیدی روز تو توام از انت روزگار — بر بقیع فتنه آخر زمان انداخته‌اند

یار سیمین بر چون به بنده نه بخجق — در قدم کین بساط مهر بفزه
رخم و بر کرد و برد کابر — در برخ غیر بسته ورخ مکثرو
زنگ از آستین درخور زر اسش — او زمژه رخنه گردون زردان زه
او زلب لعل فام ساغر الحجب — با کمکوی زد به بنده بیالود
دل جگرک داد منش ترش کردا برو — گفت که بر سر خان کباب نمک کو
ببر از انسان بهم که تیز تو داد — بخت اگر هیچ عاشقیت بفزه
ناگ از در مخلات ببکه ز سندان — بگ از آن که دل زخمتم اکو
رفت غلامی بر کوه در و بست — آمد و بشکست آن بت بخشم شده زه
دید که جان شد برده از کف جورش — یار نو از دل غم کهن همه بزدو
آفت [illegible] غیرتی بر خاص باب است — زانکه همی رسم عشق باشد و هم بجو
زلف کمند و بتار رعده بنهفت — زلف کمند و مشک خورشید اندو
زه بجو از چون تو مهر گرفت — از تو از رسم وفا بیکها نابود
می نه همانم نگرد که وبلاه — خاک در دم از تو بود همیه فرکه

در خم زلفش هنوز آهوی چین / نافهٔ مشکین همی بخون دل آلود
این سخنان گفت و چهره کرد پر از زر / وین غزلم خواند و بر بنوق فزاود

چهره خورشید فش چو آتش پرورد / طره چو عود سیه که آتش بیمود
دانهٔ خال افکنم در آتش چهره / وز دل عنبر برآورم ز تف دود
نرگس چشمان کز شقایق چدم / وان گره زلفکان غالیه اندود
صندل سینه بنفشهٔ سر زلفم / رنجش عشاق راست از پی بهبود
ظلمت زلفم و لب چشمهٔ حیوان / چشمهٔ نوشم محیط گوهر ناسود
چون تو هزارند عاشقان جفاکش / از چو توئی کی مرا زیان و کی سود
چون بدین خشم و کین بجای آرد / رنج ببری یار تازه تافت دلبر دود
کار یکی اندر گرفته دانه و دام / صید یکی را براه جادوئی آمود
سرزده اندر شده بخانهٔ هر کس / گشته بهر لحظه خاطر زنو خوشنود
او کجا اینش رخ بتافت چو خورشید / برگ شقایق ز زاغ نیلی بنمود
گفته وی منیتم لبان تو بر عهد / نی گفتم هر زمان نمایی بیرود
چشمهٔ جان داردیم چو هست بخواهم / جان یکی را لبت اندر فرسود
بوسهٔ جان بخش ازان بزد اگر کس / شانهٔ خطش صرف وی داشت ز آمرود

انام

آن مه پرخاش و رخ زهره درآمد / گوئی عیشم نه تار داشت و نه پود
ناگهم از در نو بی آمد گفت / خیز که بشارت جابر رخصت فرمود
دان محمود شاه آنکه نزاید / مادر گیتی دگر برادر او زود
از پی چوگب زند بام رفیعش / گفت این روز رفته کیوان نسخه
خواست نهد رخ کاک در درگه عالیش / تا که ازین بر به چرخ آید بیهود
هر که ازرا خطیب ازدل رهبانش / سوخته جان و دلش در آتش مرهود

قبلهٔ آزادگان و کعبهٔ مقصود / چیست در پادشاه خسرو محمود
پیشهٔ نازرد را نتیجه نیرم / مسند انصاف را سلاله داود
میشخواند پی مورد دادش خرمت / میشخواند بمهد عدلش جز عود
مهر فلک را زخشش زجنبش مطلوب / چرخ بهین را درش زگردش مقصود
چرخ تو اوار بر بمیدان درکین / مهر دل از زر بر پایگاه در جود
~~مش خوانده لیکب چو هلد او نه~~ / ~~دانند ابناء روزگار معبود~~
آیتی از رزم اوست آنکه برانند / خلق جهانش همه قیامت موعود
آنجهان از ستاره باز برانید / لبت دگر کوی خلق را شده مشهود
تر در مدار چرخ او کمند / چشم ستاره بماره نابدا بر رکود

از دوران زمان و دور جهانش   بخت ابوالحسن قرین و طالع مسعود

باز دعای اختران رامش پایان آراسته   کز پی مهدی دم آخر زمان آراسته

عالمی در بوکای از گهرهای پر رنگ   کاروان در کاروان گنج روان آراسته

کلفت نیشان [illegible] از غار پر برگ زبر   زرکشان خوش بوستان اندر خزان آراسته

آن هم هندو زاد عوامی از برای [illegible]   باز چون گوهر فروشان حقه دکان آراسته

هیچ از هندوستان گوهر فروشی [illegible]   خامه چون نشان درین دریا مکان آراسته

اوج از گردون [illegible] در پیکر [illegible]   کی ز زرینش دست و دل گوهر فشان آراسته

هم عبد اختر سپهر [illegible]   کز نیا پیوسته شان رامش پایان آراسته

دولت [illegible] برجهان [illegible]   یک گوهر زین نشان در جهان آراسته

وان همه از پرورد [illegible] زاد گردان [illegible]   کز قدود خود درگلشن را بوستان آراسته

رزم زرین ثیاب و بدره زر حره   گنج همی پور سالیان در با دکان آراسته

از همه بر کاشت روی دجله بر جا بارها   از بوش خوش سر [illegible] در زمان آراسته

جاودان بهشت بر درگاه ستم بی جزای   گنج گشت جاودان زان گلستان آراسته

بو دخو [illegible] دل دران درگاه تا دم درکشید   چار گوهر بارش از بنگاه مکان آراسته

بس درکجه برگشت [illegible] از ملک افلاکیان   در پناهش بهشت جاودان آراسته

از زمان کلک سپهر از بهر تاریخش نوشت   از پی مهدی مهدی [illegible] جهان آراسته

۱۲۴۸

در تاریخ وفات مشتمل بر دوازده بیت

باز گردون جفا کیش پی کینه چمید   دست در خون عزیزان وفا پیشه کشید

~~آنکه بود از همه عالم به حقیقت مقصود~~   ~~آنکه بود از همه آفاق به تحقیق فرید~~

آنکه از پاکی چون مریم و از دم عیسی   شد به عیسی کده و لب ز دم از گفت و شنید

مام دل ریشش در ماتم آن نافه مهر   با گریه چرخ همی ورد کنان آه کشید

از غم قامت موزونش [illegible] سرو گشته   روز کاربت [illegible] قامت چون بید خمید

آوخ آوخ چه شد ان موزون شمشاد بهشت   که شمشاد [illegible] بالا بالید

آوخ آوخ چه شد ان سیب زنخدان [illegible]   دل [illegible] هردم چون نار کفید

عاقبت بستر و بالینش ز خشت آمد و خاک   آن تنی کالبد [illegible] بر خار خلید

هر صباحش [illegible] چون من گردان   این سیه جامه به تن با دل خونین بدرید

دادچون لختی ازاین حادثه شرح غم دل — پس ازان کو بدگرگونه سراپا چمید
خواست تاریخ وفات وی اگه ز سپهر — وان بگزد کرم بر لبشم وش از اندیشه چشید
خامه سحر طراز اگه بگرفت و نوشت — زینت بزم جهان زینت ناکام گزید
۱۲۴۰

برحسبت مخبوری بربیت دو کوکب در مدح خاقان ابنای زمان بندگان اقدس ولینعمت

دارا مردارست شاه محمود — یکتا مردست شاه محمود
ایران دادار شاه غازی — دانا مردارست شاه محمود
ایران خود زیب ازو گرفته — زیبا مردارست شاه محمود
رزبا شد بر کار و خارا — بیضا مردارست شاه محمود
رمحش ثعبان جادوی ملک — موسی مردارست شاه محمود
دستش محیی مو نی آز — عیسی مردارست شاه محمود
لطفش کیهان بگوهر اگند — دریا مردارست شاه محمود
هر جا فرهنگ لال ماند — گویا مردارست شاه محمود
روز گردون بد بدو رالیش — عنقا مردارست شاه محمود
چون یزدان از شریک یکتا — یکتا مردارست شاه محمود
چون کوه بهم اجل گریزان — تا مردارست شاه محمود
کوه پیوسته مرد زابل — من با مردارست شاه محمود
السلم

رستم چه همو نیم گیو و — ما تا مردارست شاه محمود
مردان مقنع بوام گیرند — هرجا مردارست شاه محمود
گوی اندر کشد ز تنها — تنها مردارست شاه محمود
گردون سپر او گشت — برنا مردارست شاه محمود
در چنگش گرگ بار بره — گیری مردارست شاه محمود
گردون مولای درگه اوست — مولا مردارست شاه محمود
شورش شغف فزای شوراست — شیدا مردارست شاه محمود
تا لب را بند حلبه مردان — برنا مردارست شاه محمود
با دو ملجا سپهر ره در شش — ملجا مردارست شاه محمود

قصیده مشتمل بر شصت بیت در مدح آفتاب سپهر جاه و گوهر صدف صفا همیون میرزا محمود نور مطلع

ذکر علیه ی نفس
صبح بولیما کنعان ز آسمان افشانده اند — یا دم پیر سحر اندر جهان افشانده اند
بر خلاف یوسف مصر فلک سیمین رسن — علویان در چاه خاور ریسمان افشانده اند
صبح خیزان پیش کاید بر فشان مرغ سحر — قطره خون خروس از بار دان افشانده اند
تا که بیل پی همی دیده اند ز ریلیای — دلت همت بر حسیان آسمان افشانده اند
رهزنان دین بچشم سبحه داران در صبح — سبحه سبحه دانها بر خاکدان افشانده اند
جام را گویی همی معقود زرین یافتند — در نیش گو گرد احمر در میان افشانده اند

دست افشان هر زمان کیهان بزم از عز شد | کیهان خون کبوتر رایگان افشانده اند
ساقیان آبی ز آتش نشان مانده اند | زآب خشک آن آتش تر تا عیان افشانده اند
باده را روح روان دیدند تا میخوارگان | بر سر روح روان روح روان افشانده اند
گشت مجمر چون بهارستان و لیس از بخور سرخ | هر زمان زان غنچهای ارغوان افشانده اند
هندیان را مین اندر آهنین جیبی و باز | روی هندی خورش اندر میان افشانده اند
گشت مجمر آسمان ز آفتاب عنکبوت | ذره زرین زره بر کهکشان افشانده اند
مطربان باربد سار نکیسا وش ببزم | خسروانی وره جامه دران افشانده اند
نافه لیلی است چنگ و ناله مجنون کمند | جان و دل بر ناله او همگنان افشانده اند
نای را شکر اگر نامد بهار از نیستان | از چه جان لیس سرخ زنبوران بجان افشانده اند
هم قطار اندر حشم دف روز و شب تنبور و چنگ | بهر آنکه از عدل شه جم آسمان افشانده اند
خسرو کشتی همایون شاه دارای جهان | آنکه دل بر درگهش پیر و جوان افشانده اند

مطلع ثانی در بیرون آمدن آفتاب

روز را زرین سلب خسرو نشان افشانده اند | جز زر نثارش بر آن تخت روان افشانده اند
بر خلاص بیژن روز از دم ز دو بین زر | در گران چاه شب خون جهان افشانده اند
خود از ره خون سیاوش ریخت یا خون فرود | کاروان طوس در کوهی گلگون افشانده اند
جلوه گر زرین چلیپا ها بر این دیر کبود | در سیا خانه انگشت عیان افشانده اند

چسیرغ

چسیرغ زرین کاسه آمد میده گر با بیزبان | گش چنین نان زر اندر سبز خوان افشانده اند
دست موسی آمد از جیب افق آنگه بر آن | با بگردون چشمه آتش فشان افشانده اند
با که صبح زر به تنگ چسیرغ بهر بندگی | بندگان یوسف مصر جهان افشانده اند
داور دوران همایون شاه آنکه از عدل او | گسرت در باره بر شیر ژیان افشانده اند

مطلع ثالث در تعریف معشوق

زلف مشکین بر عذار دلستان افشانده اند | با سیه ماری بگنج شایگان افشانده اند
آتش موسی رخش آب خضر اندر لبش | آب و آتش آتشی خورش در میان افشانده اند
از پی صید دل ما چه بهر ما تیر جفا | هر زمان ترکان غمزه اش زان کمان افشانده اند
خال مشکینش برخ با در بر سلطان حسن | گنج و مار تیره تخم حیمران افشانده اند
دیده هر کس در خم زلفش دل عشاق گفت | صد هزاران گوی در گیسو بان افشانده اند
بهر زنجیر دل زنجیری ما دلبران | طره زنجیری بر رخ عنبر فشان افشانده اند
بر سر ما پای نگذارند دلداران مگر | سر بپای شاه قیصر پاسبان افشانده اند
شاه گردون در همایون شه کش از دست عطا | دفتر توجیه رزق انس و جان افشانده اند
دست و طبعش در عطا بر سائلان بخش از سؤال | هم نوال گیرد هم محصول کان افشانده اند
کی توان ابر کف او گفت چون ابر بهار | کان مطر افشانده و زین بحر و کان افشانده اند
رستم است اندر نبرد و حاتم است اندر عطا | رزم و بزمش را از آن دو ترجمان افشانده اند

روز هیجا کز سموم تیغش دار و گیر و دار
چون عرق اعداش مغز استخوان افشانده‌اند

میزبان تیغش از تنها کند خاک کری
دیو و دد اسپاره جان بر میزبان افشانده‌اند

کو سمند اسپ لاغر حضرتش باشد ز نوعی ذات
تا لبش از آنچه تیغ باران افشانده‌اند

بر بد اندیشش ان رسد کز هفت خوان بزرگ کار
از تن رویین تن و آب روان افشانده‌اند

روز بار از چوب حاجبش بد که جوی خون
از جبین طغرل و فغفور و خان افشانده‌اند

از دلیر و جم روان نور وزیدور و مهر کان
بر نثار مهر تا حاجبش رایگان افشانده‌اند

مار خود کر گر گی کلاه زین پس بعهد او از انگ
معجز موسی ز چوب هر شبان افشانده‌اند

نور دانش عقل اول کز نبودن آخر است
بهر قبع منشی آخر زمان افشانده‌اند

عقل را گفتم جهانش چون بعث گفت ها ان
دانه خشخاش ما تا در جهان افشانده‌اند

چرخ را گفتم چیست با مرغ جلالش هم سرود
ارزنی سیمرغ را در چینه دان افشانده‌اند

شاعران از یوسف طبعش چه سحبان و کال
خون دل از دست حسرت هر زمان افشانده‌اند

بر شکر ریز عروس طبع او عقد پرن
کاه و بکه قدسیان از آسمان افشانده‌اند

ماهی کلکش که تن در بحر دوم گوهر فشان
آب حیوانش عیان در لیقه دان افشانده‌اند

هر چه بد در پرده‌ها تقدیر مبهم سال و ماه
ترجمان زان خامه عنبرفشان افشانده‌اند

خسروا امریست کلک آتش اطفا ر من
در مدیحت شعر چون آب روان افشانده‌اند

دی یکی گفتم کرامت ان شاعری یا ساحری
گر زبان خاقانی گنج روان افشانده‌اند

یک قصیده

یک قصیده بدیهش بنی تو کر اندازه کبیر
گر نشان خواهی ردیفش را که آن افشانده‌ام

زان منظ امروز گفتم کز نیوشیدن همی
خود بگو بد گهر خاقانی عیان افشانده‌ام

من چو دوده‌ای گی افشانده‌ام مکنون بحر
زان به پنجه بیش از محصول کان افشانده‌ام

تا که از تاثیر گردون و مدار روزگار
هر بهاری را همی از پی خزان افشانده‌ام

مزرع خلق تو را هرگز خلل ازپی مباد
کاندر آن تخم امید انس و جان افشانده‌ام

قصیده در تعریف قصر دلگیز بجام نامی نواب اشرف والا روحی فداه است

نگو

ای قصر خلد منظر ای حجلت سد بر
دست قصور جنت از پا بدات قصیر

هم آسمانه ات بر سطح سپهر کج
هم آستانه ات بر باغ بهشت میر

گردون نخواند بام ازو هم خام غربی
جنت نگویمت بود از ماوای خیر خیر

او چیست در خورنق او چیست در چهار چهار
مو چیست در استبرق مو چیست در حریر

هر هشت خلد و از تو یکی جوشش گیاه
هر هفت بحر و از تو یکی جنبش غدیر

جبریل بر نغالت یکی مرغ نغمه سنج
فردوس از در یافت یک شاخ دل پذیر

این عز و قالت اندر از شاه بی همال
این شوکت و حشمت اندر از میر بی نظیر

محمود شاه غازی دارای دیو بند
آن خسرو معظم خاقان شیر گیر

آنجا که پای خوش کار فلک بدر
آنجا که صوت کلکش صور ملک مدیر

جان جهان نشسته با جبروت جال
قدر قدر سپرده با قدرت قدیر

نبود بدور دادش جز جور کس نوان — نبود بعهد جودش جز بخر کس فقیر

با آسمان جاهش افلاک راز دوار — با آفتاب رایش خورشید تار و تیر

جبریل و باغ جنت چون از پی سرور — خورشید و بعد ابعد چون بر سر سریر

چون یوب و شکل شخصش از فضل ناگذر — چون لوز و مهر دستش از بذل ناگزیر

ای درگه سنایت افلاک را مآب — ای حضرت رفیعت اجرام را مجیر

هر جا که خاک راهت کیهان همه زرور — هر جا که وحشت اختر همه حریر

در دار دیگر محشر یعنی بگیر و دار — در گیر و دار دوزخ یعنی بدار و گیر

بهاذ ستاره افکنده بر بز بره — لوزینه زمانه آغشته بر به سیر

اختر بر حسامت چون آذر و خشنش — خارا بر سنانت چون سوزن و حریر

رامح بچرخ سوزد اختر گرا چو ربع — کیوان به تیر دوزد کیوان گرا چو تیر

هم مهر ربع بپوشد از گرد در قفار — هم چرخ تن برارد از سوک در نفیر

ان تیغ دهرسوز بت هست از اجل نوند — ان تیر چرخ چوب است از قضا سفیر

از خون کرده جنگی وقعه همه بقم — از روی مرد کاری وقعه همه زریر

در سوک بور بانگ با مویهای زار — در مرگ رود مانگ با نالهای زیر

مخمور جام نهرت تا حشر با اثر — مقهور برق تیغت تا صور در اثیر

روز وغا ز دهشت آجال در فغان — گاه سخا ز ثروت آمال در نفیر

چون فلک

چون فلک مدارکت الدی در جهان د — گنج جهان جبارت از پای بر سر بر

هر جا نعیم نقمت تا بنگری نغم — هر جا شمیم خلقت تا بگذری عبیر

تا پاره زروی رایت تا صبح تیره روز — مکیس انوار جهرت تا شام مستنیر

شبهت نفید دوران الا که در خیال — کفوت نیافت گردون الا که در ضمیر

با کاهش عقابت دوزخ بود نعیم — با رامش نوالت جنت شود سعیر

انگاه که طبعت چون آسمان حجاب — انگاه که ابر دستت چون آسکون هذیر

هم با سر کلک یزدان امثال تو شریک — هم با قضای مبرم احکام تو نظیر

تا هست عقل اول کلک رای و کلک کیا — تا هست صور دو دیم کلک کلک و کلک حریر

هر جا که بار حلمت حمل زمین خفیف — هر جا که خوان فضلت نزل جهان حقیر

تیغت چو گشت خندان دار کر بشنیع و شتاب — کلکت چو گشت گریان در خنده چو رو پیر

شخص تو و فتوت چون شیر در پی — رای تو و کیاست چون شهد در شیر

الاعادیات دوران ناهمت ناگذر — از نایبات گیتی ناهمت ناگزیر

از فتنه ستاره یزدان تو را معین — از دهشت زمانه ایزد تو را ظهیر

گفت این قصیده از بیشان جادو سخن جبا — ای فخر ما که آمد با پایه ات قصیر

در مدح شهنشاه زاده آزاده حضرت والا نعمت روحی فداه مشتمل بر سی و دو بیت

ای در هنر خلاصه ابنای روزگار (نکو) — وی در هنر سایه تالیه کردگار

ای چرخ پیش سرعت علم تو در سکون   ای خاک پیش لنگر حلم تو بیقرار
وقت سخن فرشته یزدانت در بیان   گاه سخا ذخیرهٔ دریات در یسار
هم هشت جنت از دم خلق تو یک شمیم   هم هفت دوزخت ز تف قهر یک شرار
از خجلت ضمیر تو خورشید کرده شب   از غیرت عطای تو افلاک مانده زار
دست عطیت تو تشبیه کنم به ابر   ابری بود بهمت اگر آفتاب بار
ان ابر رحمت است کف تو که وقت جود   دارد ز رشحات وی آن آفتاب عار
قدر تو شاه دولت که در ساعدش بود   نه چنبر سپهر یکی سیمگون سوار
رای تو نامدیست که چون نطع گسترد   خورشید چرخ را نشناسد ز رخ پیاد
مهمان صفوت تو چو دوران بکام رفت   جز بخت تو نماند کس از دهر هوشیار
تا دست جود تو ز جهان بیخ فاقه کند   کس در زمانه نیست فقیر دست جز خمار
حیرت نماند کف چو تو چون توان   امواج ابحر را نکند هیچ کس شمار
از دود مان بحر برآید زرنگ دود   گر از محیط طبع تو مایه برد بکار
با احتساب شحنه عدل تو در رعیت   گر مستی از شراب و رستی شود خمار
روزی که بست عزم تو را وقت بود بهم   تا روز حشر مانده سر چرخ در دوار
جز آفتاب بر نزند دیگر از چمن   گر فیض خاطر تو برد باغ در بهار
حزم تو نبا دولت که چون پرده برکشد   مستور ستر غیب همه گشت آشکار

ای بس

ای بسی بو فضل یزدان چو تو بیقیاس   ور بیسی چو ایزد و فضل تو بیکنار
ای آفرینش از خردمند بد ببرد   از بی نظیری تو سوی افسر بکار
در بزم کبریای تو ز خشم سپهر   بر روی جام باده کشد زان حباب وار
میخواست روزگار تو گردون کند بدید   ور نه چه بود علت غایی از این مدار
بهر تسبیح جاه قدر تو می هشته   هر صبحگاه همکر خورشید بود د تار
روزی هاله رای تو گر برفشان شود   تا حشر زاغ شب سوی منقاکنه فرار
از خاک در که تو اگر سر بر آورد   زاید زلال چشمهٔ خضر از دهان مار
عزم تو را که آب تیغ برق ریخته است   هرگز فرو نه می بنزدم باد و خاکسار
تا گرد غبار موکب تو توتیا کنند   گردون هزار چشم گشوده بانتظار
گردون کمان گرفت امان از حسام تو   ترک سپهر رفت درون آهنین حصار
پامرد چرخ نه پر سر دربان درگهت   هر صبح چرخ دامن کوه رکنند نثار
بر مارش ضمیر تو جز آفتاب نیست   خاپا اگرت ذکر گردون کند نگار
طبع تو کارنامهٔ افضال عرضه داد   بیهوده تیغ کام چنین کی بود بکار
بر دامن ثنات نیارد کشید دست   گر زنی با سر نکه آرد سخن گزار
تا که بپلوی سخن از من بود سمین   انگه بمدحت تو تن با شدم نزار
در این قصیده شاه مرادی مثال داد   کارم زبان ببر ابوی رد مستعار

این شیوه و بس متانت و رفعت بقدر رفیع — ور شاعری شنو کند شیوه شعار

یکجا بود او بطرز من اینگونه مقتدر — زانکس مرا که بر سخن اوست اقتدار

غواص خود منم که بدر آب در شوم — بیرون بیاورم گهر از در شاهوار

محمودشه مربی و مدحت سرا سپهر — گر نفس ناطقه شنوا یکم عجب مدار

جانی نثرنه دارم و چشم نثار او — یارب مباد رانده درگاه شهریار

گر سر بدارم اندر راه تو زیر خاک — ور تن نخواهم اندر کار تو زیب دار

قصیده مشتمل بر دو مطلع در مدح نواب اشرف زید اجلاله العالی

این شگفتی چیست یارب کز جهان شد آشکار — مر زمین را با فلک چندین چه باشد افتخار

خنده کبک دری از چیست چندین قاه قاه — گریه چرخ ژیان از چیست چندین زار زار

چنگل گرگ از چه گشته شانه زلف غنم — سینه باز از چه در شد مکمن خواب سار

الله الله آشنا با گور با شیر ژیان — الله الله مهربا با گرگ با میش نزار

رالت بر پا ایستاده بر نشیمن صعوه را — مارگزا این پیش از صعوه برآورده دمار

دوش من در این شگفتی کآسمان زاری کنان — آمد اندر پیش من خاطر پریش و سوگوار

بوسه زد بر خاک و پس دست ادب بر هم نهاد — با هزاران عجز و زاری خواست از من زینهار

گفت به خوید من ایکجا بزنی لبس الامان — گفت کج بو بید من ایکجا بزین پس القرار

ملک را دارائی آمد در کف دارای دهر — پادشاه دادگستر داور دریا یسار

شاه محمود

شاه محمود آفتاب آسمان مملکت — آنکه آمد از ازل محمود شاه و کهف کار

چشم آن دارم که از جرم تو باشی عذرخواه — چون بود در کار من هر دو انم که خواهی یافت بار

چون شنیدم این سخن از روی برآشفتم برآورد — کین و هم بنهم همی افروخت در مغزم شرار

گفتمش زان پس که ای ناخوب کار زشت کیش — گفتمش زان پس که ای نااهل بوی کج مدار

روز من کردی سیاه و کار من کردی پریش — حال من کردی نژند و جان من کردی فگار

وقت باد افراه کنون این یاد کنی ما مگیر — که بزیرم از ثوابی روباه باز گرگ سار

این شنیده واله آمد کرد و زمینها بوسه داد — کرد با من زان سپس عهد مودت استوار

در جهان تا بدارد کام جوی دولت یاب — از هوا ایم تا بدارد کامیاب دولت یکار

صبح الجنت مساعد فرخا اقبال شاه — هم ز گردون شادکام و هم ز دوران شادخوار

وقت آهنگ سرود است و سماع است و غزل — روز بازار شراب است و شکار است و نگار

ای بها روی بت گوی رستخیز آشکار — روی او شرم بهشت و گوی نو رنگ بهار

نک جهان دلستان آهوی تیمار گوزن — تک رخان دل ربای چین خیز یا بهار

اینک اینک بین بکند ترش بره از آن مژگان بز — اینک اینک بین بگرگش برده چشم سرکار

نازکو بد پیش بیم کافر و باغ بهشت — نازکو بد پیش بیم زنگی و ملک تتار

آهوان چون نافه پر مشک در بر دارد سحر — زلفکان عنبرآگین حلقه اندر حلقه مار

در بلاد خیز فتنه آهوی نو شیر گیر — در سنبل زار چین مار تو نیش شکار

مهد و دولت جفت و از من ما بی محتش　　خورده ضربت دو زیغ و برس ما یی اشکار

چهرگان مهرفش چون روی لیلی دادگر　　زلفکان مشکدم چون خاک پای شهریار

شاه محمود آنکه بخشش کرد بر خوان عطاش　　هر طرف چند آنکه بینی معن و قاآن ریزه خوار

بر گذار بر اسپش همی سپهر اندر سپهر　　در نگرد در آستینش چین بگار اندر بگار

بزم او بینی تا بمیری بهشت اندر بهشت　　چهر او بینی تا بمیری نگار اندر نگار

بذل زان لعل شکر خاو شکر تنگ تنگ　　فضل زان دست گوهر بار و گوهر بار بار

هم بر انقطاع زمین از وی زره اندر زره　　هم بر اقطار جهان از وی قطار اندر قطار

لشکر و دیبا اکنون حرره سیم سره　　زر فر زر تار و خار در بدره زر عیار

ریزش ابر بهشت زیبای روز زینیت　　فضل از دست جهت زیبی بهین ورزی یسار

کاروان در کاروان چون قافله در قافله　　قافله جوهر فروش و کاروان گوهر گذار

با نسیم خلق تو کازرم لبشا بهشت　　می برآید آب حیوان از بن دندان مار

اندر آن بیشه که بر بیشال ایوان زابر دست　　از دم تیغ زمرد فام گیرد لعل بار

در تزلزل انچنان آید زمین کاندر قشند　　دیده با نان فلک از باره ره بی حصار

ز پیل پور ریبیه که خود پدران پا بمرد　　ز پیل پیران همه که خود لپسر این دستیار

تا به بینی جان بسوی حیوبغ بینی بوی بوی　　تا به بینی تن برو بر خاک بینی پاره پار

تا سپهر ده بالای با بره افسر افراسیاب　　تا شکسته ستم قتل مغز اسفندیار

هم بلانزا

هم بلانزا گشته دل سر زخمه زیر رباب　　هم کمانزا گشته چرخ سر چشمه ناب عقار

تو چو شیر اژدها را بر پشت پلنگ　　بر دامن و بر کشیر ازدگیز تیغ مرگ خوار

ان خدنگ زهر خورده کفش موی کمان درست　　ان کمند تاب داده کفش گیسوی بار

این یکی بر گردن خاقان همی گشتی رسن　　ان یکی از سینه قیصر همی کردی کنار

کرستان رشت هم بنجار بالای حبیب　　گرچه مت رشت همه پادارا بروی نگار

وحش الله ای چرا چنین چنین شده نشین　　حاطر الله ای چرا چندان چنین شد چاپکار

ارمهان هر کس نهال نیزه دست را انجو زرد　　هم دران حله سر ادرما همی اورد ببار

آسمان بس بیس کمان یکی دادو بر خاشجوب　　شه زمان انکه بر کجی سر ابلی رودتار

گنج میجوی اگر که از ذهب تا لمکن ان　　ملک میجوا جی اگر که از ذهب تا ز کجبار

ای شه روشن ضمیر ای خسرو جمشید قدر　　آسمانت پیشگاه و آفتابت پیشکار

گر گذارد روزگارم تا بدم هر گامه روز　　گر گذارد آسمانم تا کنم در بوبه کار

خامه بر گیرم بنامت بر نگارم نامها　　نامها معجز بیان و خامها معجزنگار

تا چو روی دشمن شه زرد پیک آرد جبال　　تا چو دست ریزش شه در تاب آرد بکار

شاه و دشمن هر دو دان از زر و لولو مایه ور　　از جبال و از بکار و از سرشک و از عذار

رایت نصرت بپا از فوق سطوت در شام　　شاه دولت بر بر خاتون ملک در کنار

هم زمان سر از زمان تو رهایا مستفاد　　هم بقا تا از بقای تو بقایا مستعار

قصیده در مدح خاقان اعظم و پادشاه عالم سلطان سپهر پاسبان مشتمل بر جمیل و ترتیب

ای آفتاب رحمت ای فیض کردگار — ای نفخهٔ آفرینش ای ذات شهریار

چون آفتاب پادشه خورشید عالم پرشر — چون آسمانه پناه گردون غم گسار

چون حکمت الهی فیض تو بیکران — چون قدرت خدای فضل تو بیکنار

دی با سپهر گفتم کای پیر هوشمند — ای رای رازدانت بر هر چه هوشیار

باعث چه بود آخر در سیر چار روست — ما به چه گشت آخر در عقد هفت و چار

زافلاکیان یکبار آواز در رسید — کز کاینات مقصد شاه فلک شعار

منظور شه آنکه آمد گفتش به بزم — در پای مهر پایه ابر فلک سوار

دریا حباب بحر کفش چون به مهر نور — پنهان ظفر به تیغش چون برق سنگ نار

آنجا که بحر طبعش دریا کم از شمر — آنجا که ابر دستش گوهر بر او نثار

با سفرهٔ نوالش نزل جهان حقیر — با نرگس کمالش لشکر فلک حقار

در سایهٔ لوایش اختر شده خواب — در پردهٔ امانش گردون بت دخوار

تا بد مهر زچهرش چون نور از قمر — زاید روان ز خلقش چون مو دار قار

در بزم بسکه ثروت آمال مستجیر — در رزم بسکه دهشت آجال مستجار

شخصش به مهر اندر پیوست نقطه بگاه — قدرش بچرخ اندر احمد صفت بکار

هر جا خیال روشن خورشید چرخ تیره — هر جا فروغ رایش مصباح صبح تار

قدرش

قدرش کجا فرازان افلاک متکاه — جاهش کجا فرازان خورشید پیشگاه

چون نور بخش ایوان دانش و کامران — چون زیب کار مسندان مهر کامکار

پروردهٔ کان دریا به پرده در طراز — تو باد کان معدن بی کله درنگار

بر سنگ سوده سینه زان رزده کان جبال — پر آب کرده دیده زان رود کان بکار

گیسو بپریشان صفا کان نیز سوگمند — جامه کبود گردون کان نیز سوگوار

روزی که دهر نالان بر خود ز کرد قهر — روزی که چرخ موبان بر جان بکار زار

موزه نهاده آمال از تف در ربرد — شاره نکنده آجال از بیم گیر و دار

در عرصهٔ زمانه از تیغ تو شرر — در گشته ستاره از رمح تو شرار

از روی پی پر بود آجال شر مکین — از جیم پاسپر بر ایام شرمسار

زهره فکنده بربط زان نالهای زیر — گردون شکسته ساغر زان مویهای زار

از هر کران کیوان بس جان که بود بهی — از هر جهت مهیدان بس تن که پاره پار

قیصر بلا به پایش این تاج واین سریر — دارا به جوید کجا میر این ملک واین دیار

دهر از قضا هراسان شبنم چو نست بود — چرخ از قضا گریزان آید چو روز بار

ای رای من بیت احرام را مشیر — ای حزم کاردانت افلاک را مشار

با حکم تو بماند چرخ از نجوم مدر — با عزم تو نتابد دهر از ندور مدار

کین تو زد چون ملیه ان گردون دربین — زرپاش چون بلیوان در پات در بسار

با عزم تو فلک را خود پای در خضاب   با حزم تو قضا را خود دست در نگار
خلق تو و مذلت ریح و شمیم سیر   شخص تو و فتوت لطف و ثواب سار
بزدای جم زعونت با بد روان مور   آب خضر ز لطفت زاید دمان مار
خلقت بخو قرین در شنعت کرا بهشت   جهرت بناز با در طعنه زن بهار
هر زمان نوند عوفت آید جهان بسر   هردم سفیر حکمت گردد فلک سپار
جنبش همی نظیرت گردون نا پسند   حیبش همی عدیلت ایام نا بکار
کفتش قضا چه کفتش خاره بدم مخای   کفتش قدر چه کفتش صخره بسر مخوار
از چون تو خورده کافور ابا بکان هفت   از چون تو مانده محروم این مامکان چار
یکا حوالت همی یکا کم هوش نیز جفت   چون خوالفت همی جسم کم حزم نیز بار
هرگز نشد سلیمان بد بدنا جور   هرگز نگشت عنقا نزدیک نا جدار
تا روزگار جافی بر کین کمند گذار   تا آسمان کین در بر بدکنند گذار
ریزد ز کین گردون بادت پایدار   یزدان ز جور کینش بادت دستیار

قصیده مشتمل بر چهل بیت در ستایش مربی ارباب فضل و کمال و پناه کننده زر شمال بندگان ولی النعم

از بیم چرخ و جفای دهر و دور روزگار   چون جدا ماندم ز درگاه حضرت کامگار
وقت ز روزگار دون غیبت داشت در یاد نشاط   آنچه باد آوردم باد روزگار شهریار
دیدم بزم زان غلط کم یار چند زی چلاد   رفت زی من زان نشان ارشیر آبدار رنگ

هم گذار

هم گذار او بدان سامان که مر را با گمان   هم نگاه او بدان مایه که خود را با نگار
نه ز هر ازان و بر چشم نمی شد پایمرد   نه ز هم کیشان بپیشم کس همی شد دستیار
جز غمی کو از چنین دهشت مرا شد غم پرش   جز نبرد گو از چنین محنت مرا شد غمگسار
انکه با او دل مرا بر به همه دشت سکال   انکه با او جان مرا بر کین همه آیت نگار
انکه با او می نبودم جز بکینه سر گران   انکه با او می نبودم جز بغفته پاسیار
انکه از او بوی خواهم تا بجنبد شر ملکین   انکه از او بوی خواهم تا بجنبد شرمسار
انکه با او من نگفتم جز به بدخو یا نگاه   انکه با من او نکردی جز به نیکویی گذار
گر ندا یا نکیت کویم با توان شعر مدیح   انکه از او شکوه کردن بودیم دایم شعار
ان سپهر این چه خیال خام کامد در سرت   شعر گویا رد خلاصی تو گوئی اختیار
کار شعر ار ازهزاران شعر نامه در دو جو   گر نبودی در مدیح خسرو والا تبار
نام شه بردی بها تا کاسمان زارگیان   بر بده قیل سپهر همت تو زنهار
ش بجمیع قد رقدرت که دست لطف او   نو نشه اردمی برارد از بن دندان مار
خاطرش ان بوستانستی که ایمن از خزان   خامه اش ان بهر بارستی که فارغ از بهار
در سواد خامه او آب حیوان مستتر   از بیاض نامه او نار موسی آشکار
کلک او عنبرفشان تر با همی زلف حبیب   شعر او خاطر نشین تر با همی مهر نگار
پاره از فر دو او نکه جرم این روشن کار   دوده از کلک او نکه نیل این نیلی حصار

بچرخ همتش را اختران ماه و از او یک سها
نطع دانش را اختران شاه و از او یک سوار

در بهر کار نوالش هم در وضع دیم شریف
در بهر بر هون عطاایش هم صغار و هم کبار

هر کجا جاهش فرازان آسمانش پیشگاه
هر کجا رایش فروزان آفتابش پیشکار

هست در ملک سپهر و از سپهرش هست تنگ
هست در مرز جهان و از جهانش هست عار

در جهان او مربد فرا همچو جان تابناک
در فلک او مر صد فرا همچو در شاهوار

پیش طبع او طلب چه یک ده چه ده کرور
پیش شرم او شمرده چه ده چه صد چه صد هزار

طبع او و بخل با هم همچو ماتم با سرور
عهد او و کسر با هم همچو اندوه با عقار

لجه کز عفو او گردون سر سپهر چون حباب
آتش کز خشم او اختر نمایان چون شرار

رای او در یافته علم پر اندوشیدن پر بر
حکم او بر بست حقه پیرایه پیرار و پار

با دم لطفش بحنظل در همی طعم شکر
با تف قهرش بگوهر در همی سوز شرار

فرخا دوشیزگان طبع تو لیلی صفت
حبذا مه طلعتان رای تو عذرا عذار

ذکری از شعر تو شعر رسیده اندر سپهر
نامی از نظم تو گوهر بکار اندر بکار

جنبشی زان کرده معرض دنگ تنگ تنگ
بذله زان شکر هندی بی تو گو هر بار باد

هر کجا کلک تو دهقان شد بهشت اندر بهشت
هر کجا فرد تو مزرع شد بهار اندر بهار

فرد تو ماه است بخ بخ پایه پر پیرایه ماه
کلک تو مار است خه خه پایه شکر افشان مار

آن فشاند نافه گر گویا شد زلف نگار
این فروزد چهره و دم دم گویا شد روی یار

صفی

صفحهٔ نظم تو بستان رده اندر رده
قطرهٔ کلک تو و قطران قطار اندر قطار

تاکنون گرچه نیامد چیز گیتی چون سپهر
این سخن امروز باشد هوش داننده شکار

دارد از کلک تو این معجز نگاری مستفاد
دارد از طبع تو این گوهر فروشی مستعار

تا ز دور روزگار آشفته باشد در جهان
خاطر ارباب دانش همچو دور روزگار

روزگارت بنده و گردون غلام اختر حشم
هم ز دور روزگاران شاد کام و شادخوار

قصیده مشتمل بر هفتاد و دو بیت در مقامات سیر و سلوک و ذکر پیر بشیر و شاه و مختوم بر مدح مخدوم ابن عالم حضرت ولی النعم

چو شد همخوابه سیمرغ این زاغ سیه پیکر
پر افشان شد بر این نیلی قفس طاوس آتش پر

من و بخت اندر آن بستر خواب بر چشم و بر بستر
ببین او را چه منتها و من از او شکایت گر

در این گنبد ره پر شد گردی دارد که غوغا
از این شد چشم اختر کور از آن شد گوش گردون کر

بخواهیدم مرا نه برده بستر رو و در پاسخ
که تو چی داد خواهی شد و پیوندت بد اندر

بگفتم از که گفت از تو بگفتم من بگفت آری
خدا یکی داور و داد جهان داد اور داد آور

من اندر این سخن گفت ره ننگ
بدر پوشید بخت و باز گو کلاه دیگر اندر

بگفتم تا چرا آید بر سرو نشستم بر زانو
فراغ افراختم بال و فرا بالا بر کردم پر

بجنبیا ز ه بستر کرد رم دو دست و دیدم اندر جو
امیر گفتم ظفر خاقان امیر گفتم ز بیر قیصر

من اندر خویشتن دار
در آمد نا گهان پرسان طاووس بهشت اندر

بس سرو سیمین بالا بس ماه فروغ آرا
بصورت مجلت سوای غیرت حور

همه آشفته سنبل همه افروخته نسرین / که این از کار ما ترغان که آن بر حسن ما محضر
بر خشان زلفکان عقرب بعقرب مشک‌ها اندا / یکی چون برگ نسترون یکی چون شاخ سیسنبر
همی اندوخته ازآن وگفته ایخت از چو / همی افروخته از این وگفته ایخت نیلوفر
بر ایشان زلفشان از کار خویش و هم حدیث / فروزان چهرشان از حال جان و دل سخن گستر
برخ چون آذر برزین و پا نیز راوق گلگون / بلب چون حقه مرجان و پا نیز باده احمر
رخان افروخته هریک گزان بر حال دل بگرا / ندان افراخته هر تن گزین بر کار جان بگذر
شکسته خار بر نرگس گزان مانده بدان بهم / نهفته مهره در ساقی گزان رانده بدان اخبر
یکی مجموع خال رخ کرم سوز بها هندو / یکی مجموع چشم نرگس هم گریه جا کافر
بگفتم این غزل‌ها را که بگفتم این فغان از چه / کنان آورده دل حیران کنان آورده جان مضطر
چنان اهنالشان بر من که این از تیغ ما را / نهان وآشکارا ما چو پاپی مور چشم ذر
بپژوهش را اگر اندیدم سخن چرب و سره راندم / چو دانستم که از منشان لطف این کوه آمد
بگفتندم زهیر جا دل ایمن را دو دریا دل / تو ما را جسر و گیتی تو ما را داور کشور
جهان بان و جهانداری اسکندر جاه علاء آرا / قدر قدرت قضا فرمان فلک دربان ملک چاکر
نه ما را خود شکیب از شه نه شه خود گریز از ما / نظام شهر از خسرو قوام خسرو از لشکر
کنون ای جمشید تو یکی زین باد پا بگرا / عنان یک شهر را در وا کن بگفتم را منظر
جهان بین منم اندر چرخ دارا بیان زین شان نمی یابان / که ای جسم جنبه افزیند آن که ای دارا و اسکندر

به پیکر

به پیکر اندرون شان کوه از آن آب دریا / رخ چون چشمها پالوده تا منشان شده مخمور
ز کاخ افراختم شاخ و بسی نانان همبر یاران / برون از در شدم باران سمن بو پایان سپهر
چو قسم فیلسوفان تیز پو دیدم یکی باره / نکو سیما سبز آوا قوی جثه میان لاغر
رکاب از ماه سیم اندا ستام از مهر زر تحویل / بران در رشته هرا جلیل از اطلس اخضر
اگر در کوه شد تا زان اگر در کوه شد پا زان / اگر در دشت شد تا زان اگر در بحر شد بی بر
نهنگ اندازو زور در کش پلنگ آویز و شیر اوژن / گوزن آسا و آهو پو تذرو آسا رو تیهو پر
بر منش آبرامانند اگر بدآب آتش پا / به پیکر کوه را ماند اگر شد کوه چون جوهر
نشستم بر بران باره گذشتم سر زنسیار و / گذشتم بر چنار چه نشستم بر فلک چنبر
همه این پرده نیلی همه این توده مشکین / ز بر تحت بریده و زیر رشتم خنک بر اخگر
بر پیر و بیان مراد در پا کمر پو پایان که رتاز آن / تا پایان گشت ما شهریج زین اوصاف
شکوهش هفت اورا مات بانه تا که بر خاکی / سوادش هشت مرمر ما فرق بانده خاکی در منظر
ز باره چنان باران که کیوان دیدکی اکا / بچو اندر آتش یک پا شب آب دو دو دان اختر
بجا راه ماهی آمد هر یکی را ماه شده ماهی / به بین ملک کنده را بر تک به بین تک باره را ما بر سر
همه بر فرو به بستانی رخان شهریست آذرین / همی گفتم که ملک چنین رخا فتان یافت زیب دفتر
ز خود راندم که اینک خاور است و ملک بنحر / بدل گفتم که اینک ساحت سنجار روم سنجر
خجسته شهر جنت وش که شش باز ارکبر بر زان / همه اندر فرش سقفا طون همه در دیبه ششتر

زنرکان سمن بوی پری ستیهن و قسطنطنین   زخوبان بربخو چغتان کرکیچ و کالنجر
به بن کوه حزامان تا به پهنه سبز کشتی کو   لب سیمین بر کودکان برده از دین علم اخضر
نسیم فیض رادم عیسی بلشکر مردکان مدغم   بهارش کف موسی بر پر رستکان اندر
چمن بر ساق انگلیون رسند سهام بقلمون   بر نکهٔ فرش استبرق لب شرم دیبه عبقر
بران در سبزه نو رس لب سبزه نرکس شهلا   لبان حقه مینا لبان زهرهٔ از هر
ز غنچه آهسته میکان ز سوسن ساخته ز دو بیا   ز مرد کون کیا بر اثر دهای بهمن و آذر
براه خسروی ورنار صلصل باربد نهان   به بر ده پهلوی در سینه سار زنکیا در
همی مرغ سلیمان نغمهٔ داود در اشرقان   همی باد بهار ز نافهٔ تا تار را مصدر
اگر نز رنگ خوبانش چرا روی پری نهان   اگر نز شرم انهارش چرا آب خفر مظهر
برافراز چمن کاخی که بنیان کاخش از کیلت   جا کز چون ورجاج ازفلم بر ته جام اندر
کشیده و شمسه رش درکه فکنده سایه پر بکر   بر و در این رزق ان و چپالب این
نقاویرش همه انکشت کش بر پردهٔ مانی   تماثیلش همه شغو بر زن برخامهٔ آذر
بلند ایوان کو ار شد زن حور نکه ایوان   صدا اندر صدر غرو بان در ان جشن صده
فروغ طلعت هریک دریده پرده تحت   خرام قامت هر تن شکسته رونق کشمر
بر خشان زلف چون زنکی بلبشان خال چو   کران رقاص در جنت کرای حواتی در کوثر
در رخ و لعل میکون ان دو چشم و تیر ز کانشان   یکی مست و دیگر بینا یکی ترک و دیگر خنجر

بحولوری

بحولوری صورت زیبا چو سنبل طره بویا   زنبی بار زار ملک حبین حوری عطار مشک تر
لب سیم سینه هر تن را جهان اندر جهان خارا   بجیب کرته هر یک را فلک اندر ملک خاور
ز نهفت ان سبکوت یا ره زنخودت ان زرقش ان   نر اختم لؤلؤ برحون ز بیرون رشته برکر
بهشتی خونش ابداع ابیاتش بتانگش مهبا یا   سپهر فرهٔ یزدان نشانش رحمت داور
حظاب فندق مطرب خرام قامت ساقی   بها افلاک را خنجک رکث ناهید را اشتر
بهارسامت جنت طراز تربت تبت   ریاض طلعت شاهد شکنج طرهٔ دلبر
نکارو مطرب و مجلس شراب وش هر ساقی   همه دلبر همه دلکش همه دلبر
دل عاشق رخ شاهد لب سالوکن ساقی   یکی مرغ و یکی آتش یکی ماه و یکی چنبر
لب خواننده روان صهبا به بهبا طلعت شاهد   یکی چون بحر درکشتی یکی چون خلد در کوثر
کرازان من بصد در مجلس اندر رفتم و شستم   پلنه بره سوری من در باکشان اندایین و بیسر
مراد از جشن بر چشم حور ساده چشم مرغ جان   همی دیدم بلبکک بزم برا هیمه مرغ زر
خور شید نه کز کلبن بباغش ابید تا خاکها   چو در کیشو ز ابنسان بوستان بیرابرد کیفر
دگر از بیر کزیرت بیفت بکندر زین در و نکها   بدرگاه کسری کومت بر باد اورد و مهتر
کرفت داد و در داد کمکان زمین و رد و آرائی   دگر باز این نمت الا در سیمرغ انگشتور
همی دیوار کر سنار بهوکاخ را الفخ   نشسته در آب حور نکاه دیگر آموده حلیوفر
کشیدم رخت رنبدر اندران جشن بوقت   بدیدم اندران جشن فلک مانند ماه اختر

همی بر چار بالش پرده دار حضرتش آصف — بنا بی پنج نوبت کوفته با پنج تن چاکر
یکی مرآت رخسار زرقت وان گنجور یکی دیده — یکی جنابی پاک و بهم وان دارایی خرد پرشمر
به ترکیب چار ارکان صور را خامه مانی — بر ابنازی نگار و نقش آب و جوهر آذر
جز آن هیچش پر بروی دگر بدانکس بی فرشان — که هم در بزم او ساقی که هم در دولت او ساغر
بطلعت خجلت حور را بقامت غیرت طوبی — بتن جفاره جفت بلب آتش زبان گوهر
خرامش کبک را پویه نگاهش باز را مخلب — کمندش مشک را [illegible] کلامش شهد را شکر
بگردش بیکون ساغر لب ز لعلگون صهبا — بگرد ار دل عاشق بمانند رخ دلبر
شده تشنیع هر مو سر شده هاتو پر از دل خور — بجام اندر رخ ساقی بجسم اندر بی خاطر
چنگ نظاره ز باد ار بهشت نه من شدم بویان — بهر [illegible] پر ریز شیرگیران خود شنا گستر
بگفتا ایدر از بهر کرمی بوی چه پیچو یا — بگفتم چرخ ای چرخ جز به حیث تو ایدر
بکار باده تلخم همی سر گرفتن دار از رخ — سپس گفت ای فرو مایه به هر مهر شده معبر
بحال حزن طالت پر آن بجای ماندگان بویا — بجان مرده کان زنده بگویان همسگان ناگ خور
بیوی از پی هر تن همی ناگفته چون سایه — درای از در هر کس همی نا خوانده چون [illegible]
بگفتم من ابوم چرخ و بهر جاست به کس کردن — بگفتم من ابوم مهر ز نهر روان در ابر خور
نباید شفت دریا اگر شد با شیر توام — نگاه قیمت مرجان اگر شد با خزف همبر
چه غم گوینده کان را گر بر این بحار بوئیدم — بلی شیر شکار این سپیه گوش آمده رهبر

نه هر کس کو چو من

گفت این

نه هر کس کو چو من زین راه شد [illegible] خوش — یکی شیریست آدم خور یکی شیریست آدم خور
نه هیچ یاد [illegible] آن مرد و تکلفات [illegible] چند — یکی آمد ربا چین گر یکی آمد ربا چین بر
نه هیچ کرسند ان مردو سامر شان برآسوده — یکی آمد بریشم خور یکی آمد بریشم گر
بر دوان
نه هیچ مرسند ان مرد و جنین شان [illegible] — که این را شوهر اندر بال کرا [illegible] بر
بردر
ز دوده سایبان کر یکدو افزون چرخ [illegible] ششم — دو ده ده صد [illegible] بین [illegible] جان
هم از آزار الشیر ایوان هم از تیر آتش میدان — هم از [illegible] عاشق هم [illegible] زر دلبر
نه در [illegible] هر پایه گران [illegible] از پایه — بهر دانش بوم در ناز هر دفتر بر هر محضر
فرو [illegible] شوات [illegible] جیدانه — گران شد سخن جان لولو گران شد تنگ دل لنگر
گرفتم چون بکف خامه نشستم چون سر نامه — در بیم نامه ها بشکستم خامه آزر
ز من بشنفت این راز و بگفت ای مقبل دانا — ز من دانست این ساز و بگفت ای [illegible] دانشگر
خور [illegible] ز [illegible] در کشور نمان — همی [illegible] تا نام ناکامی بهر کشور
چه باید در سر این ناکس [illegible] کاخ [illegible] اندا — چه باید در خراب [illegible] دیگر [illegible] کنج باد آور
بنا [illegible] بنیان زمین است [illegible] را — سایی [illegible] در [illegible] این [illegible]
بجا یا [illegible] ز و پند [illegible] بر فتم [illegible] گفتم — که هم خار و بیم دریا که هم شور [illegible] در سر
بران [illegible] ستم راند [illegible] شیر گیری [illegible] را — ز ماه کاشتر زاد آفتاب خاتر خاور
بیوی این [illegible] من شدم [illegible] صفت بودی — بران سر چو گردون کاسه در یونه ام در بر

بگفتم ای بهشت وصل بگفتم ای لعل بار جان   بگفتم ای فنای تن بگفتم ای بلای سر
تو رخ بنمای تا موسی بهوش شد دست اندر جیب   تو لب بگشا که تا عیسی ببندد بار اندر خر
چرا ره یافت از رضوان چه حور خال بر رخ   نداند هندوی آتش پرست اندر ره کوثر
نگفتی هست چندان که برآید ماهی از چاه   نگفتی از تو آموزد که در ره چاه ماه اندر
زنخدان تو چاه بابل و جهرت ره نخشب   جهانی دل در آن چاه ره چون آروت در چنبر
چرا روزی که بنشیند نقش زلف در عین آید   گر از دریای پر آب آب بنشیند و هر عنبر
بر رهم من چنین مرجان بدان آب آتش که آن   ز آتش آب چشم و دل سنگ آسا و منبر
شکر ریزی و کاوین رافت اندم جان سپردم   برآمد مهر خورشید چون از سیمگون چادر
گرفتم بر کشیدم گوش ماهی از کف آن مه   اهر شد کام مند از قرص پس کفتی جانور
پس انجم در آتش وراد پس انجم جهل   یکی خورشید را دو پای یکی سیمرغ را در بر
سپس آن شد مه بر کام رادان شد بیارکشید   بگفت افراختم گردون زنهر افروختم افسر
چو دیگر شب بران تا چند زینهار کس بودیم   منم آن تیز پرتابی که آهسته بر آب گوهر
مه اسپه از طرازد دیگر آرم رخ عیسی مانا   ز مهر چندی ز نظم فرزین بود شد لیکن لشکر
من آن جادو سخن مردم که از تو جادو با آرم   در آسمان برکشم گردون دگر شان چون زنم اختر
دریا باشش له چون دندان سپیدم توان   نامه را زاید آن بکاخ نشسته در نشسته بر
گر این منشوح دریا چال دیگر کس ببیچیدم   هم از من بود بود و تار وهم من بود وام اکبر
از این

از این پس چون سخن بافم من از ما شور خاطر   ز چال و مالکوی دیگر برم در بنگه دیگر
بسی گرچه سخنها جز چکامه نیز گفتستم   هم از نخو کامیر طوس و هم از نادو ای نوذر
نهر ره او زهر در جامها رجم زنجیر او به   ز انگشت دکو گوئی همه دریای بی پیاوور
ببینی آن جزره برمن نامهای کش رد بر خوان   امیدوارم بر تو بر خوانم گراز من نیست باور
اگر چه دفتری مشحون آتش گرت هزاران شعر   همه چون کوه هر شعر فروغ آزاد او بر تو گر
همه در مدحت گیهان طراز مدح گیهان   همه در معرفت شیر خدا و نعت پیغمبر
یکی بنگر که یکباره به سان فرموش کردم   چو بر خوزد ندارین ده شیرکان شوخ از شوهر
بپرس از من از این پس آوخ آوخ هیچ از آن   که چون شد سخن به کوکب که چون شد بحر بر گوهر
بگویم باد من اندر دست و خاکم بر دهن زین گفت   با آب اندر کشید آب و باد و زر برف نداد زر
بدست خصم من افتاد دو بردار چشم آب مهر   بسی اندوه بی کیمین نشست از آب آن اکسیر
سرنگ افزون آن دو خونین دل بسان جرخ از گوش   بسی شام و سحر بودیم با غمخوار کان غمخور
بجز جام سعابت هم بر آسودم که طبع من   بران آن صد هزار ادراک میوه بارند طوبی ثمر
بران قند دهنم شیر بران قند خاطر نخشب   بران دو رخامه ام در ما بران من نامه ام جادر
سپهر این سوکوار بیا بال بالان سپهر   نوازد دارا سپهر رب سپهر صد چنین اختر
جهان محمدت محمودشه دارای دریا دل   نهفتن سن سیاووش ویش سکندر در فریدون فر
بدم عیسی بکف موسی بر وجنت بلو قت   بدل دریا به بر بیضا بتن تنتن بخو حیدر

شجاعت را بجو گیتی ستانی وش را بجو کیهان — فتوت را بجو گردون کیاست را بجو محور
سپهر رای را انجم نجوم مجد را برج تو — جهان نظم را رضوان جهان فضل را داور
سپهر عزم را پایه جهان حزم را مایه — بهار نطق را معنی بحار علم را لشکر
نظام عالم هر سی قوام رای اقلیدس — بهشت جان افلاطون بهار کار بو معشر
چو در باطنش آثار چو معدن دشنش آن — دهد بر نخل روی دره هر پاسخ روی زر
بایوان درگه اقبال دولت همت احمد — بمیدان درگه بر خاش زور بازوی حیدر
توان کشورستان شاهی که روز کین ورزی شاه بر — بهر جرخت شود جوشن سپر هرت شود مغفر
نه چندین چون تو بیلک مار و اژدرها کمان بو — نه زین نه کرزه مار آبانه این چار اژدها
تو یا مسجود هفت اختر تو یا مطلوب چار ارکان — تو یا مقصود شش مقصد تو یا منظور نه منظر
عدو یارت چه دیو و جم و زین هر چار چیز آمد — جهان کاندر دو فصل آید هوای چارسان گوهر
یکی سرسبز و خرم ملک همش دینار افشان کف — یکی در قید محبس تن هشت در بند آهن سر
چو خاک این یک بخورد بس چو باد اندر گراز اردی — چو آذر این یک از آبان جواب آن دیگر از آذر
که جانش بهر خارش یک واژه درت نفرت — که دانش بگفتار دری و تا زینت دفتر
بهر لفظش که بگرایی جهان اندر جهان معنی — بهر سطرش که وا بینی سپهر اندر سپهر اختر
کلیسه نیخ گنج الکند دنا هفت خوان بر نشست — نهیر الساده دود انکس خبر دانای کمسه آورد
بنیرکو هر شان طبیعت خوش شیر از بان کلک — چو مریم بکر و آبستن چو عیسی طفل و دانشور

به نیل کف

به نیل کف بنه خامه هر بر خامه مویی را — بجوابش صور اسرافیل آن جبریل را شهپر
کف آب کبود است و نهنگ خامه زان دریا — بر افشاند نهر در ساحت صحرای جابن گوهر
بهر موج و دانشت کش صفت حرم جوید بگرداند — زهی خرم بهمه بچرخ بکت از رنیش در ره اخز
من و کوه فن تنها بگه گرم زبان بودم — زفرق صبح او چندین شدم دانا و دانشکر
از ان در بار بی در باده او از ان رشح گل بیجا — مرا خاطر همه گلبن مرا نامه همه گوهر
بجه چنین غنچه هر بهر تو بگو رشیده اند روان بیجا — چو مالیده هر زه بر و جله بدریا اند روان یکه
نه انجم تا بد از گردون بها نا نور از انجم — نه عنبر خیزد از دریا بها نا بوی از عنبر
بگویم جز هوای او نخواهم جز رضای او — اگر آتش شود بالین اگر خاکم شود بستر
اگر نیش ریزم اندر به دریغ از جان دریغ از جان — اگر نیش خواهم اندر ره فسوس از سر فسوس از سر
بیک نظره اش فشانم جان خرد جنبا بر این معنی — بیک بذلش سپارم دل جدا دادا برا این مضطر
کرم مقصد بداند او نیر طالع زبهر طالع — کرم زبا صفو بگو لمداد او خیر اختر خیر اختر
چو فضل او مرا داری چه بیم از جم گردون — چو فیض او مرا کافی چه باکم از بد اختر
جهاندارا جهاندارا تو لعل آوردی ارجانا — تو بر جناش کن بر بوب تو بر بر هوش کن بر کر
همیشه تا بود شاهان شاهان افسر و مسند — تو بادی زینت مسند تو بادی زیور افسر
بدر کاهت نگین و طغرل و فغفور و دارا و خاقان — سر سپهر برده و والا شان تن بنده و چاکر
زتیغ خونفشانت قیروان تا قیروان مردم — بدین دو دیدن احمد بکیش و ملت جعفر

قصیده مشتمل بر چهل و سه بیت و ملتزم در هر بیت از ذکر عناصر اربع در مدح مجتهد الزمان صاحب الحمد

گر به آتش بنگرد کاشانه شوید آب باد سحر   خاک آتش زده جا بر فخر الدین بر
گو رهی را از رضای در تو مهجور راست   خاک به باد بماندش همه با آب آذر
عاقبت آتش شود آب تنگنای سوخت   خاک با باد بنارست به پرخاش اندر
خاک رنگین مرا آتش حرمان بگداخت   آب در چشم نه دارد فلک باد سپهر
آتش غم زنی سوختم آب نخورد   جگرم از شوم باد بدم خاک بسر
آب چشم ز تنور دل بر آتش خواست   ایمه بر باد شود خاک چنین طوفان در
خاک غور باد طلب از دل و چشم مهجور   تا چرا از آتش و آبم سنگ وس مندر
پاک آتش نشاند ندب ارم باد رزدی   خاک راست که به برد آب عبیر و عنبر
با جزو هوش سکالیدم کاب آتش شد   خاک بر باد جفایم مگذار و مگذر
چند بر خاک سیه باد بران هر دو ن   چند بر آتش غم آبزن هر ا بتر
خاک بر باد شوم گر بله هی دستوری   آتش من بنگر آب زنم شو ا بدر
گفت جز خاک در ناصر دین گو چنین باد   منکر را آب زدی آتش کنم بر محضر
تو تبایا چه از آتش بر آبت غیبت   گفت من باد مدان خاک ضیاء الدین بر
احمد ان احمد دستور که عزم و حزم مش   باد از خاک بر انگیخت چو از آب آذر
خاک بر باد شود اگر نه او را بنده   نار در آب شود اگر نه او را چاکر

باد کش

باد کلکش چو شود خاکی دار ای نفاذ   آب جرمش چو شود آتش والبس فکر
خاک غور باد بر وقش هم کر افلاطون   آب سان آتش کلکش همه کر اسکندر
باد عاد از سخطش خیزد از خاک بهشت   نار نمرود ز باسش هم از آب کوثر
باد و خاک از پا فتنه نه اگر او مفتن   آب و آتش نه پا دادر پا اراو داور
ای که از بهر وجود تو در این هفت رواق   باد و خاک آتش و آب از ازل انگیخت مقر
دشمنت را رخ آتش غم آب بریخت   خاک تن باد صفت زان بسپرد ادو سقر
تو همی آب شناس و بهکان آتش کار   تو همی خاک وقار و بهکان باد سیر
خصم گر باد کند کاب بجو رفت مرا   نان بشو خاک که من ز آتش کنم بحذر
با سخنش را بر سرکوبه هر کا آتش خویی   خاک و آتش همه بر باد دهم در کنبر
گو بنش باد مبیاب بر و خاک مبیز   طیره آتش نخورد و خیره هی آب مبر
رو به آتش سخن ازشیر چو شد آب بریخت   بر دوان باد و بر و ترشی همه از خاک خطر
چند خاک در هر ناکس ناخوانده چو باد   بنشین آب مبر یا سبب از آتش زر
حق و مبارای بر خاک که آب آتش شد   باد ز آتش چو بر انگیخت چرا ورد شرر
خاک و باد آتش و آبا چو زنی دم ز لک   خربده جا از آتش سر هم بشد خر
آتش جسد و پرویز ز خاک دگر است   هر که بر آب زند تن نبرد باد آور
ای بدان تو و داود و بد آتش کار زند   دشمن خاک بپادت و هوا تک شنده

سر و را آتش غم خاک من و باد بسوخت — باد سردم هم از آن شاهد بر آمد بر سر
شو چون باد بعو خامه بخاک کوشان — آتش آب زده حاصل ارباب هنر
یا ورخاک که خود باشی خود از آب لطف — تا چو باد از سر آتش گذرد پا و سر
خاک بیمار نخواهم ز تو کم باد شفاعت — آتش سبز نگویم ز تو کم آب خطر
خاکی شور شدم تا که برم آب بجوب — بنده باد شدم تا که برم آتش زر
آب از سر گذر داگه شود خاکی شور — باد در دشت بود آنکه بعو آتش و ر
خاک بیمار ندانم چو شدم باد بدشت — آتش سبز نه بینم چو شدم آب از سر
اینقدر بس که ز تو آب برابر آتش تیز — باد سام نشمارند بهر خاک دگر
تا که چون نار بهر باد نه گرم است و نه خشک — تا که چون آب بهر خاک نه سرد است و نه تر
گرچه بدگو تیره رخاک چو باد ارد ب — گرچه بدخواه تو با آب چو آب آذر
سال و مه باد بهر حال بباد شن و رخاک — روز و شب باد بهر کام دو آتش آذر
مهره بر ورد تو این نه سره مار از دل و جان — خاک و باد آتش و آب آخته تا چار از در
دلت زد

قصیده محتوی بر چهار مطلع و مشتمل بر هفتاد و دو بیت در مدح مجتهد زمان و فرید دوران حاجی ملا احمد

رقص کنان صبحدم مرغ بیفشاند پر — مرغ زر اندر سماع غیرت مرغ سحر
نقش هر ایامی بسر خوش که نقش بر زبان — نا شنیدی و ستمون بشنو در از این زبر
تا خط ازرق کام باده احمر بنوش — زود که وقت رحیل تا که به آید گذر

دست زد آخر اجل ساقی چو جم جام ریخت — بخر سبک مغز رنجم کیست گران سنگ بجز
هست جهان چون سنبل و همه خاشاک و راه — زود که طوفان سیل گرد و خاشاک ببر
تا ز نهال امید برگ گیاه است کر است — این من و کاه و گلین سامری و گاو زند
گوش بهر خر مکن کاو و سفالین بیار — گر تو نه ریش گاو گر تو نه گوش خر
بر فن زاهد هیچ ثابت نه بیچه با هیچ — هیچ ز اندر زمن مکن روز از در گذر
عالم پند ار درا چند بهر اعتبار — بر سر پل هوشمند هیچ نه زد مقر
خون دل خاک ما به که بخاک انگنی — زر چه بود مرده خاک زنده چه داری بزر
خود تو در این پنجره ز یکدو نفس خوش برار — هم بستان و به بخش هم بگذران و بخور
بر بزمانه مباش هم ز زمانه غمین — دیده بچو بین زنان کامده شهها بسر
نامرد این راست روز راکه ز انصاف او — روبه ماده بعو شنو که شیر نر
احمد مهدی نسب مهدی آخر زمان — وارث احمد بود نایب مهدی بفر

مطلع ثانی

در برآمدن آفتاب

خنجر سیمین مهر پشت بزرین سپر
روز زخون جهان کرد تهی طشت زر

کفش سیماب صبح طلق بگداخته شد — کزیه کوگرد سرخ قرص زر آورد بر
بالکه فرون گفت صبح گشت نهان ماه شب — مهره زر تین نهاد بر در زر آب زر
شیر سوار سپهر تاخت بشب بر روان — شب ز رزش بگو چتر زر زرش ببر

از بر تخت روان خسرو زرین کلاه   گشت یکی تخت گیر گشت یکی تاجور
شاه گردون پیر گر نه جوانی گرفت   از پی خلخال زر داد نه گنج گهر
چشمه آتش فشان چشم شد از نیل چرخ   یا ید بیضای چرخ شد کف موسی اثر
چرخ بزیر افگند سر ز خجالت چو دید   گشت عیانش چه چهره صانع زرین سپر
جامه رهبان چرا ماند کشیش سپهر   تا که بعیسی کره دید جلیباب زر
جلوه گر آفتاب گشت در آسمان   رای خداوندگار گشت همی جلوه گر

مطلع ثالث

داور عیسی نفس عیسی موسی سخن
موسی خضر افتد از خضر ملایک خطر

در صفت معشوق

ای شکرین لعل تو غیرت شهد و شکر   خوش بجو این قفل لعل بر سر درج گهر
زلف تو و چشم بخواب روی چو روز [illegible]   خواب پریشان که دید داغ بهشتی اثر
کوته دست ما مات ز بر غول زلف   با بد راز رکشیده قصه ما در بدر
بر رخت ای آفتاب از غم خال سیاه   تن همه بر خال کرد ماه بخون جگر
بر سر تو تیره زلف گفت هر آنکس که دید   گنج چنین نیکان در خور مار و سر
زنگی خالت بچهر هندی رومی نسب   حبشی زلفت بر دل کافر ایمان شکر
نام نکوصورتان بر پر سیمرغ لبت   حسن ترا تا همای بر سر بگشود پر
کس نه بدیوانگی پند بدیوانه گفت   ناصح دیوانه بین کز من دیوانه تر

سخن

سخت نگشن دلم از ره جور ای پدر   آه کز بن آینه هیچ نکردی حذر
جیب فلک بر زنخ از نفحات تو شد   خاک ره فخر دین کوبی دارای بر

مطلع رابع در

آیت علم هدی حجت شرع نبی
سرور امت پناه احمد احمد سیر

تعریف مجلس عروسی

سعد ستاره فراز خوشت جهان داورا   از بهار چهر نیل گشت ستاره شمر
باد سعادت فراشت بر سر خرچنگ زد   خوش بفلک بزگرفت وقت غنیمت قمر
پس فلک میزبان کرد یکی سبزخوان   بره بریان نهاد بر زبر نان نند
هندوی گردون پیر ترک سپهر دغا   شیر یکی را بسر گاو یکی را ببر
جمله کواکب چنین در شرف دور و بال   هر چه از ان بر شعف هر چه از ان بر حذر
پس بگشید ساعتی مغز گزین بداد   ان دو خلف زاده را جفت نکو سیر
خیل ملک بر سپهر بهر نثار ریز بیش   اف ان اف ان بلعب دامن دامن درر
این بر لب هر دو طاق ان بعجب [illegible] جفت   ده جو خوش این طاق و جفت بازی گردون نگر
گر بجو هر بود [illegible] ان در صدف   خاسته خواهی یک از پی این دو گهر
بجو بدو منطقه سیر دوگان آفتاب   هست بیک آسمان منزل این دو قمر
از پی عقد جهان داینه مقصود چه   ابا ازل این عقد بست خواست جهان داورا
حق ز ازل خطبه خواند تهنیت از خلق خواست   بزم خوش امروز زان گشت بکین سپهر

ساحت آن بزم را نقش برفشند و پاک — هرچه خلایق بچشم هرچه ملایک به پر
گفت فرودین تمام نور تجلی نمود — هر که زجاجه بدید بر پر مصباح نگر
سنبل زرد سوخت خود بگلی ارغوان — آب شقایق بریخت بر رخ معصفر
زردی شعله بسرش حلقه پیچان دو — کنج بمزاد ابن بزیر مار سیه برزبر
مشعل موسی و طور بزم مسیحا و نور — باغ براهیم و رنگ کاخ سلیمان و فر
بار زحل جوز هر بد ساده مریخ برد — گر غلطی می‌نکش ریخ بهرا سپر
ان حبشی زاده‌های زنگی روسی منش — رومی هندی نسب هندی رومی سیه
جنتر و از نخر تو ام های آتشکار — کرم چو از رخ بطبع مدحت رواست چو حقت بر
در ظلمات اندرون کو نی یاقوت بود — در دل یاقوتهای هم ظلمات دگر
مار بر بدره بود هر هیچ شنیدی بگو — مار همه آتشین بهر لعلک تیز پر
مغنچه زند خوان زمزمه ابر شبیه — زخمه چو بر سم بکف زند زار زخم به بر
مطرب در زخمه کو کرد چکک آشنا — بر رگ جان زهره را گفتی زد نیشتر
در رحم دف استوار شیر نگر با نشکار — نغمه بیکجا بر شام نوات زنگی سحر
شاهد و مرغول زلف ساقی و جام عقار — بیزت عود و عبیر مجلس شیر و شکر
آتش تر جلوه گر در جگر آب خشک — در لب شکر تبسم نیست از این خشک و تر
در کف گیکان بزم خون کبوتر بکام — بر بر چشم خروس قافیه کو مرغ زر

ساقی

ساقی مست شراب مطرب مست نوا — شاهد مست دلال عاشق مست نظر
من زهمه مست تر لیک نه مست عقار — عشق هوای مرا کرده ز خود بیخبر
عشق گدا دین بجای بنده که خواجه را — خواجه که بنده بود والسلام خیره سر
ماه ملک منظرا مهر فلک چاکرا — هر بنده حاتم بکو نبی ده از نفع و ضر
هر که ترا بنده گر بحضرت خداوند شد — ای تو خداوند من بنده بنا شست کر
دفتر نظم دری پاک مرا ختم شد — شعر من اید گواه خدمتم اینک ببر
در رخ منکر بگوی آینه زانصاف دار — زنگ حسد پاک کن پس بین اندر نگر
تا ز بهشت و سعیر نام بود در جهان — باد ترا این مقام خصم ترا آن مقر

قصیده مشتمل بر نود شعر در شرح ذهاب و ایاب سفر بروجرد و جشن عروسی و ستایش بندگان ولی النعم

ملک زفرز نهاوند در مه آذر — بهشت از پی دارالسرور بار سفر
مرا از مساعدت شد در آتش هجران — جهان کرستم کابهم بمر گذشت از سر
چنین گذشت دو روز اندرم بسر خورشید — چو بر فروخت بسیم روز مهر از خاور
از آن خدیو یگانه پس از دوگانه رسید — تحیت بیکی فرخنده فال و نیک اختر
چگفت گفت که ای ذره نزد مهر شتاب — چگفت گفت که ای قطره سوی بحر گذر
بچشم انجا گفتم بسیج راه کنید — وشاقکان و زخر بندگان و خوالیگر
چو آفتاب زخنگ فلک بزیر آمد — سوار گشتم بر جا رکاب و رهبر

دگر صباح بدار السرور بوسه زدم / زمین درگه آن داور فلک چاکر
جبین کش دو رخان بر شکفت دل بگشود / زرنج راه بپرسید و از شکنج سفر
مکان نمود که خوابگهم کزید دگفت بهار / نجیبه حربا کو هم وثاق شه با خور
بگفت دارا بگفتم تو گفت صد تن بیش / رسیده اند ز مازندران همه ایدر
همه بهیج و پسندیده فعل و روشن رای / همه خجیر و کجاست کرا و دانشور
چنان بزرگ که گر گوشوارشان مثل[2] / ~~[illegible]~~
بر شکر بوسه زدم بر زمین و گفتم بیش / تمام گشت از این مردمان چه هنر
سپس سرود که بازت نوید تازه دهم / که جشنهای بزرگ آید ایدرت بنظر
دو ماه پرده نشین از تعب شده دانا / اگر شود بدو خورشید خسروی همسر
برای چو رفت پدرشان مرا شد این کار / منم کنون بازای بیا و جای پدر
سخن تمام شد و سجده بردم و رفتم / ز رنج راه بگرمابه تازه کردم بر
شگرف جشنی آراسته دلکش و نغز / چو روز دیگر خورشید سر زد از خاور
همه اکابر مازندران کش اندر کش / بدان نظاره بهم رست دمان و هم عنبر
سرود نای و نوای دف و خوش شده ف / درید پرده چلب برای کوس اره اخضر
بوقت نظاره همه دختران گشوده نقاب / نگاه جلوه همه دیدگان بربسته کمر
همه بطلعت چون ماه و آفت نخشب / همه بقامت چون سرو و طرت کشمر

بچهره

نه بسیار هم از خرد ... وجعفر

بچهره هریک با عنبرین لاله نسرین / بطره هریک راهزن زلاله دلین و عنبر
بمجلس اندر با برقع آفتاب رخان / بجلوه تا که برقع شد آفتاب اندر
چو شمع دهر و در این ژرف بحر باک شده / هزار شمع برافروختند کز دو شمر
میان عرصه تو گفتی که وادی طور است / کز آفتاب تجلی گرفته تابش و بر
هنوز بر لب سعدی جفا کشی از مغزاب / هنوز از رخ رومی قفا خور از موز بر
جهان خدیو نشین العماره تا فخر چهار / چو شمس کوه نما ذات چرخ پا زده سه
میان برابر ... و شریف کش ... / بپا ستاده صغار و کبار بر در بر
بگاه است فردین و گنجینه گنجین اندوخت / گران غیرتی زه آسمانش از شده ر
سپس برقعه شطرنج رخ نهاد آن شاه / تن ز فرزدم که کار بدان گرفت خطر
بگفت اوراست من بنده را به برش رخ نهد / ز اسب و پیل نکندیم سوا هم لشکر
بهانه جوی عطایی ملک بهانه گرفت / برای بخشش سیم و بهای زیبش زر
نگارگان را هریک هزار درهم بیش / فشاند سیم سپید و همی زر احمر
پس از نمیه یک هفته روز و شب بگذشت / بکاک هر شب ... افشاند گنج باد آور
بروز هشتم از بگماز خلعه فزون / سپیح خلعتی آمود و دیبه ششتر
گرفت تا تن هر بنده جامه زرتار / نگند تا بر یک بنده سنه کس عبقر
فرسته را سوی مازندران سپس بسپرد / ده مهر برده گر ادوم فرشته سیر

سپس سوی بنهاوند بار بست و شد بیم   هم قفاش سپه خسرو فریدون فر
چو بوده شد بسر ازره مزاج شاه بگشت   تنش بیمار شد از ناز بالش و بستر
مگر ز خشم بتان شاه دید و بود گزند   که تن بر بستر بیمار آمدش همبر
شکفت گلبن عمرش ز باغ گستردن   دمید شاخ زریری ز لاله احمر
تنش بدان تن گلگون که بامدادان ماه   زعکس بدان تن گلگون که شامگاهان خور
در آب صندل سوده از پی دستی   که جز بصندل سینه‌اش نبود دگر
سپند بکفت در آتش برای آنکه ندید   سپند و آتش جز خال و چهره دلبر
طلوع چهره بدو زنقاب لعل نوشش لبان   هر لب شربت عناب گشت افسونگر
بنفشه بر کف آورد آنکه می‌نگذشت   بنفشه سر زلف بتان سیمین بر
ده و دو روز چنین بر تن علتش نی سود   که گشت برمه ماه و بکشنبه لاغر
در این سه چار شبا روز من نخسپیدم   بپای او بدو آه سپیح بر نهادم سر
چو گیتی ارا مانی شد ز بهر دعا   چه دستها که بافلاک شد بوقت سحر
کجا گرفت تن شه شفا بهبود دیگ   برست جان جهانی از این غم منکر
چو بار شه دو شادی فرشته نیز رسید   ز مرز زیر زبر پادشاه مهر افسر
به نزد خسرو نزاده پس از گمانه دررود   سرود گفت الیس داد دادگر داور
برفت فرمان رفت و بیامد و آورد   مبارک الیس اختر ملک و سپهر سپر

دراز گوش

دراز گوش و میان کوته و فراخ سرین   ضعیف موری و ابن ستم و آهنین پیکر
پلنگ و گور بهم چون شوی به دشت و کوه   نهنگ و غوک ز آبجو چون شوی به بحر و به بر
که شتاب چو آب بکار چون آتش   که در درنگ چو خاک و بجوبه چون مرمر
زمانه نعل نهد هر کجا شود ره تاز   ستاره گوی نهد هر کجا شود در جهز
نکار داده ماهچه لب و لطف گیهان بان   که تا که از دور بر خرامت شورش دیگر
زنند کمان ملکزاده چند تن برسید   همه شدیم پژوهش کنان زنجیر در زنشه
تمام یکدل گفتند کز نسه والا   همه مقاران نصرت شدیم و فتح و ظفر
گناه کرده دارا که برخ زشت و بتافت   پناه برد و بدیگر کسی و دگر کشور
همه گرفتیم او را بر اعانت کار   کنون که کشتیش آورده‌ایم تا ایدر
بلی نه هر کس کش نام شد وزیر و خلد بود   تواند آنکه بجا خسروا شود یاور
بو بژده کشته زشت این که گر فلک بشل   از او بیا بهرا از هم کشد پیش چنبر
چو کار را همه کش شد شدم بجرگه نوشش   زبان خامه بریدیم بتو ختم دفتر
کنا ثنا ثنا به عالم همی بشکرانه   ثنای پادشه راد حشر و صفدر
سروش غیب گفت بگوشم اندر گفت   خجسته مطلع الشمس و معز در
جهان گرفت محمد شاه و قدر و خطر   لسان الحسب و عرض از زوان دار جوهر
ز لطف و قهرش سرمایه خلاف و رضا   با مرد و نهیش ببندد قضا و قدر

بخریده شنیده عطایش همی زلال نعیم — نخورده لطمه نوالش همی زبوک دگر
جهان شوکت را بهمت است دهم شوکت — سپهر حشمت را چنبر است دهم محور
بنازد از او سپهر بتافته گردون — بنازد از او امر و تیغ بکاشته اختر
مترجم سخنش هرچه سر بغیب درون — مسخر قلمش هرچه در بر و در بر
خرد بوقت درودش همی بود حیران — سخن بگاه ثنا گفتنش همی شود مضطر
نتیجه نعمتش حیث و از دوات نعیم — سلاله سخنش حیث تا نبات شکر
ز بهر حسام تو منشور فتح بلا طغرا — ز بهر ستایش تو اوراق ازرق را مسطر
نکنده رفعت تو دخت بر نطاق سپهر — کند ره همت تو بار بر لب طاقسر
بعنف و حقد تو گیتی گران خوب و زشت — بلطف و قهر تو کیهان سپر ز نفع و ضرر
لطیفه ایست ز بذلت ذخیره کونین — نشانه ایست ز قدرت وقایع محشر
بکاخ اندر صد آفتاب کنج افکن — بدشت اندر صد آسمان غارتگر
نگار نامه تو سازند سوده مشک — مداد خامه تو راز دان عنبر تر
سموم قهر تو در خرمن زمانه شرار — فروغ رای تو در گشته ستاره شمر
دل تو بحر بود بحر باشد ار مرجان — کف تو ابر بود ابر بارد ار گوهر
بطاعت تو شتابان هزار افریدون — بخدمت تو گرایان هزار اسکندر
همیشه تا که بهر بامداد ز افسر مهر — همی فزاید تخت زمردین زیور

تو در زمانه

تو در زمانه بهر شادکام و روشن رای — طراز مسند بادی و زیور افسر
روان یار از تو شد و دل حبیب خرم — زبان خصم بریده و دل عدو مضطر
بطاعات تو عون لایزال ببا — بطعزالت تو بخت لاینام بدر

قصیده مشتمل بر سی بیت در ستایش الملک المنشی حکیم الهی است و در بخشش دریای انعام نواب والاقدرت

فراسیاب فلک باز رنگ زد هر کار — فکند طشت زر از بام این بلند حصار
هلال عید تو گفتی که خنجر زره است — میان خون سیاوش گشته بر دیوار
دریا ببرگ فرنگیس چرخ نیلی پوش — ز دست سیمین افکند سیم خام سوار
دیا سپهر ز بس بگوش حلقه کشیده — به بندگی خداوند بنده و احرار
سپهر مرتبه محمود شاه آنکه سپهر — بگرد مرکز امرش همی بگردد مدار
زهی پدید ز تو فضل حیدر صفدر — زهی ظهیر ز تو دین احمد مختار
تو آنکه خدمت تو لازم وضیع و شریف — تو آنکه طاعت تو واجب صغار و کبار
در آب یار در آینه گر کرامت مثل — بجواب باکر در اندیشه گر کرامت بار
~~عطا بدست تو مجمع البحرین~~ — ~~متاع جود تو جاریست تحتها الانهار~~
تو آنکه موجود در باشی اگر سپهر سپهر — تو آنکه گزاف که ریز گهر بکار بکار
رکاب حزم تو چون زمین زمان سکون — عنان عزم تو چون زمان زمین بیدار
بطاعت تو شتابان ز هند تا کابل — بخدمت تو گرایان ز روم تا بلغار

اگر قضات که بر موت حکم راند بیان / اگر قدرت که بر کار نهی را بگمارد
نفاذ قضای امرت شگرف دایره ایست / که نه سپهر دران همچو نقطه در پرگار
نیافت کنه کمالت خرد اگر چه نشست / هزار سال درین بیکران فلاطون وار
بچرخ آینه گردان همی رود خورشید / ز شرم رای منیر تو روی بر دیوار
ذخیرهای بکارت بکاخ بر بر پای / بنیچهای سپهرت بدشت بر بسیار
بگرز شیر شکار و به تیر مور شکر / به تیغ خاره شکاف و برمح صخره گذار
بموج جیحون بذلت همی برون ز حساب / چو ریگ هامون فضلت همی فزون ز شمار
چو فر خطای میدان ز نسیم تو مخشر / چو زیب مسند ایوان ز فر تو فرخار
ز رزم جو روبی گیر از سرود موسیقی / ببزم چو گوش گیر بر نوای موسیقار
بگون مرد بدشت اندرون بر آید بور / ز زر ناب بکاخ اندرون کند بار
نوال نای تو بر تافت نوز ز ازنا و رد / سرود سنج تو آشوفت سنجر از سنجار
ز آفتاب ضمیر تو تابشی افتاد / بشب بچرخ و برافروخت ثابت و سیار
جهان جذبه او را بجز مدحت تو اگر / غریق مانده ام شاید ار ندهیت کنار
ازان گذشته جو اسپر مرا بر این آسیب / بر ضمیر تو روشن چه حاجت اظهار
بباده سخلت هر کرمت خفت بدهر / بنفخ صور تبار روشکست خواب خمار
همیشه تا که ریح زند تا که باغ در اردی / عماره غالیه سا تا که ابر در گلزار

رخ چمن

رخ چمن چون باغ بر نواد تو بید / دل حسود چون ابر پر عزیو دشوار
هزار سال بپای توشت دوام به بهر / ز نعمت در آب در نجاه رمال برخوردار

قصیده مشتمل بر حبس و شکوه در توسط یکی از دوستان از کارها بر حالی مکان

آوخ از گردش گردون و دریغ از اختر / که از این هر دو مرا خانهٔ دل زیر و زبر
از نفوس ایشان رنجیدن نکند اندر گیهان / نغب مردم دانا شغب اهل هنر
نزل ارباب سیاست همه از شیرهٔ جان / قوت اصحاب کیاست همه از خون جگر
روزگارم همه روزه در اندازد جان / میرزسته زبلایی به بلایی دیگر
حق همی داند از جان من سیر شده است / ز روی روی ب هست از پای مرگ احسر
روزگارا چو من خسته در شست تا کی / خصمی مثل من بی سعد چه می آرد بر
نه مرا مایهٔ فضل و نه مرا پایهٔ جاه / نه مرا منیره نفع و نه مرا قوت ضر
از همه دهر مرا بود رفیقی دلجوی / از همه کون مرا بود انیسی غمخور
الغم از اختر بد تافت همنش طالع / الغم از طالع بد کاست همینش اختر
خصم خواند از دور بیتانش همی مردکش ه / مفخر دهر به بر داد از آتش کیفر
صدر آفاق جلال الوزرا فخر الدین / اختیار ملک راد خدیو صفدر
انکه با قدر از ادگشت ملک را ملکت / انکه با نظم از ادگشت کیان را کشور
اثر رای حام و موسی منش و کجر نوال / آلتش حضرت عیسی سخن و خضر خطر

سطر با زنو دو بر دست روان بر لولو   گفتی از لعل وی و تنگ جهان بر شکر

تا موس به بیان صفاتش بدخشم   آب حیوان بسواد سخنانش مضمر

ای جوان بخت وزیر ای فلک دانش و دین   ای با خدمت تو چرخ کهن بسته کمر

رحمت عام تو کو بنده نوازیت پیشه   زیر دستان را پسنده بخشیدن مفطر

رحم کن رحم بر آنکس که پر مرحمت   سالها روی امیدت بنتابید ز در

رحم کن رحم بر آنکس که بهمه عمر زجان   بود بر نیکویی ذات تو مدحت گستر

رحم کن رحم بر آنکس که بجاه ارسنگ نت   آستان تو نگیرد بجنبت امید

رحم کن رحم بر آنکس که ترا اگو پناه   روی بر کاشت زکاشانه بسو شد بدر

رحم کن رحم بر آنکس که بپابند کیت   پیش احرار جهان آمد با قدر و خطر

الکه جز بندگیت هیچ هوا نیست بخو   تا بدینسان شده کچنین داد جهانش کیفر

نکند آنکه بجز از ستون و زطناب   بر کشیده است چنین بارگه بیداد در

روزی مور دهد مانده مار رنده   نه مرا این زرات بخرد همل نه مرا قسمت جبر

بعدیری که هم از قدرت مطلق سنوار   بر سر آب معلق بنهاد است مدر

بعلی که رنسرار سو پیدا است همه   هست دانا و بر ژش نیست هیچ مضمر

که بهر حالت که بهمه باد دست و ریخ   دلش از مهر تو آگنده و به یمنه بر

آن مبین که سخن گفت ارزو روا   لله الحمد بهر کار بوی دانشگر

ایا بافغان

ایا بافغان سر بر سر افغان بپا   هر دری اندر گذرد حالت او نیک نگر

گر نکو کردار گره بمنتاش بدان   هیچ جز بندگیت بود دلش منظور نظر

باری از صدمت چون تو بنو اردگیر   تنگ دل بود از این صدمه گزر گور کی

او چو هما ر دطبیر تو دجور تو شفاعت   بهر هما بحلیه است نکو تر زشکر

آن در عرض که نه دعا نش بشمار آید   راست که چون سخن دکار تو بر آرد سر

کو دری که نه تن سفته گرش گزا گشه   کم کند از پیش آتش طراز افسر

زرد اگر تابش آتش نکشد صدمت سنگ   کی شود از پی خوبان بر پیچ زیور

طفل گر سیلی استاد بماند محروم   کی چو استاد شود با هنر و دانشور

اگرش راز کشی باز بتو نکبر بزاد   همچو طفلی که بس از صدمه دود زبی داد

ای فلک رتبه دستور جدا دادرسم   دل بمانند بکیک کعبه بشش در بر

نو شده از وی عنایات تو چون سینه جگر   از بس زخم عتابت کشش از آن گفت جگر

نوش بانیش بود همسر و با استخوان گوشت   زین داد دری زان دم بنو هیچ خبر

گل بخار است در و مهره بمار است در ان   لعل در خاره و در آب بحار اندر

وقت آن آمد کز جرم وی اندر گذری   بر فرازیش سر از چنبر چرخ اخضر

چه برار ارشش بکردون چو در ارشش بگو   دست آن داری اکنون ز فروت مگذر

نادر از در عز خواهد جز بار رب تو   باد لطف تو بدان یارب یار و یاور

قصیده مشتمل بر جمیل و نشش فزونخواهش طالبه، بر نام صاحب ملک الکتاب ارزبان میرزا رضا
قلی منظور اوست که تخلصش بر نام بیرنگ ماه طعن زده در مدح تمام مقام در طلب رخت عروسی

نشسته بودم دی در خیابان دلبر   که با کدامین هنرک آرمش در بر
همم بدیدن او دیده بود طوفان زا   همم ز فرقت او سینه بود آتش گر
سحاب ان همه بر خرمن جهان آتش   شرار این همه بر اختر فلک اخگر
رکاب عشق گران شد خرد عنان بگذاشت   بمن نماند توانایی و شکیب دگر
نهاده موزه دویدم بسوی خانهٔ یار   رسیده راه بپایان دکوفتم در
شنید و در برخ من کنیز گل بگشود   بخانه برد و نشاندم بکوشکی اندر
برخ گلاب همی زد جلاب پیش نهاد   ز بانوئیم بهمه حال شد بپژوهش گر
جواب دادم و از یار خویش پرسیدم   که با نکوی چگونه است سرو سیمین بر
بگفت خوب و درست و بدیع و چابک و چست   نه بختیش بگردان نه زنجیر از اختر
همش بگلخ برخ جادوانش چل شکن   همش به قبت رواهوانش شیر شکر
بسیم سینه نهانش جهان جهان خارا   ز جیب کرته عیانش فلک فلک خاور
زغنچه چگویم که دوست شد از آن تختب   ز قد چه رانم که پا فتاد از این کشمر
ز زلف و جعدش بخ بخ چو عود در آتش   ز نرگس و لعلش خرخر چو شیر در شکر
همی بگفت و مرا گند شد از آن اشکیب   همی بگفت و مرا تیز شد از آن آذر

عزیو

عزیو کردم و گفتم صبور من تا کی   نشسته فردرنا روف مده خوف جگر
دریغ مفتش همی کو دگفت در پاسخ   کوای زچهرمت روز بعد تاریک تر
رسوم مهر کجا شد بسیچ کابین کو   چنین نه دوس کسی دید یار با شوهر
کجات بافتهٔ روم و شارهٔ هندی   کجات خواستهٔ چین و دیبهٔ ششتر
ندیده ایم هنوزت زر و جواهر لال   نبرده ایم هنوزت ز نار ز رنهای دُرّر
همی بگفت و من اندر بجا سپردم چشم   همی بگفت من اندر بزیر بردم سر
سپس بسوخت دلش بر جبین آن در دستی   که پا بشیرم یک لخت اسپه به بر
بگفت از قبل بافته مشو در دا   بگفت از جهة خواسته مشو مضطر
ترا بنام خدا ابر کف خداوند است   که زر و گوهر بارد بجای طل و مطر
کسی که بوربرچون الا ازان زنان شونه   ندیده و دیدهٔ این چار مام و هفت پدر
بهیمان تن تو هی دلت بخت جوی که اوست   که پاد جوی بماند بنوی جوش کر
بگیر و خواسته از فضل او بخواه و ببار   بمن سپار که تا بر سپارمت دلبر
سخن در این بنت نبیم خواستم ازجا   زخانه رفت برون استوار کردم در
دل از سپهر حسرت سری ... همه سودا   که تا چه خواهدم آمد ز عشق یار بسر
بخانه رفت و بکنجی نشست و خامه گرفت   دوات خامه دمیدم بتوختم دفتر
بنام نامی صاحب قصیدهٔ گفتم   که بزم عیش مرا نام او بود زیور

قوام ملت قایم مقام کشور ملک است || بنظم گیتی قایم مقام هفت اختر
بحل و عقد جهان تا گرفت لوح و قلم || درید لوح قضا و قلم شکند قدر
سپهر و قدرش چونانکه با سپهر بشبه || بکار رد جوش چونانکه با بکار شهر
هر انچه رامش و شادی بمهر او مدغم || هر انچه محنت و اندوه بعنف او مضمر
عطا به از تو دانا ر رعد کار هبا || نوالی از تو و کالای کاینات هدر
بر ضمیر تو دریوزه کار شد خورشید || بدان صفت که ز خورشید سال و ماه قمر
تبارک الله کلکت که چون عصای کلیم || بقمع جادوی ملکت بود دمان اژدر
تنش بهفت بحار اندرون بود غواص || شکفته بخت فشاند اگر همی گوهر
~~شکر یکی تو شکر یکی خدا شکر یکی شد~~ || ~~بلی انت بیکس شد شکر یکی [illegible]~~
خدا یگانا مدح تو مرا نتوان گفت || به بحر تا چکند هیچ مور اشناگر
همین بس است که جهد تو این بهانه کند || بزیب جامه عبشم همی بپوشد بر
چنانکه من بهمه عمر هم امیر مرا || به نعمت تو کند سال و مه ثنا گستر
امیر ملک نگارش که تا قلم بگرفت || ز جان و دل شد مر این سفله اش چاکر
چه چوب موسی گویی بجنبش بر خامه || چه طور سینا جویی بجنبش بر دفتر
همیشه تا که ز لطف و عنایت یزدان || بود ملطف و عنایات مستحقی تو قصد ر
مباد لطف تو زو کم ز من عنایت او || که هر دوان بود از بهر هر دو این درخور

بجست

قصیده مشتمل بر بسیار و صنعت فرد در تمهید اختر برج حلم و حیا آفتاب آسمان مجد و علا نواب میرزا

بجست آن کز دهنش شکر همی شکار || که دل همی ز سر نخچه اد همت فکار
یار گر دو بر سر پا که دارد یار بر دی || پهلوی ملک سیمین است و دل خصم نزار
شکری را که ز بسطت دل اندیشه بتنگ || دیر بسته داد به بریکر و جانش زنهار
نه جهان بگذری و جهان جوی غلط رزم کنان || داور انرا همه از داوری آرد بزار
زاسرافیل و اسرافیل صفت صور زنان || خفتگان را همه از خواب نماید بیدار
گر بجوی شنیدی هیچ علیواز بباغ || ما ز قرار دوت که از دهر بود برخوردار
کس نگوید که ثمر گرچه هماره بیز || کز سر شاخ درختان چو ثمر آید بار
گاه با دشنه ورزیدن چو مردان سفین || گاه با سندسی و اکسون چو بتان فرخار
گاه از لعل لب نوش لبان بوسه ستان || گاه بر لوح رخ سیمه و تدان نشتره نگار
شاه را یکمن از حسرت ان دلخونم || همه شب لب بلب ان بنهد بجا اختیار
بیشتر میل بطاقتش ولیت ان بگلاف || کند از شکر و از قند بغرسنگک قرار
گاه رقاص بود بزم جهان را در لعب || خاصه بر مرکب جمشید کگا کشت سوار
گاه بر عیرت بید خت شود مطرب سان || زند نوای مرغی با نمزمه موسیقار
مرغ دیدستی در آب چو ماهی شنا || هست مرغی که چو ماهی کند از آب گذار
از زیر آب همی زاید چون ماهی و نوک || از سر شاخ همی آید چون ملخ و سار

مگر از فرط عبادات بود سکبا چوب   زاهد آن بس قرط و هندب دستار
هم کند بچون زهاد ز سکبا جزا لی   هم بود همچون ضحاک ز مردم خونخوار
گاه در نیک بگردار جعل طعمه ستان   گاه از جام بمانند شبها باده گسار
کار با شیشه و نشترش بسان حجام   جنبش بر شغب و منقار بطرز نجار
هست حجام و چو گرمابه گرمابه ان تا سحر   بر لب بام بود بوق زنان از ابوار
مرغکی با که زفرشان بود آباد آباد   پر فشان از پی ان سوی بسوی بار
با همه گردی بکمر بزد ازان لاغر تن   که بود دست بسر از شغب جان نزار
مگر از نو بنیان ملک آورده بجای د   در ره مراد ورا با شنغف دشپیره جگار
ان جهان چمن جهان دار جهانت وجود ان   کز جهان وز جهانبان بجهان بر خوردار
ملکی خضر پا و چرخ فرو عرش لوا   فلکی ابر کف و بحر دل و کوه وقار
فرض دارنده نمازش چه وضیع و چه شریف   چرخ خوانند جنابش چه صغار و چه کبار
هم با یوان در در با نمط و مهر آهنگ   هم بمیدان در تنتیں صفت و چرخ ادبار
حلمش ان حلم که از رحم خدا آیت   قدرش ان قدر که از خشم الهی آثار
با دل رادش با چرخ همه سان ز جبال   با کف جودش بر مهر همه رازش بکار
هم بکریاسی درش کو نه نشنیت بهشت   هم ز تشویر رخش نداده بگیریت بهار
ای بدرشت اندر هر هفت سپهرت بر بین   ای بکاخ اندر هر هفت بگارت بر بار

چرخ

چرخ با حکم نوازش سنگ همی در موزه   کوه با حلم نوازش کیک همی در شلوار
حقفت ان قلعه که چون نقطه کیوانست در اوج   حرمت ان باره که چون باره گردون سوار
درکه فضلت نتوان بحر نکنجیه بشمر   حصر جودت نشود موج نیابد بشمار
کا مجو کایت داد تو بود درد هر بشر   شاد زی کابت عدل تو بود بیخ کسار
تا بر ارو پی هم که ابر بود گوهر بیز   تا به فروردین هم که باد بود عنبر بار
باد از لب لعل تو گوهر حسرین   نفحه از دم خلق تو و عنبر حزوار
عید از چهر دل آسایی تو بر خلق حرم   تهنیت گوی جنابت همه در در بار

قصیده مشتمل بر سی و نه بیت در تاریخ قصر شرف که یکی از ابنیه نواب ولی نعمت است در دولت دز

دید از فتحعلی شاه شرف قصر شرف   یا فروز سپ فردو ازفر احمد رفرف
فرخ ای مقرول او بزرگوار سلطنت جاه   آسمان جبهه در ظل تو ملجا و کنف
خلف جز جز و فرخنده خلیفه شب و روز   وین خلاف بود از چرخ ترا مستخلف
عز فزرت اختت چو سر گفت بگوشش گردون   برتر از پدر پی جسته نه فرزند خلف
مگر از نزاید ه جنبان قضا یی تو نشود   بهر آمده رضوان بکف از جان متحف
ماه از شمسه تو گو اگر کسب ضیا   مهر نبردی بجهان هرگز کلفت ز کلف
از پی مهد پر در بان تو تا بار رود مهد   خرمن صدر اگر دل همه بزرگت سلف
زان جهان اندر ارت این مقدر و شرف خاکش   که شد از بذل وی اندوخته بچرخ تلف

آنکه در وقت سخا آیت داراب حجاز — آنکه درگاه غزا نایب سلطان نجف
کف شاه چو بر بزمش عم فرزندان — مادر بحر ز افسوس همی ساید کف
خورت سکبا به و بینه شت فلک خوانده اوما — خود دو دان هست همی نایب یقیامت ز شعف
چرخ شد پیش قضا گفت گران کو هر ذات — هست پوشیده بما گرچه ز خورشید اشرف
ما عرفنا بلب انگاه قضا بانگ زدش — خود کر نتیم که تعریف توان من بعرف
تا ز سکبان تو داشت باز ندا زند زنکان — هم شب بر در تو شیر فلک در عف عف
اندران بیشه که آجال همی جارند کلاب — هر طرف بر رخ ابطال برآراید صف
تیغ در صیدگه آن موزه بنهاده معراج — تا بجا در ناله که هیبت شه ره نکند آن شفف
گرزه گاو سر اندر کف شیران بیند — سر بدزدد فلک اندر تن خود همچو کشف
نه شگفت است سر از بار اگر نشناسد — چرخ از نعره شیپور و خروش شندف
مویه کر چرخ که ای شیر جوان رحم آور — هر کجا پر ما چون مین نگری مستضعف
نا رمت شیر علم هم گله شیر سپهر — فرق آخر کنم از گاو فلک گاو علف
هشت جنت بچکند ار نگر خلق تو بوی — هفت دوزخ چه کند ار نگر قهر تو تف
هم خصال تو بجا به جمره نه [illegible] — هم مقال تو بجا به ملکو [illegible] مصحف
از نیا و پشت تو بس شاه منش کرگشان — بحر برلب چو بر این با نشگان دارد کف
ویژه آن راد ملکزاده محمود خصال — کز بحر کف او ز فلک آمد چو صدف

شاه محمو

شاه محمود که ریزه خورش آن ناخسند — کاسمان هست در آن رسته ز مور اضعف
ای که با منظر برفعت بجوه بر ساز بپاهد — نطع نه چرخ شه به بپا پیک چنبر دف
نا فند داللب تو چون سنگ محک بر گیرد — گوهر مهر سبک سنگ تر آید ز خزف
طفل بخت تو چو بگرفت کف چوگان گفت — در حضور گوی بدین چرخ بند کرا جوف
هر که را مهر تو در آن ظرف نیکت بد — میرند چند ز فلک لشکری از هیچ طرف
در بهار و ند هر بار تو دلکش قصر بید — کز شرافت شد از قصر خورنق اشرف
خامه قصر شرف آنکه چو بجا بان آمد — آمد از قصر فغفور فلکش مستنکف
سال تاریخش از بر خرد جست سپهر — گفت جا دیده البنا فسعود بجد قصر شرف
تا شفق از برابر بر شده قصر افروزد — هر شبانگاه بود در ساغر سیمین قرقف
ساحت بزم تو رنگین چو وثاق جمشید — اختر بخت تو روشن چو روان آصف
ارکان حدثان حبت اگر بیکا یا — سپر جان حسود تو بران باد هدف

قصیده مشتمل بر هفتاد و چهار بیت در ستایش شیر بیشه صولت و آفتاب سپهر فتوت نواب [illegible]

سپهر جود پادشاه بدیع جمال — چو من کست بزرتذاب عقد لآل
در آمد از در هم انجم گوارزه زن بر مهد — گهی بناز و فریب و گهی بغنج و دلال
چو آسمانش بهر هفت تن برآموده — همش بدست برنجن همش بپا خلخال
بهر خرام کش از دلبران فتان خزان — جهان جهان دل خلقش بحسرت از دنبال

چنین دل از او فرق که نگذرد باید   به پا بمردی جان تن شود با استقبال
نوازش خوش آمد گفتم نوازش بید پرشیم   دلم چو تیر پراکنده در شکنج غزال
همان ز خون جگر بر چو چهره گوناگون   همان ز رنگ روان چو دیده مالامال
نه طاقتی که بدو راست استاد و خیز خیز بجنب   بر بیدبر به تعجب که چیست یارب حال
چه سود مند نیفتاد و آمد و بنشست   گرست و گفت که از من دلت گرفت ملال
کجا شد آن همه سوگندها که گویی آن   نه هرگزت ملولی شده صورت بند بر خواب خیال
نه زود بود که از من تو برگرفتی مهر   ز مهر و فای تو ای یار فرخنده فعال
هنوز نیم از پای ما دران به بیند بس تنیده   هنوز نیم از پای آهو بدام بس زیبال
هنوز خنده نبین لعل و تنگ تنگ شکر   هنوز بند از زین درج و بار بار لآل
هنوز ناوک من سوز سینه قیصر   هنوز طره من طوق گردن جیپال
چه شد هوای تو بر گوی گردش ایام   چه شد وفای تو ای سرو ای صورت احوال
نگفتمش دل ای مهر تو چو نقش بسنگ   نگفتمش بسراب عشق تو چو سود محال
بدان نگاه که از و بدست ره کمند   بدان خرام که ماند بجای عقل عقال
برسم سازی آن آهوی بزیر او زن   نگاه بازیان ما را از دل آغال
بدان و جبر زاهد شکار عنبر زلف   بدان او دو دانه فریب عنبر خال
بر بجوی ای صنم اندر مودت تو کز ان   هم ار زه مرحبا نام از صورت تمثال

وم

از من ز عشق تو ام در با تش سوزان   چنان بوصل تو تشنه که تشنه بر بر زلال
عزیز بودم از زلف و دان گر از دست اخرمن   که بر به جلا میوه که ای بمرنج گاه و بال
دگر ز من ز تو ز هجران جو ر شبنم   ز بس بنای شگفت و خوی جمال کمال
بجو دیده صدق مقالم لبان صبح دوم   بمهر چهره بر افروخت همچو ماه بزوال
لب دیگر من انگه ز بیخ رنگ آمیز   بخستگی من انگه ندید جو آب زلال
گهر فشاند بهر بر ماه چو چشمه بند بر مه   گهی گسست همی بر لعل عقد لآل
بگریه گفت که از مویه ای تن چون موی   بخنده گفت که از ناله ای دلت چون نال
سپس بگفت با تو من زبان از مهر   که دیگر از بد اختر مپوی ره قلال
به پند من به همو چاپاش چاره بند بر   بخرد سوگه بر کاشت لبر ز چاره محال
بفال بد مزن روزگار نامه ما   که روز نیک ندید آنکه بد همی زد فال
هر آنچه بگفتی اند ما سپهر باز آید   کشی آنچه ریزی بیزد بعینه عز و بال
گذشته را سپس آیین دیگرت گویم   مدیحش کن آن و بیاد دانش گوش جهان جمال
چکامه بنگار از پاکیزه بیدء دهر   جهان عز و علا آسمان جاه و جلال
ابوالمعالی محمود شاه چرخ اورنگ   که افتخار جهان شد ز ایزد متعال
خدایگان زمانه نقیر دولت و دین   همای اوج شرف آفتاب فضل و کمال
بدیع منظر و نیکو نهاد و روشن رای   بلند همت و فرخنده خوی و خوب خصال

زهی بلطف تو معمور مهبط ارواح	خهی بعنف تو مبسوط دفتر آجال
بجامه نوال تو بسته دل صغیر و کبیر	ببسته نو کمک سا سرین و رجال
اوان عهد تو دیجور موسم و نوروز	زمان عدل تو و ظلم مهدی و دجال
بجز بخواب ندیدست زمانه مثل و نظیر	بجز در آب نخشت ستاره شبه و همال
ز حلم و حکم تو خود بیشتر احتمال نگشت	هم آسمان سبکبار و هم زمین چو جبال
بعرصه گاه سبخن عزم و حزم تو را	شتاب گاه نکو هست و کوه بر مثقال
ز بیم حکم تو باد آب ماند چرخ چو کوه	لیس اگرچه دو پایش چو سایه از دنبال
اگر نه مادر تو بودی بانعقاد جهان	هنوز غالب آدم بکاری بد صلصال
همی بخواست بعبدان و را بقدرت چون گوی	سپهر جست از این وجه افضل الاشکال
همی برفت کرامت بامر و نهیت کار	ستاره گشت از این رو محول الاحوال
هر آنکه کلک تو در فضل و املکت سپهر	کمال حدیث سپهر است و اصطکاک شغال
بامتثال تو بر در چو بندگان تقدیر	همی سراید یا خواجه بر فراز مثال
اگر بخواهد سعیت نماند اندر ذات	ز رود شتابها پاتش نه تیر یکی بر کال
بدانست ز رسد دولت و همه چرخ سپهر	ز تیر دبان نیران شده با ها بهلال
ز برج رفعت جاه تو جای شبهه نماند	لباس ماتم تا برکرد وجه السته لال
بگوش خواهش خواهندگان هر بردست	لغت سرای گشت ز جهان تعال تعال

نه زر بماند

نه زر بماند بمعدن نه گوهر اندر بحر	کف تو بگاه عطا و دولت بوقت نوال
عطای از تو اندوخته سحاب و سپهر	نوالها از تو و برداخته بکار و جبال
همی نماند با جود تو بمعدن ساز	همی بباید با بذل تو بمخزن مال
اگر بماند موجی باد در جنبر	اگر بباید موجی آب در غربال
بدور داد تو از روی کبر اندر غاب	بعهد عدل تو از روی خشم اندر جال
نگیرد هیچ همی بنگرد بهار ز چنگال و	همیشه بر بوی همی بگذرد ز شیر شکال
نه روز و زان ترسد همیشه تا بگمان	گوزن زان نخلد چیز کیش تا بخیال
همی ز بیم تو نیش همی نکند خود مخلب	همی ز سهم تو ضیغم بستر خود چنگال
بمحفلی که بمیز تو بر فروزد چهر	کسیر نه زاده دهر مهر را بصف نعال
زهی که چون تو برابر همی بجه چون تو	نه هم ترا زوی باشیر بچه شیر بجال
ز چنگ شیر برون برد جان بزد	اگر یکی بود هر صد هزار من کنجال
بلند قامت زان پس همی بخواندنش	اگر دو پا به سر انگشت رفت کوته بال
خدایگانا عمریست بنده مدحت گوی	که تا نوشته زنال آوردم همی آمال
گهی بخیلی از منش بخیره و اب طرب	گهی چه بایه از من بهره زاده ذال
همی بخواندم مور ضعیف که تنیش	همی بگفتم روباه لنگ که ز نبال
ولی سرا کام این مسکان بیاد اشن	همی سرایان که با تو نفس ناطقه لال

بجز بکم همه طوایر ریگان هوز دنه | بیا مراکه زهر منطق چکامه سگال
برفت شور شکربار من چنین بفریب | چنانکه مرغ بپسندد با شکر المقال
ازان گروه مرزبان مدام در انبان | بلا چو ابر که باسک بکاند بر بجو ال
مدام تا بفلک مهر را زوال و کسوف | مدام تا بفلک تیر را هبوط و وبال
همیشه اختر خصم تو در وبال و هبوط | همار[ه] مهر عدوی تو در کسوف و زوال
تو نیز بادی از روزگار کام روا | بعز و فضل و بقدر و سنا بجاه و جلال

قصیده مشتمل بر شکایت و تبرج فرد در ستایش پادشاه آسمان خرگاه ملک ملاک فتحعلی پادشاه خلد الله ملکه

روز و شب ز آسمان کینه سگال | اختر بخت من قرین وبال
چهره از خون ناب رنگی رنگ | دیده از اشک حرف مالامال
از ستمهای دهر کین اندوز | از جفاهای چرخ جور آسال
هم زمویه نزار شده چون موی | هم ز ناله دلم بود چون نال
تیره بختیت هر کجا بخرد | ش دخوار بیت هر کجا مقبال
جان بجز رهین رنج و عنا | دل نادان قرین غنج و دلال
بکه از جور آسمان بنوییم | نی در آسمان جاه و جلال
شه که دارد سریر فتحعلی | آسمان حضرت و فرشته خصال
چاکرانش همه طغان و تکین | بندگانش همه کراو نیال

عدوش

عدوش لازم صغار و کبار | طاعتش واجب نساء و رجال
پیش عزمش سبک گردون لنگ | نزد ارشش زبان اختر لال
باغ خلقش خلد خلقش خار | نیل گرداند بچشمه جاهش خال
پیش امرش بدست چرخ کمند | نزد رایش بهای عقل عقال
با دل او ذخیره ابر بکار | با کف او دفینه های جبال
شه به باد و عقده وجنبه | آیت ات در قلاع عز بال
چون کشت پدر بر حفظش کام | چون فتنه نه همای حیلش بال
شیر از سهم فلکند بر شن | باز از بیم برکند چنگال
روز هیجا کز آن پی پرخاش | تن در آرد در آهنین سربال
طاس چرخ بر سر رخش | همچو بر چوب نال باران نال
تا برانگیخت مغفر فغفور | تا برافکنده شد زه چیپال
ویل از بیم در دل تنتین | لرزه از سهم بر تن زنبال
گرز های سهام کرده افکن | اژدهای حسام مرد افعال
زین فلک بوید از زمین ارواح | بر زمین بارد از فلک آجال
بور زش آرد بپاه بیژن گیو | سجده آرد بدرگه رستم زال
پرکنده از دال بر ملک | لشکر در قفای گردون دال

از بهر امتثال چاکرست آن — چرخ بر در گهش که هست مثال

بوکه جام در رکاب تو گردد — مه شود گاه بدر و گاه هلال

جم فراز کلاه گوشه کشید — راه بادگرت بعقب نعال

ریزه خواران خوان فضل ترا — سدره بر کف بهو قرین خلال

تا که بر باش گشته دست دولت — نیست جز بحر کس در استیصال

بدله از لب تو وقت سخن — فضله از کف تو گاه نوال

کاروان کاروان ز تنگ شکر — قافله قافله ز عقد لآل

تا بود نجم را وبال و هبوط — تا بود مهر را کسوف و زوال

مهر بخت بری ز نقص کسوف — نجم روزت بری ز عیب وبال

حشمت تو فزون ز مهر و ز ماه — مدت تو برون ز ماه و ز سال

قصیدهٔ کنجه‌ای بود دبیت در ستودن فرزندان کوهر صدف آفرینش درج چراغ دانش و بینش و آب والی النعم

من آن بلند همت مرغ فلک فرم — کاسایهٔ آفرینش در سایهٔ پرم

آن قدرتم بود که بگیرم نطاق چرخ — تا نزد شاه حلقهٔ انگشتری برم

آن دانشم بود که همه حاصل دو کون — از خرمن عطاید ملک هیچ نشمرم

گاهی ز دود خشم ملک بر بدوزخم — دفتر سیاه لطف کجا بر بکو شرم

باکفت خصم تخت ترابست مسکنم — با قدر دولت فوق سپهر هشت منظرم

خوکیت

خوکیت آسمان که بدرگاه شهریار — خواهمش بنده خوانم یا برده آورم

خوی چیست روزگار که در حضرت خدیو — خواهمش برده گویم یا بنده بردرم

گاهی چنان شکرف شوم در جهان که هیچ — کم آفرینش آید کز ذره کمترم

گاهی چنان دقیق شوم در نکات نظم — کز چشم سوزن بشکل تن برون برم

که بر سپهر هشتم سازم همی مکان — وانجا بر ایزد ملکی نطع گسترم

~~کز کوکبش که بعد هذا یابی و خواهم اله~~ — ~~استغفرالله افزون از آفرینش بشمرم~~

یکچشم زد به بنگر ماهی فرو شوم — وز ذروهٔ سپهر لهم سر برآورم

دانش از برای سجدهٔ درگاه شهریار — چون خواستم ز طارم افلاک بگذرم

گردون مرا دست زد و لابه که ای منم — نالیدکی ز خوی تو در خرمن اخترم

گفتم که وچیست ترا و چرا چنین — زاری کنی بموییه و مایه بر ایدرم

گفتا منم سپهر و قفا خم ز جور تست — وین داوریم از تو همیه دل تو داورم

نام سپهر و نام تو ازنه جو رشته سپهر — گفتم لکا ره همه باشی تو باورم

این یکی روا بود که بدرگاه شهریار — تو شیر ذوقی بعشرت و من خون دل خورم

آن بویه ام به نقوکا ندر در حد یو — گویند خلق و هر که من نیز چاکرم

وز آن قرانه چرخ کرکیوان دو آن — هم پاسبان بامم و هم حاجب درم

بر جنس بویه بویه چو شتیبان ساخورد — دردم که من حقیرتر از آن محقرم

بهرام تیغ هندی برکف که من برزنم — سردار غازیانم و سرهنگ لشکرم
خورشید بزم نزم سرایان زلشکر خویش — مه گو برین لطوف کلاهش بکش که در خورم
ناهید چنگ دربر بویان که گاه بزم — انفاس عیسی آمده مضمر بزمزم
تیر دبیر خامه و نامه بروی دست — یعنی خواجه من یکی ز دبیران دفترم
مه با نیاز گفتا خود امر است — هم صورت رکابم و هم شکل ساغرم
گردون و اختران همه مویان بدین صفت — این موی کر بنزدم و آن سجده بر برم
من چون شنیدم این سخنان بانگ برزدم — که ابلهان خمش که بچه خیره شد سرم
بارى از کلیم خویش کشیدن روا است بت — بنده بدان که من غم جانانان همی خورم
یک رشته روا است بگو یدکه طوبیم — یک مغفر سر است برانده که کوثرم
قدر شمالی ز غلامی شهریار — هان تو نکو که چرخ هم وان دیگر اخترم
این گفتم و کشیدم دامن ز دوستان — زی آستانه بوسیر دارای داورم
چون برشدم ز فلک انگاه دررسید — آواز لن ترانی درگوش زان درم
آری در خلاصه اخبار گفته است — اوج سپهر ثبت کرزی ان کلان برم
محمود شاه راد که با بندگیش او — در چشم درنیاید خاقان و قیصرم
ان شاه شید جهر گر شاه بود اگر — گو بر کشید صفوف شاهان افسرم
هر که بعد را بران یک چرخ انجم — هر که بگه میدان یکدست لشکرم

برمسند

بر مسند فتوت آیات احمدم — بر هیدخ شجاعت بازوی حیدرم
برگشته موالف همدست اردیم — بر خرمن مخالف همکار را فکرم
با لطف دلفزای سنه های جنتم — با قهر جانگزای بلاهای آخرم
هم خار از بهشت کند معبر بهیم — هم ننگ از سپهر برد حلقه درم
افلاک از فروغ صوارم ملو خم — خورشید از غبار مواکب مکدرم
شاه منه دماغ امل جیبت خامه ام — مشاطه جمال اجل جیبت خنجرم
هم در ستایشش است لطایرم که رستم — هم در نیایشش است به چالاک نودرم
در پیکر از سلاله چرخ است بوشنم — بر تارک از نتیجه مهرست مغفرم
روز وغا شناخته کر سام و نیرم — وقت سخا کوازه زان معن و جعفرم
انفاس عیسوی همه در لعل مدغم — ابحا ز موسوی همه در کلک مضمرم
خاک درش بخار نش کز فز شهریار — هم آتش جهیم و هم آب عنبرم
کر سجده گاه مراد سران ملک بهم — کر بوسه جای پاک شهان فلک فرم
کامر نظیر ساحت فرخار و تبتم — کامی ز تاب چشمه تسنیم و کوثرم
هم مشک سای طره غلمان و حوریم — هم توتیای دیده گردون را خزم
با صد هزار بو بر رعین بوس طرفم — با صد هزار لابه جبین سای سنجرم
وان صارمش سرایان کاندرگی رشا — حسبی مصور ازآب وآذرم

چون در کف شحنهٔ احمد بار کم / با ذوالفقار حیدر همزاد و همبرم
بر جان بدسگال چو خشم تهمتنم / در پاس نیک‌خواه چو سد سکندرم
با تیغ جانگزای بهمن پور گرز دم / با کاوزن ربای سپه عم اژدرم
واندر زبان جز کالش که در صفت / من با کمان یزدان پیوست گوهرم
گر آزمون بازوی دارایم و جم / که کارساز فتنهٔ سپهر غم و زرم
چون نوح گر شوم بصفت اهرمن دم / چون حلقه زن شوم طبلی اژدها فرم
وان میلکش سرایان گزاژ در دو سر / معرب شکنج چار بر این پس سبک برم
در کام بدسگالان زهر هلاهلم / در جان هم نوردان ناب غضنفرم
در زنج صفت سعتری از موت اسودم / گردان ملط توندی از مرگ احمرم
وان رنج هفت بازیبانات کو هر من / روز وغا زهفت فلک بگذرد سرم
هم آسمان نمودی از ظل پر حسیم / هم منطقه نطاق بر زیب پیکرم
بر اطلس سپهر چو مردان در زیم / بر پیکر حسود چو پیر که بو رم
وان شست حزمکنه تن ادبار را لب / من از نبیرزادهٔ ماران حمیرم
ور رزم گه بیازوی نغفوره باره ام / در دشت که بگردن حیپال برگرم
ابر بر سر زمانه مانندهٔ لگام / که بر تن ستاره مانند چنبرم
در قید رشته‌اند نهنگان قلزمم / در بند چنبرند پلنگان بربرم

وان طبع

وان طبع یادش که سخن دان بلب کرمن / گردون بر کواکب و دریای گوهرم
از نثر فتنهٔ دل جاشش نثره ام / وز شعر آتش تر شراب انهرم
زخار صدهزار چو دریای قلزم / گردون صدهزار چو خورشید خاورم
هم از نهان غیب بدل هست نامه ام / هم از ضمیر چرخ بکف هست محضرم
وان خامهٔ ملک بزبان حریر کفت / من در نوا چو صور پسین خایت گرم
مرغ جهان کلمی مسیح است با دمم / صور پسین سرود همه پرهست در برم
نیرنگ هیچ ساز کنم شرم مانیم / بیرنگ هیچ نقش زنم رنگ آزرم
بردوده بکار که بی تیشه آتشم / پیر خرمن جبال که بی سخت مرحرم
ای خسرو زمانه ای آنکه زنیدت / از آفرینش ار به ایلی همی برم
من بنده سالهام سخن نیز اندر است / گوینده خلق تا که دران رسته اندرم
زاهل سخن ندیده بود ایچ چون من جهان / هم نه پدر شناسد هم چار مادرم
در سینه اندرست همه بحر قلزم / در خاطر اندرست همه کان گوهرم
من کیستم خلاصهٔ کیهان دانشم / من چیستم نتیجهٔ نه تا شیده داورم
باور کی بجز داغ چو رحمی بر هم / از چشم حاسدان چو کنجیر مسترم
این پایه ام زبخت بلند تو حاصل است / زین برد که بر بتاج مدح تو مصدرم
جان و سرم نثار تو با داکه در جهان / زین فرخجسته منجو امتبه دیگرم

با روی تو زرنگ دعا دم چو ماه نو — در بحر نیل اندرم جسم لاغرم
از دوری تو کاست تنم زین بلا و سوگ — از جور عمرو و از ستم زید منکرم
با روی تو نگو نکنم ناله چون هزار — تشنه بیا و آب بجو زار لاجرم
هرگز مباد دیده من دور از درت — خاک رهت مدام رسیده بمجمرم
هم آستانه تو بر از آسمان باد — بر آستانه تو همه روز و شب سرم

قصیده مشتمل بر سی و شش بیت در تعریف یکی از وزراء کبار راست

ای بر تو قبای فضل معلم — صدر الوزراء وزیر اعظم
گردون شرف مؤید الملک — دستور معظم و مکرم
هم باعث ارتسام افلاک — هم مایه انتظام عالم
امثال تو چون شریک باری — احکام تو چون قضای مبرم
گسترده طبع تو بپایه — افکنده دولت تو دادم
چندانکه بود نهفته کان — چندانکه بود ذخیره یم
تا حفظ تو دولت از دبر گشت — تا عدل تو باب کرد محکم
با گرگ شبان شده است همراز — با شیر شغال گشته همدم
چندانکه زدهر راحت و رنج — چندانکه زچرخ شادی و غم
بر خلف خلاف تست مضمر — بر وفق وفاق تست مدغم

برتر شده

برتر شده سدهٔ تو سدره — از سدره این بلند طارم
بنشانده در آشیان سیمرغ — نام تو همای فضل خاتم
بوی خلق تو بر دماند — گلهای بهشتی از جهنم
هم مدرکه بر تو وصف اخرس — هم ناطقه بر بدیهت ابکم
یکان چو تو بر نهی قلاده — شیر فلک و سگ معلم
افکنده معارج جلالت — بر دوش فلک لباس ماتم
دست لطف تو بر کشد بد — آب خضر از دهان ارقم
نقش غضب تو بر فروزند — نار جحیم ز آب زمزم
از بهر وجود تو بر انگیخت — ایزد سه و چار و هفت با هم
در گوشه مثلاه دست — انگشت کش سپهر اعظم
تقدیم بنای دولت تو — هست از قدم فلک مقدم
از ابر کف تو گشت آمال — چون باغ بهشت گشت خرم
در لجه دست تو زهی کلک — در گلبن خلق تو خنیب دم
آرزم ده کلیم عصا ان — تشویر زن مسیح مریم
از فلک کنز بکر ملک آن — کز رتبه همی بگو در ستم
تشریف وزارت از تو ور نه — هیزم باشد چو عود بیدم

با غیر تو منصب وزارت   در خنجر دیو خاتم جم
یکقدر ز منصبت شود بیش   یکجو ز کوزه نشود کم
شبرنگ تو کاسمان نورد است   از کیمیای مهر یافت برجم
تا هست اساس دهر در رواج   تا هست بنای چرخ محکم
در دهر اساس دولت تو   محکم چو بنای عرش اعظم
با عیش و طرب ولیت همزاد   با رنج و تعب عدوت تو ام
خوش باش که ملک عز و تمکین   امروز تو را بود مسلم

در توحید حضرت حق سبحانه و تعالی عز و جل مخزون بر چند دیگر بیت است

ز آفرینندهٔ من آن بندهٔ بی نام و نشانم   کافرین خوان همه بر صنع خدای کرمانم
سکه محکوم و عاجز بیکجا وصف تو یارب   چه نویسم چه نگارم چه بگویم چه بخوانم
هر تو را می‌سزد از روی جها مدار خدایی   بنمایی بجهان که خداوند جهانم
هم ز سر سر خفایا ز تخم دیر کبودم   هم ز پیدایی پنهان ز همه کون و مکانم
پیش ازاندم که نبد بود ازاین دایره بیرون دم   بس ازاندم که نماند بجهان نیز بمانم
نه کسی یار مرا گرچه بگلفی همه یارم   نه جهان با من و من نیز نه اندر بجهانم
آفرینش ز یکی پرتو انوار جمالم   آفرین خوان همه بر حکمت پیدا و نهانم
عین جان تو ام و از تو لعبد مرحله دوام   تا ان مشو که ره ازانکه کفنه مینه اگر جانم
از بر خویش

از پی خویش کنندم همه بر عالم هستی   تا فرستنده کنی کس پی خویش کنی نم
بس جلیل است جلالم که نه پیدا الفقرم   بس جمیل است جمالم که نه گنجا بکانم
برهاین کاه مپیال جبره و کاهی به تو را   که ازاین هر دو برونم نه بهر جنیم نه برانم
من سمیعم و بصیرم چو همه خلق نه لیکن   بی دو گوش و بی دو دیده نه چنینم نه چنانم
جز نم گشت گرایان که بر جهان گشت نمایان   ورنه در سر خفی بود همه صنع عیانم
~~از پی خویش کنندم همه بر عالم هستی~~   ~~تا فرستنده کنی کس پی خویش کنی نم~~
نه مکان راست مکین جز من گرچه نه مکینم   نه مکین راست مکان جز من گرچه نه مکانم
خط اسرار سویدا همه بنوشته بخوانم   راز پوشیدهٔ دلها همه ناگفته بدانم
در بر از عالم ایجاد یکی آینه بنهادم   تا بدان زبر آن آینه بر خود نگرانم
زین نمط شعر مبین بر رده لفظ و قوافیم   نه چنان دل بی معنی که کم لفظ نمانم
بار الها بمراتب خود نیک این بار شمردم   الیه در روز شمارم تو ببخش بر دانم
عاجزی پیش خداوند جهان خار بخواهم   که جوی نیست توان از پی این بار گرانم
جان من دل شده در فرقت ایام بموزان   که با جان تو اولیت بحسرت نگرانم

قصیدهٔ محتوی بر بیست و یک ~~هشتاد و دو~~ فرد در ستایش شهنشاه عالم و ملکزادهٔ معظم ولی النعم معمد الدوله

زهی ~~علم و حکمت~~ فلک و زمین   ~~ز مین و ... اسمان~~ برین
زین بس بهر بای زرکس بر نکرم   خوب برادر از بهم چون خون ز خودم

گر خصم ان پلنگ حسود است باک نیست / من فتنه پلنگ چو تابنده اخترم

خصم است با سپهر کسی کو مراست خصم / این داوری رفر د خرد نیست باورم

امراکه ریخته لشکر عسکری بکام / ریزد بکام اکنون جبر سقوطرم

با نیشه ستیزه بر دو شاخ بسترد / امروز که چون درخت بسیر سایه گسترم

آن مردکی گزافه که بد ریزه خوار من / خواند شرنگ و حنظل مر شهد و شکرم

چون دختر مزور خواند چرا همیت / آن دختران گزاران سوکی است دخترم

حاسد ز خلق شرم نیارد ز خویش از / چون تیره خاره خواند از رخشنده گوهرم

آنوقت نان در انبان بخشند مردمت / کاین کینه نا گردن انبان برآورم

انصاف گر زدستش مردم نهفت روی / آخر عیان بود منش پاک سرورم

چشم دهانه معتمد الدوله کش سپهر / با این همه کی باسته میگفت چاکرم

ان رادمی گستر که سرا بد اگر سزاست / چون طفل و بنه آمده چرخ معتمرم

زانوی جبرئیل امین است بالشم / دامان آسمان بربناست بسترم

دلدار اوست تابش چهره بروزنم / منظور اوست جلوه عارض بمنظرم

با جان دوش جبر بسیر زاده دو فر بهم / با جسم خاک خفت بسیر زاد و اخترم

وقت فتوت اندر زانتار احمدم / گاه مهابت اندر زاحفاد حیدرم

نامم چو برکشایم نشو بر مانیم / خامه چو بر طرازم آذرم آذرم

شهریست

شهریست هر موارث گیتی همیشه بم / ستهراست هر علاوت کیهان بساغرم

آب بقا بظلمت رفته است بهم / عمر ابد بمردن گشته میسرم

جز گفت دولت است از بهر کیهان بشنوم / جز روی یار از همه گیتی بنگرم

بس کمتران چو کودک پر آب منقطم / بس بر غبا چو طفلک ناساز دفترم

جمشید اگر ببوید تا آن با ذلم / کسری اگر بپاید دارای داورم

گیتی خدیو متخیل شه که بر درش / نازو بیم سپهر که من حلقه درم

ان داوری که در دم او راکه در نبرد / فر غام سر فکن من و تیغ تن خورم

هم از فلک بفطرت ذاتی مقدم / هم از جهان بمدت باقی موخرم

تشویر زن تبارک افلاک در کهم / انگشت کش بچهره خورشید افسرم

از بیروی نگاره صد ماه نخشبم / از خلق غلام و صد سرو کشمرم

در لجه کیالت بو بنده زورقم / در زورق فتوت پاینده لنگرم

چون زیب دشت تمد جهانبان اعظم / چون فر کاخ رحم خداوند اکبرم

درجان بدسگال فروزنده دوزخم / در جام نیکخواه گوارنده کوثرم

هم در نبرد جامه یک بیشه ضیغم / هم در نورد دفعه یک بهنه لشکرم

روز وغا که هرکه نزاق اژدرم بیاد / در چشم اندر آید غوغای محشرم

هم نای رانوا کر دل انگیز طعن لم / هم تیغ راسخن که سرآشوب سنجرم

گوید خدنگ او که قضا جفت سفته‌ام   راند برنگ او که قدر یار جبرم
خون باش آن یکی که چو مژگان عاشقم   خونخوار این یکی که چو ابروی دلبرم
وان شاه رانده اکسر اغال خسروم   وان مهر راسخن که تن از باره نوذرم
آمد قضا سلالهٔ سرپاس و صارم   باشد اجل نتیجهٔ خنجر و خنجرم
سندان ز برق صارم چون تنگ سنبلم   خارا ز نیش ناوک چون شرب ششترم
در سنگ اندر از قصب چرخ چو نشتم   در غار اندر از گله مهر مغفرم
مور ببرنگ اشتوکر شیر بیشه‌ام   مار خدنگ طعنه‌زن مار حمیرم
با دو زبان تیر بتنها چو در زیم   با تار زبان ریح بدلها چو همسرم
با غار زبان نماند ملک ملک شهم   با تار زبان بنا به سته سکندرم
بشخص هنر کرا ما هم میر و خسروم   مرد خرد کز بن سا هم بار و یاورم
خامه [illegible] معتمد الدوله فخر دین   مهر فرشته طلعت خورشید منظرم
آنگو بشاه راند گر آب و آذرین   من ماهیم در آب و در آتش سمندرم
ای شهد بار فضل شنیدم که شهد یار   گفتا صبابت بربهز تربیت کرم
در این سخن مرا نخورست دل نه بر   چون وقت آن شده است سرایمت لاجرم
گرچه صبا بگفت وری بود استاد   یک زمن بکلکت گردانیش دردم
با تو ز راز دیر سرایم بیکان بیکان   کز هیچ کذب راندم برد ورد و کافرم

آغاز کارم

آغاز کارم بود که شدم روان   تا راز دل ببرون دار آوردم
هم نامه زیب داده بود ده هزار شعر   هم آسمان چمیده دو دوره سال بر سرم
اول گشت من سخن افتاد با صبا   در نظم و نثر دیدگر راد و سخنورم
از بیم آنکه قصم برادر ز دما شود   پیوسته داشتا همچون گنج مسترم
زین یک دو مه گذشت بهرم زبان گشود   ور زو صلت آورید ز چون ند همسرم
پس با پسرش جانب کاشان روان شدیم   آنگو کنون سراید من از پدر بدم
گذشته یکدو ماه صبا نیز خاک شد   وان سوک زد بجز من ابتدا آذرم
وانگه پسرش نیز در دارا بر بدراه   بر لب گزان درخت کهن سال نوبرم
من نیز از پدل خزان فغان ز پا   تا آسمان چو رانده بر سر از این درم
از رنه چو گشت چیر بگوینده کان مرا   سیر و ادکای زهر در طلبی و یاورم
وا اگر من چو بود کر گرش زبان بوم   در آسمان نظم چو ماه منورم
گفتمش غم مخور که ستاره چمید بکام   ور خود غنیمت من غم تو نیز میخورم
یک لب نخفتم تا وقت بامداد   گفتم هر بیانی شبا هنگ بردرم
تا گردی سپهر در استادی صبا   ای به تاجگوی این راد مهترم
گر رسم اوستادی این است در جهان   تا ببرن ها را پد تا گردی آورم
ای مهر پاک زاد فرامن بدار گوش   گفت یک سخن کند ارم دو زبن قصه بگذرم

[illegible]
هم در سخن بپایه [illegible]
هم از [illegible]
وان [illegible]
در [illegible]

من کز عجایبم بهمه فن جدا اینکان | یکبا فروتنی وی ابا فرو سرم
در یک فن اوست فری فن وازهر فن سخن | کارم کمال کیر که دران فن توانگرم
آخر تو پای بر اهل هنر ایزمان بزرگ | تا خود کی خورد ازاچند درخورم
تا چند هر زمان جواهر کشم بدوش | وانکه کنند شیشه فروشان مسخرم
تا چند لشتهای ریاحین کشم بپشت | وانکه نهند خارکش نزا برابرم
مرد هنر تونی حشم اهل هنر تراست | مکذار زین درآئینهٔ دل مکدرم
روزی بشهریار مرا این رزار بازگوی | تا یکبار زوانند مرشک گوهرم
وقتی بیاد کر کو زین پا سپهر کیاه | تا ارغوانی آرد چهره معصفرم
هم اینا سخن کذارم وایم براز خویش | گویت چون شد ان همه رنج موفرم
چون لسخت شد سیزه بدان مرد بادخوار | دریافت دست همت پیر مظفرم
محروم شد ه راد که در بند پای او | از یاد رفته شوکت تاان و قیصرم
خواند کرم تعهود و فا کرد و نیک گفت | سالیت نیز بر درد او مدح گسترم
قدرم شد از سپهر و بنام سپهر خواند | نک چون سپهر شاید لالا و چاکرم
جز بر درش اگر همه خلد است نغنوم | جز در رخش اگر همه مهر است ننگرم
ان پادشاه راد کرش بان بجد اگر | گوید بهول کوازه زن بحر اخضرم
چون غوک فرغوند نهنگان قلزمم | چون موش بریزند پلنگان بربرم

در سبز کربانی

در سبز کربانی عنقای مغز بم | در صدر پادشاهی خورشید خاورم
چون با موالف اندر اسرار و همدمم | چون با مخالف اندر اظهار و همبرم
توقیع جمله تیغ خامه برا یلیم | منشور فتح تیغ صارم بالسرم
هر که بعهد را ایوان لطف مجسمم | هر که بکرد مسیه ان قهر مصورم
خود خام چه سلالهٔ از موت اسودم | حقه تیغ چه نتیجهٔ از مرگ احمرم
هم شور بخت جفت از رنگ محکم | هم تلخ کام کو غراز شرم ساغرم
اسمه دلا بکا جب بلطی پس از ثبات | بردم نیاز یارب ای پاکدادورم
در دو فز زمانه جز نام شه مباد | تا دیدهٔ زمانه بلبند به نزم
فرخنده باد روز ملک زادگان راد | از روز خویش من زان فرخنده یا برم
ویژه جهان داد ملکزاده گزین | ان راد دل که ریزهٔ خوانش همی خورم
انصاف معتمد را آیا برخ بنان | کز دل فروت ند سو زنده اخگرم

قصیده مشتمل بر سی و یک بیت در تهنیت خلعت قبلهٔ عالم بر نواب ولی النعم است

خجسته باد تشریف راد خسرو اعظم | بپادشاه مکرم شهریار معظم
ملک نوال جهانگیر امیر عالم عادل | ملک نژاد ملکی منوچهر بو اعظم افخم
گزین زادهٔ دارا قوام دولت خسرو | فروغ دیدهٔ حوا چراغ دودهٔ آدم
جهان حلم و کار هنر همیشه کین | سپهر فضل و جهان سخا خلاصهٔ عالم

قضا کجاست که محبوس خسرو غازی بروح قباد و بجان جم کیف سحاب و بدایم
مدار مدت آن کی قوام دولت آن شه ز روزگار مشو جز زکاینات مقدم
درود داد و چو نگارم روان مدرکه دروا ثنا برادر چو نویسم زبان ناطقه ابکم
ذخیرهای ستاره هبا چو زینت ایوان نتیجه‌ای زمانه هدر چو فره اد هم
با غزا چو مزیوان زچرخ بارد ستان پا و دغا چو گرایان زخاک رو به بزم
عقاب دهر بدست اندازش چو باز شکاری هزبر چرخ بدر اندرش چو کلب معلم
ز آسکون لوالش زمانه کار گندرست با آسمان جلالش ستاره ریال دهد خم
چو فرق بهشت بجا باب دو ده طغرل چو زیب مسند دارا بر باد نام حاتم
بر زکیاده حذیوا تو ان حذیو نژادی که پاک پرورت از نیاکربیگ گوهرت از جم
خرد ثنای تو گفتن شگفت نیست نیارد بر آسمان نتواند کسی گذشت به سلم
عدیل تو نتوان جست در تاریخ کیهان حوا نظیر تو نتوان یافت در ذراری آدم
بکام دهر ز لطف تو شهد خانه هندی بکام چرخ زعنف تو زهر گرزه ارقم
ستاره روز تو سا و بد بازمانه همزاد زمانه قدر ترا یافت با ستاره توام
ستایش تو بود از حروف مقصد کلی اگر بکلیه نازی اگر بصوت مجسم
بعهد عدل تو تیهو بدر داد تو آهو یکی مصاحب شاهین یکی موالف ضیغم
زمان داد تو و ظلم ماه و جلوه کتان زمان عدل تو و جور مهر و جنبش شبنم

زمان زما

زمان زمان پی اقبال تو فرسته درآید هم از فراشته کیهان هم از فراخته طارم
بهینه و فرز دارا سرت و زینت بگردون نفیر کسوت دیبا بزیب جامه معلم
از این پس است که آید بزیر موکبت اندر چو راغها همه دلکش چو باغها همه خرم
از این پس است که آید بضبط خازنت اندر جو لبته‌ها همه دیبا چو حرقها همه درهم
از این پس است که بخشی همی بهبنده و سلطان بحار لبته و مرجان ینگک و بیشه و ملحم
از این پس است که در حضرت تو برده و مولا بقدر کوه دفتارا کسیر بدانند از هم
بمان که ملک جهانت شود بنام مفوض بمان که کار زمانت شود بکام مسلم
بمان که تا از فلک آید همی نماز بجا پا بمان که تا از ملک آید همی درود دمادم
بمان که رای صبیت بهر گردد همه دل بمان که روی حسودت بقهر گردد همه دم
تورت دهاش و جوان دل زخلق عالم زیبا که تا کز پیر جود از تورث دعای عالم
موالفان تو اندر همی بعیش و بعشرت مخالفان تو اندر همی بسوگ و بماتم

عرض نامه مشتمل بر چهل و دو بیت در بیرزنش و لابه بپوستان برای ازل تا ابد قائم آل محمد صلوات الله و سلامه علیه

الا که دستش ضامن ارزاق خلق عالم است الحق اندر روزگار امروز سد اعظم است
شب گذشته بکاشانه زجوف گرفت مقام ز رنج جوش بگوش اندرم رسید پیام
که آن سپهر بهار که نافریده خدای جهان خاره بنا دو سپهر آینه فام
تو نیز از پی کاری فلک به کار است نظاره باش در این کار خامه ایام

کرادمی زیا خورده خواب می ایوب   ز هر جهة بود از تو لشکر ببیز دود دوام
تو مرغ قدسی و بنگاه تو نشیمن عرشی   جهان و هر چه دران اندرست دانه و دام
بلند همت مرغان کز این قفس رستند   بشاخ سدره و طوبی همی کنند مقام
تو طفلی و بگفت نیز نغز کالا یلت   تمام نعمت دنیا چو شکر و بادام
به بین که تا نفرستند دل بجلوایت   برند واسطه عقد جنبش و آرام
در آب و خاک تا نفت آتش و بادست   تو آب و خاک شو و زآب و خاک بر بگرام
دوام نفس بهر در چهار دیوارست   کز آب و آتش و از باد و خاک دیده دوام
چهار تکبیر اکنون بران سه چاری کن   که جز بخاک نه دیوار را قولیت قیام
چو خاک کشتی ما تا که پاک مردستی   بمیر تا برهانی دل از حجاب ظلام
علاج مرگ بمردن توان که میرا ند   سلا سرای سکه هر زه کوی از در و بام
تو پیش ... نه قدمی تا دود ابوی تو بخت   سلام کن که جواب آیدت علیک السلام
بقرب دولت توان قرب دولت بیابی که   زلیک حاکمی زاز نه لیک دشت بدام
کرت ز چشم طریقت برد و لیلی جویی   عنان بگیر و چنینی درکف زمانه زمام
کناره باش زمردم که مرد در ناید   همی پرستند چندین عوام کالانعام
نخست برسر خود پای نه پس انگه دست   بزن بدا... من بشت هدی و صد ارام
قوام دین نبی صاحب الزمان مهدی   کز اوست کار جهان را همی قرار و قوام

بکی کرچ

یکی کرچ ز قدر قدیر او افلاک   یکی فروغ ز رای منیر او اجسام
بظل رایت عدل اندرش رجال و نسا   بزیر سایه چتر اندرش خواص و عوام
نکار نامه او جان فزا چو سحر حلال   حریم حرمت او محترم چو بیت حرام
نبود چرخ بنا شد مکرش از در طوع   طلوع مهر بنا شد مکرش از لب بام
بکاخ مخزن مهر اندرش بسایه تخت   بدشت گردن چرخ اندرش بجنب رجام
لطیفه ایست ز لطفش جهان جان پرور   بدیهه ایست ز خشمش سپهر خون آشام
از او بہ بهنه کیهان درست شیر و گوزنت   از او به بنگه گیتی درست باز و حمام
از او بنور برآمود است طلعت صبح   از او بقهر برانده دهست صورت شام
اگر زمان هم از آن است با شتاب و نورد   اگر زمین هم از آن است با درنگ و دوام
شهنشها تو بیان آفتاب کشور گیر   که دیر وقت بود تیغ نهفته بنیام
نه تنها که بپاد اندرم ز جلوه گشت   بد بدگشته یکایک ز گردش ایام
نگون بگاک در افتاده رایت انصاف   نگوس ظلم بر افلاک بر شده کلبام
نه هیچ بود بود چو نفاق گر چه بتاب   نه هیچ رود بود با نفاق گرچه بکام
از این گروه بپا هنده ام بحضرت تو   چه در نشیب و فرازند چه در قعود و قیام
کرم بکرک سکات اندر آوری چه شود   که هست رحمت خاصت بروزگاران عام
توام ز شفقت بسند رحمت اقران   توام ز خاطر بزدای ظلمت آلام

تو دستگیر چه در دنی و چه در عقبی   چه داند اعمی مقصد کجا و راه کدام
ذلیل و خوار مخواهم بدرگه کو لکن   بزرگ کز در تو نامد پدید در او بام
ازان کسم که نیم مبدار بر بوقت ظهور   که در رکاب تو بازم به عدوت حسام
بحق ذات پیمبر بحق شرع نبی   بحق حق سبحان ذو الجلال و الاکرام
که در دو کون مرا روز دار صبح سپید   اگر چه تیره بود نامرام چو شام ظلام
همیشه تا که بهر صبحدم فلک ریزد   سرشک آتشین کون بر بحر آب اندام
لب حبیب خندان همیشه باد چو صبح   دل حسودت درهم هماره باد چو شام

قصیده مشتمل بر بیست و چهار بیت در تعریف باغ شاه که یکی از ابنیه نواب دیانت ایست اکبر بدیع

گلبن مینویست یا روضهٔ شاه عجم   رنگ بهشت برین غیرت باغ ارم
مطلع خورشید گشت هر جا برگ زریر   غیرت سبز آسمان هر برش هاه السیم
بر سر هر شاخسار کامده طوبی مثال   مرغ سحر جبرئیل نغمه خوشش از باد دم
همچو دو بار شفیق بال کشایان ز شوق   کوکو پو پوکنان قمری و هدهد بهم
مرغ سلیمان بباغ کامده دستان گذار   کفرداود ربست راز گذار نغم
سرو بقامت چنان آمده موزون که هیچ   از قد دلدار کرنیست فزون نیست کم
گویا که هجر دوست در است دل عاشق است   مرنگ حق دوست کو ناله کر از زیر و بم
نرگس اگر در شکل چشم نگار من است   از چه سبب همچو من مژه بیارد بهم

بهه بمانند

سشاش

بد بمانند من واله لیلی وشیست   کامده مجنون صفت پشت نگینش بخم
نار سینه چمن چنانچه ماند زنار   وز چه سر خوم که سه دل شد بهر باغ بغم
لاله سودا زده بگل و حد کونه داغ   همچو من از عاشقی داشته چندین رقم
کلک جبار در چمن کرده نگار به گزان   نامزاذر دریه پرده از رنگ هم
سوسن عنبر زبان سوزن عنبر شده   دامن گرته بر دخت جا به کجا نابهم
شاخ شکوفه بود طبع من و دولت شاه   ورنه چرا بی سبب ریخته در ودرم
شاه فرید برز ماه منوچهر حشمه   سام تهمتن توان رای قدر خان خدم
احمد حیدر حسام حیدر عنبر کلام   عیسی مریخ احتشام چرخ ستاره حشم
دانا محمود شاه خسرو جمشید جاه   حارس دین عرب وارث ملک عجم
آفت مهر و سپهر فتنهٔ بحر و سحاب   مایهٔ بذل و سخا فرهٔ فضل و کرم
چرخ بهار است مهر مهر و قار است تاب   باغ سخا رست ابر ابر عطا رست نم
یک به ما مور است نه از لطفش تا وجود   یک سر مویست نه از سخطش تا عدم
پایهٔ جاهش برون از گذر حد و حصر   مایهٔ فضلش فزون از صفت کیف و کم
ای تنها ده سخات دست به بوکه و مکر   از کشیده عطات پای زلال و نعم
برده ز خورشید شاه نه حفظ توام دلهای   بر پر سیمرغ بست عدل تو جو بلوستم
مخلب شاهین شده جامهٔ خواب جکاو   چنگل سرحان شده شانهٔ پشت غنم

روز وغا تیغ تو آمده آن برق بار / کش نزده سر زکفت هرگز غیر از نیم

شیر بکام اژدر ز بیم تو کو در سپهر / بخ بخ کو به چون شوند زاغ کلاغ بهم

تا چه بسایی درت تا نگری جمشید / خاک نشین رهت تا گذری زاد جم

رای تو دور زنگ و بد نامه نکو رجهان / کلک قضا را بنان دست قدر را قلم

بر که تشبیه سحاب می نکنند با کفت / جود دهی دگر بذل تو و دمبدم

زین بگذشتم کجا کف جفا بر توان / ریزش طلق و مطر بخشش در و درم

خاک کف پات را نقش نزد تا سپهر / بر سر کار بیند نرفت هیچ ادات قسم

خاک درت تا مرا آمده حسن المآب / گشت ز رشکم حرام خواب بر اهل حرم

رای تو بس خورده پی با وجه عقل بخت / روی تو بس دلنشین با وجه صبح دوم

ماه درفش ترا تابش ماه فلک / شیر لوای ترا جنبش شیر اجسم

قصیده که نواب اشرف والا وزیر خواه بنده جان نثار را چون متخلص به سپهر فرمودند عرض شد مشتمل بر چهل و دو بیت

کف زنان و پای کوبان دوش دیدم آسمان / در زمان آمدات ساز و برگ عیش جاودان

کز مجلس ساختن هر جمع را از شهد و شیر / کز مجمر سوختن هر عطر را از مشک و بان

گاه پروین مانده در کوچه خوانچه پر از نقل سپید / گاه نسرین برده در کانون برای بزم خوان

آتش استاره حمل بر مایه زحل حبشی غلام / خط محور با بزن پر طایر با دوران

وجه جانرا در کف ناهید دادی ارغنون / زهره می را از نشر پرچین بردی طیلسان

ازهلال

از هلال آراسته که بزم را آئینه جام / از شفق پر ساخته که جمع را از راح روان

شعر شعری را که مشک تکی سوده عنبر / ریح را مجمره که فرا یاد کرده پر دود فشان

هر رشته دختر را اسیر جعد پر پیشان نکو / گفت ان سور که و عصابه اکنون آمده گران

من بهی در ولوله یارب جهت این وجد و سماع / من بهم حیران که یارب چیست این شور و فغان

گفتم ای چرخ ستمگر گفتم ای آشوب تن / گفتم ای زال جفا جو گفتم ای خونخوار جان

تا چه کردستی که چندین شاد و کامی شاد خوار / تا چه کردستی که چندین کامجو بی کامران

تا کرا دل میکنی جای کباب از باب زن / تا کرا خون میخوری جای شراب از ناودان

این شنید از من سپهر و گفت های هرزه طلاب / این شنید از من سپهر و گفت های باده خوان

کار من از آنچه دیدی صد ره بالا گرفت / این زمان از آنچه دانی صد ره هم برتر بدان

پا به سبب نقرانستم این عیشها بی شه اوار / پا به جهه نارانستم این جشنها بی شه بگمان

هر شرش تا یک بنده از بندگان خویش را / خوانده هم نام من و من خود شنیدم ناگهان

شاه والا مرتبت دارای اسکندر خدم / مهر در با آستین دریای گردون آستان

شاه محمود آفتاب آسمان تخت و بخت / زیب دیهیم جهان و زینت گاه کیان

ذات شاه آورده در صد قرانش یک قرین / نه زمانه پرورده زین صد قرنش یک قران

باد رنگ حزم او رنگ زمان گردون زمین / باد سنگ عزم او شدم زمین آید زمان

راز گردون را دل او مهبط روح الامین / زرشت دوران را در او نماید دار الامان

هر چه حکم تو قضا را نیست مقصد جز در این		هر چه رای تو قدر را نیست قدرت جز بر آن
هر زمان بر لب قضا را گر چنین باشد چنین		هر زمان در دم قدر را نیست قدرت جز بر آن (گر چنان باشد چنان)
چون شوی در پهنه آورد اگر دون نشین		آفتاب آسا به پشت باره گردون زمان
هم گشاده روزگار از کار کیهان را کمین		هم کشیده آسمان اصفاد دوران را کمان
چرخ مردم با زمین گوید ار سر شتاب وی		هر که هر زمان با اجل گوید کجا بر گیر بر آن
هر کهن کاو رید در کان بر گزین		از دو سر اژدر شد بر زمین روی در زمان گران
تا زبان از بیم حزن اشتاگر اندر اکنون		عنکبان از بکه تن [illegible] در اندر آسمان
بگذرد نیفت رنجیده کاو گوید الحذر		بگذرد تلک (بزرگ) زحیح و شیر گوید الامان
خود دیا میدید کی خواهد دید روی تو چنین		باشد اندر روز و شب زندان زمین اشتی جهان
عدل را لازم بقا و ذات تو بر آن ضمان		لاجرم شد بر بقای ذات تو یزدان ضمان
حضرت تو قبله آمال سوز دات و بزرگ		طاعت تو لازم احوال بر سهت رجوان
هنگام کار دست جود تو هم سحاب و هم سپهر		شه دستوار خوان فضلت هم کیهان و هم مهمان
با سحاب لطف تو دوزخ بهشت اندر بهشت		با سموم قهر تو جنت خزان اندر خزان
سر برآر از دخمه ای محمود غزنین باز بین		شیوه کیهان خدایا رسم دارای جهان
ای که گل از تیغ و کلک چون مزد ی در بها		این زمان دارای دانجه تشریف ده کیان
~~[illegible]~~		~~[illegible]~~

نام من

نام صبح کفر سپهر و نام من شد تا سپهر		خواجه تا شاهم اینک حضرت را جاه دان
هم بپاید الحق قدر من بجا کو نام من		با سپهر از فضل و احسان تو باید توامان
لو حش الله گر کسی بنده نوازد اینچنین		حافظ الله گر کسی چاکر فرازد اینچنان
آسمان را تا بهار و اخزان باشد مکین		اخزان را تا نهایه آشیان باشد مکان
تخت دارا یا مکان و شخص تو با دار مکین		هم مکین و هم مکان را باد بیرون از آسمان

قصیده مشتمل بر نسبت و نعت ... در مدح نواب اشرف والا روحی فداه ...

سر بیابانت نهاده زلف شکن در شکن		تا چکیده از دل بر سر کان یمن
چند گره در گره چهر زره در زره		ماه فلک در فلک مشک ختن در ختن
مروحه زلفت آورده هوای جنان		مشتریه لعلت آموده عقیق یمن
بخت تو لب قلم چون بحدیث کم		هیچ نگه رو دهان چون به بیان دهن
یاد رخانت بدل مشرق ماه سیام		نقش خرامت بچشم منبت سرو چمن
بر سر آن دجله تا در نگری نارین		بر لب این چشمه تا بر گذری نارون
دست خوش طره ات دین و دل شیخ و شاب		مار سوز مهره ات جان و تن مرد و زن
آب سعلق بهر چاه مقنع بما		آیت آنت غیب ث ها بنت ذقن
پاره کنان طره ات سلسله آفتاب		دلها چون عنکبوت دست زنان در رسن
شهدفشان چون شوی مایه زنبور را		نوش فروشی بطعم [illegible]

هندوی خالت بچه چون بلبلان بر دو پا | کرد ابعج اندرت تا بنقب زن
از غم شیرین لبت کوه غمانم بدل | سوزن مژه گرفت تا جگند کوهکن
زلف کمندت بچرخ تا چو هما بر گشود | مرغ شب در روز داشت عنبرین پر شکن
گرد مستوی کائنات بر صفت تیغ شاه | یکسر مرز حبش بگیرد و ملک ختن
دارا محمود شاه خسرو انجم سپاه | شاه زمان وز زمین فخر زمین و زمن
حشمت هم آدینه او ز برکرسی مقام | کوه هم آهنگ او بر در عنقا وطن
دست جو بر چلپا رنج دشت همه بر ما | پایا بجو بر نیم دشت کاخ همه بر من
جاه‌شی اندرم چرخ چرخ بدان در نماز | رادش لشگر مه مهر ازان در جشن
شرم زده شاه مکه تکمرش طیلسان | اشک فشان بادلم تنگ کمرش پیرهن
رای تو دو آفتاب مهر کجا شب فروز | جاه تو در آسمان چرخ کجا بر بهمن
حزم تو ز کاهی تو گشت حامل کشف گشته | وفق وفاق تو شد راوی فرض و سنن
حزم تو چون رای زن پند قاضی کار قضا | رای تو چون رای زن کاهن چرخ کهن
بر در شبگیر مانده هرچه ز نستر و علان | بر بر خورشید لبت هرچه زنستر و علن
ساحت رای تو گو نزد پاکیتر ز بون | عالم جاه تو گو نزد چهرم گردون دسن
کوکبهٔ آفتاب دستگش کو رموش | جمجمهٔ آسمان پا سپر گور کن
برق حسام تو را خاره چو بنگ و خار | طعن سنان تو را صخره چو برگ سمن

چون

چونکه پرنده برند کنج فشان بر غمان | چونکه نوبنده نوند چرخ سپهر اهرمن
بر خم نیلی سپهر ویلهٔ روئینه ختم | بردوز روئین حصار جنبش روئینه تن
گاو زمین گوزن ازدم هر پیل پای | رخش فلک هم ششمی از غو هر پیلتن
ترک فلک بر فتد از این روئین حصار | شمع جهان برمرد در این سپهر لگن
کس نه ز شهروزه یافت کبک شهریار | کس نه ز بهروزه دید کوکبهٔ بهمن
اژدر آذر فشان جست ز تنها مغاک | کرکس ترکش کنام کرد به لهاوکن
در پا شبلی همی رفت زمین چرخسان | بر سر خطر همی ماند فلک خاک ون
دهر ز تیران بر فلک تا کمر پر آسکون | چرخ ز تیران خدنگ تا کمر پر بروزن
هم پا شور سپهر گام هژبران فراز | هم بقیهٔ فلک گام زنهنگان سفن
مویان شیر فلک ابنت نیز الکن بر جان | نالان گاو زمین ابنت تصادم ز تن
گیتی در کوش ماند و قفه تا دید دکیو | گردون فرو ریخت که دهشت رزم شکن
زهر فنا را درود از سپر آب تن | سیف اجل را نماز از سپر البرزن
ماهی شکند کلا در زمی از بوم خفت | کیوان افتد ز بام در فلک از بو مهن
تیر تو تا رستخیز از تن شیران کند | طعمهٔ دال و عقاب مسته زاغ و زغن
بس بس کو یان سپهر کو پا تو تغیض ملک | ابنت بهر بر آزخطا ابنت نوند از ختن
بر مثهٔ حکم شها کوکر ورنه چرخ برد | بکش جنبش در آسمان هم دور دوران

چرخ زهمان تو باز کشیده عنان　　چار زن و هفت مرد مانده بعقم و عنن

زانجمن کبریات الخنس والجنس طراز　　بر تراز غیرتان بر یکی از یاسمن

خوان تو گیتی چرخ سلوی انس سپهر　　بر ملک مروحه صبح فلک یا بزن

عیسی گردون سپهر تات پرستش کند　　بست چلیپای زر بر نمط برهمن

تا بعزم تو را کاهده اندیشه سوز　　دهر بجو از کمان چرخ ببو از کهن

دست کشی روی تو مهر چو بخت جوان　　دست خوش رای تو چرخ چو عقل کهن

اهل سخن مهر فشن مدح ترا زامتحان　　ویژه سپهر آنکه ماند عقل ازاد ممتحن

شاعر سکی منم همگم بخت یاب　　گر که ادرورکار ر دیده لبستگار من

ختم سخن مهر پرست خاتم دوران گفت　　خاتم و انگشت جم تا چکنند اهرمن

هر زمان از بحر طبع کار دم در ثمین　　چرخ ندانم بها مهر نه بینم ثمن

لیقه من موی بهر دوده کیوان تیر　　خامه من جرم ماه صفحه چرخ کهن

قلزم بحر قلم مخزن لعل بد خشش　　لجه بحر بعز دوبت معدن در عدن

هر که زنعت و گفت با من همچنگ شد　　هر دو زلستان برست خار گلی نسترن

همره دریا برد شرف ریزش طل و مطر　　همره خطر ای خلد سبزی ربیع و دمن

هر دو ستایش کرند تو ام نجی رشان　　این به بر لسنده جمدان لبستا یدو شن

لطف جهان پادشاه گرد ملک سار ام　　شاه جهان سخن بنده شاه زمن

خسرو

~~خسرو گیتی ستان دانا محمود شاه~~　　~~اختر برج خرد نور چراغ فطن~~

رایش آن مالک بهشت کش لیستان آفتاب　　من نهادم لبان جز که در ابر لبن

انکه بر گرز زبان او در اگر چه بوم　　میر دلستان نظم شاعر جادو سخن

مهرورا بابرد باک چه ام از نقب　　لطف دراز دشیار هم چه ام از محن

شیوه احسن مهر او شیمه ارمدح شاه　　ناصر ارباد شاه حافظ شه ذوالمنن

تا گردان ترا چرخ چو نیلی زره　　تا گوان ترا مهر چو زرین مجن

هم زره آسمان پیش بزنکت بر بند　　هم مجن آفتاب پیش خدنگت بران

ملک تو آفاق گیر ذات تو فر جام یاب　　دهر برای شاه لنگ چرخ بران مرتهن

بارت اشفته کار حضرت آسوده دل　　ای جگر از زلفکان آن دکر از مرزغن

در تعریف کاخ و منظر محمود و گرید بام نامی الاشرف والا رحیب هذا ابیات مشتمل بر سی و چهار بیت

حبذا مشکوی والا فرخا خلد برین　　خوبهارستان کنگی با نگار رستی چین

آب شارت کوثر و تسنیم در جنات عدن　　شاخ خارت طوبی و سدره است در ماء معین

شمسه ایوان طراز کاخ تو شمس سپهر　　هر مگک دلستان گنگ از شاخ تو روح الامین

زایران حضرتت را ارسپر بر در بگوش　　هر زمان آید ندای نادخلوها خالدین

هر طرف می بگذری در صحن تو رسم جباه　　هر طرف می بنگری در کاخ تو نقش جبین

از رخ تا بنی صف اندر صف همه آب ارسلان　　از رخ تا جو یکی اندر کشی همه طغرالتکین

این بر حاجب بزار یک منم جیپال هند   آن بر دربان بمیر یکه منم خاقان چین

این در افغان که مرا آخر نیاید جهشیه   آن بمویه که مرا آخر بد ر بد آبتین

منظر محمودی و منظور محمود جهان   این همیون طالع مسعودت از خسرو قرین

در تو جشن شهریارت دیده نظاره میخ   صد هزاران چشم بگشاده است بر سوار کمین

بگذری بر پاسبان گوید که گوید خیال   بنگرد در تو بترکی گوید که گوید تکین

گاه مانی خلد را وز نیکوان غنک موی   غیرت بازار خلا بخند و شرم حور عین

جلوه از هر یک دو خیل بر لب پرده گرای   بهره از نعمت و آب خضر کوثر نشین

گاه مانی طور را آتش فروزی کوه کوه   آتش تو لیک روشن بر لب ماء معین

پا برهنه صد کلیم از صحن تو در جیب دست   واله نور جبین منظر جان آفرین

قرة العین زمانه شاه محمود آنکه گشت   جود و جودت از ازل با گوهر پاکش عجین

حکم حکم اوست خود گوئی قضا بر دین و دل   رای رای اوست حق چشم قدر بر آن [illegible]

خود قضا گوید که گوید آری آن باید چنان   حق قدر جبو که ر اندر آری این شاه چنین

گرگ را سینه جهد از سطوت پا زن با سروی   شیر را پهلو بدرد گفته آهو با سرین

~~ناصلی با این کجاست [illegible]~~   مرد مرد باری قوت خوانمت [illegible]

طوق فرمان تو بر پیر و جوان حبل الورید   دست بجان تو بر شیخ و صبی حبل المتین

عالم جاه تو بیرون از حیز وار خیال   دامن قدر تو فارغ از گمان و از یقین

از پای دست

از پا دست از زمین چون میغ را ایا بر گوزن   الغیاث الغوث افغان آید از گاو زمین

آسمان داد ای وشهزادگانت افزان   خامه مختار زمان شهزاده با آفرین

شهزادگان جهان محمدت مسعود شاه   آنکه در خوردی ادب آموز عقل پیش بین

ای صبی کامروز خورده است دو بر نسیان گر   گر چه عقل از فضل و رای او جدا نبود [illegible] جنین

باش تا انجام بند و گردن پیل دمان   باش تا با تیر دوزد سینه شیر عرین

باش تا چون سپهر براید آورد هنگام خشم   لاجرم بهر رود جان گوید هر خاقان چین

باش تا شهنامه ها خوانم بنامش چون شود   رزم جو با پیکان [illegible] هنگام کین

شهریارا نیک در شرم زلفت خام جوش   تا سراییم در مدحت ای نفس نطقت ره نشین

ارمغان زیبا بگو [illegible] برم از جلیکوش   دوستکان با چشمه حیوان خورم از [illegible] کین

کس برو هرگز بمشک نیز متحف ز لشک   کس برده هرگز به خلد برین [illegible]

سنگیم در دست وایم سوی گلخن بهر مان   خاریم در مشت [illegible] باغ یاسمین

عفو سلطان یارب از این خورد که مهلکم مباد   ورنه جان مشکل توان بردن ز دست خورده بین

قصیده مختومه بر سر بیت در صفت قرة العین عالم محمد تقی میرزا و حضرت ولی النعم محمود میرزا

عید خرم باد و فرخنده و شاد یا ان   بر دو خدیو جواد و شاه جهانبان

شاه محمد تقی خلاصه گیتی   سلطان محمود برگزیده جهان

آن السنی قدرت نتایج بر کمال   این السنی همه در ازل قحطان

دستبوش تیغ ان بلمیدان طغرل | دستکش عقل این با یوان قاآن
ان چو بر بزمش لآل دریا دریا | اینجا چو بکوشش قبیل کیهان کیهان
کرده بنیالیش به تیغ ان یک بهرام | برده ستایش بجام این یک کیوان
خشم یکی باز داده دهشت از زخ | لطف یکی ساز کرده رحمت سبحان
چرخ بر این یک دل ز رزمکه این | مهر فلک شرمکین ز بزمکه ان
این چو با فضال کاخ گنج لآلی | ان چو بیاورد دشت کان بدخشان
خام یکی بند نای چرخ تن او بار | رای یکی رشک روی مهر درخشان
جبلک ان چون نسیج هدایت ها را | تاج این چون بر ند جبین سندان
ای بهم انگونه رایگان که بنشسته | نام دو [illegible] بر بر فرشته یزدان
چونکه بهم اندرون دو دریا پیوست | زان پس اگر خوانیش یکی تو چه نقصان
گرچه هزار ند هر یکی بنقوت | متن ان یک خوانم و هام برهان
ای با زل خورد چرخ لطمه چو کانت | کین مغطا سنی [illegible] سلطان سلطان
بکر ببزش عطاری دست تو مفلس | چرخ ببزش نوند حکم تو کسلان
داد تو مر راچوزنی خود آرد خواهد | جنبش باز دلبرش رشته کتان
چرخ بر این با همه سنگرفی و کتفی | ث [illegible] قدر بزرست کوی کو چیان
هرچه بود کوی صولجان زاخ بد | برده چنین بر یکار کرو ان مدران

هرش

میش بر ندت کز ادست موبان بامرام | باشد سندان ونک الکنون شده ان
الکنون یکسان
کنج زنان نه جا چو زینت مسند | خون ستاره بدر چو فرزه میدان
ای ملکان رازیم بدل بود اندر | وقت بود کو کرا صبح شرح دهنان
یکدو سخن ازور بو بیزه کای ارم | کوش بنیوشانش هست در خور دشبان
سخت ترآرید تا دمادم بیو ند | تیک تا آورید رشته بجان
کر طرب دستیاران شده با این | کرا امر پاینده این شده با ان
خاطر اعدا ایشان از این در درهم | حالت حتی رتان از این ره بژمان
دجله اگرچه فرزه شکوه بود لیک | چون شکوفه بیکان بزاید طوفان
دست اجل چون زخم تکند سکنده | داد همی بی باب چو بین جولان
کرد دو انگشت بر زر خنه تا بوت | جز با اتفاق کبری کیهان
ای بکیهان از جهان همیشه سر خوش | هر برخ یکدگر بهاره خنده ان
ث دلشته بجشنه اندر با هم | کلک سپهر از ثنا بنان شده ترکان

این قصیده ناسر نقطهت وتااکنون قصیده فارسی کسی نگفته درصحت [illegible] دم زید جلاله

چیز مجید برانکو اب روان عنبر ان | ان که فرشته رسد زد و بنده دو جهان
بلک بر مدوش مژده دادم کابیک | کیکیله شد کذشت زالسوی کیوان
شاد زیاد ان فرشته خوبی فرسته | سوز روان خنده دل بژمان

جان و دل ایدون فروختن چون ناری — زر و سر ایدر شکوختن چون توان
گفتم دل را ز ما نه گفت که شیوز — راندم جان را ستاده گفت که بفشان
دیر زی ای فرخجسته مرز نهاوند — چشم و چراغ جهان و رشک بهاران
آب تو بر نوش چشمه گشته زبان کش — خاک تو از مرز گنگ برده گروگان
باغ بهشتی چرا از انکه بوی تو — دور ز ناخوب چرخ و دهشت کیهان
چون و چرایت همی بهشت نخوانم — تنگ تو زهر در ازان نشستی ترفان
در تو بدانم جهان و چرخ بنوشت — کن مکن این زبون و کش مکش آن
دی ز بر بوم بس خجسته تر آید — پیک شهم تا رسید پویان پویان
مژده که ای سوگوار غمکش غمگین — مژده که ای رنجمند غمشه غمدان
روز بنا فرخجسته بس بر آمد — جشن بپا راد و مرد رامش برخوان
ما در این گفتگو بیک دگران شد — مانده که تا بر چه جای کار کشد مان
تا که از در دوان دوان به در آید — خنده تو ... گفتمش چه گفت آن
مرز خدایان و بان رسید و زهر سو — مرز خدایان بکاشتی افسون خوانان
فرخ محمود شاه خسرو قاجار — پاک نژاد از بزرگ با جهانبانان
فرهٔ یزدانش ز هوش به پدار — نیروی دارد فش زنجیر ها بان
باهش بر خانش را همینه به پر نکشی — بگذرد آسان که از بر نیز شهلان

بیکس

بیکس از آفتاب و چرخ نکو به — زیر دو ران اندر آوری چو تو گیران
دست تو زین پیش هم که بفت نه — داری و در گشتن چوگان بدخشان
تازی تازی و سازی ازین گشته — لشنه لشنه دوان بزرگ بیابان
چرخ نه رنه هزار ساله آباد — آنچه بکام بر بخشم تو و پران
بگذر که دون همی بزانو آید — هیچ رنگ توکر هنیش بکو تان
این تو نه اندر فراز تخت همایون — پاشته خورشیده جیغ رختان درخشان
با هم این فر بشکفت نباشد — گرت نماز آورست مهر درخشان
نک بهو مرفزا خایر بهم گیتی — آری آمد بزرگ تو و چندان
نه بر چند اگر بجاه نه در خشم — رشتهٔ تو زیب شود حش از در بیجان
ای شه دانا تو نیا کرش بد دانا — جز تو نداند کسی زیش مریث بان
مشک سخن را چنان گلیچه خوابم — هست درود توام چو سنگ بدخشان
این منش اندر چکامه کردن همچار — هیچ تیز را نه بود دو بهر فارسانان
این سخنان و بیژه من هست کا چنز — هست گران سنگ تیز زمانه شهلان
گر سپس من فرغ همی بسر آید — هم ز زبان من آمده هست سخن دان
نامه رسد داده و پس آونه آمد — این سخنان را بپارسی همه دستان
گلبن خویت خوش و زنا دسپهرت — ور آن جای هزار دستان گلستان

قصیده مخمس بهمرساند دیت وحشتی بر دو مطلع در صفت بهین سلاله شهریار کبیر مدار و کلکو تیغ خسرو الا نجار محمود میرزای قاجار

بر انگن پرده تا خورشید پیچید باز دردامن — سر اندازند ما تا شمع را چون صبح شد روشن
بافسونها بهر برا کس بنیاد کرد در رجنا — تو چون عشاق را در شیشه دل میکنی مسکن
بزیر زلف و خال آورده خورشید و مینا به — چو دام زنگی لاعب بجود انه هندوی چون زن
ز هجران ماه انو نگر گرفتن چوب دل اندر — بر ب گرایه پرپ پیکر همی بگیر بزد از آهن
رخت چون آتش موسی دهانت جان تو جشمه — لب چون رشته مریم میانت عیسوی سوزن
دو زلف گاه طرازی وجشت وقت جان تاب — یکی زنجیر چیل انگن یکی آهوی شیر اوژن
تو خود او بجز آخر بهر تار بی هزاران دل — چنین پی باک بر طره شکن اندر شکن مشکن
بهر شه گز نازرونی بر سر ما بار نگذاری — مگر سودی سر اندر پای شاهنشاه چیل انگن
شه کشورستان محمود شه کز رای وروی او — بخوانم خلد را خرم بگویم مهر را روشن

المطلع

براب افکنده چون زرین سپر جاشکر رمین

الثانی

نهفت این آتشین خنجر برای خاکستر جوشن

فلک را چنو ادیدم بهشتدی بر گرانیدم — گو ای نارهت پوی کج گنش خونال دستان زن
چرا چیره بهر نزوان تو نا کرد و سرا پیلی — مرا خنگ است چون از تو نمیشی چند نزد من
کنون الوقت آمدکت بر او بزم بیاد افره — مرا زین سایبان از تو چو خاقان ببیچ باد اشن
بگفتا بر تو این زشت آشفتم بر او گنجی — فرو تن گفت بنوش و بدر خم زیخ منت ابرکن

مژگان

مژگان گرگست بدگفت رو بنگی گرایانی — بکاره خود شکن از به چه حاصل آینه مشکن
زکاشان بار بر خزینه مگو برانستم زانجا — که عیسی پر سرانجام از سوار گشت دار اوکن
ترا این بوستان کزگردش تا پوستینی درند — ها ره بزنجیره چه بگو اهی بماند چون بیژن
همه چون نقش بنگو رو بهمه چون الات بنگو کو — دیا چون آسمان جا بقی دیا چون آرزوی دشمن
بجو سود از کلاه دیگر افکنیش بهمه جارس — مجو اه از ده مکده رهبر گرانجا ده خلار زن
توان بازی که بهره تو کهر چند آنکه دردریا است — چو گر کس مرد کان چند را چندی بر آمن
برو بار از بر بستم بنگی بر گر بز آنکه — بدرگاه سلیمانی نزد دستان پیشاهی همت
برارا خدمتی در بکجود بجز کمند دارا — بکام من و سلوی از برای روز اوشین
بباغ اندر نرگس بچشم دخیره وان سیکه زر — که در دو عالم با روزی درم ریز درش رو امن
دگر روزی اعمیش ای سخن سا ختنی با به — که با سخن رو اکس چرا هر بر و از معدن
نه آخر آورد دریا صدف انگه مروارید — نه آخر سبزه رویانه چمن انگاه نسترون
مخور خون مرا از فلک مرکی ما به شهیدست — نه بدکین شب در دل چو بر موی است آبستن
سرود اندر زمین زنگونه چون ارا سر گردون — شد این گفتار چون مهر مرا افق دبرکون
سپس بر دامنم بر خدمت دارای گردون — به چشم تاکیم زین خدمت آرا بنه باد اشن

جم کسری جنیم محمود شه دارای روشن رای
سیاوش وش فریدون فر سکندر در تهمتن تن

اگر دشمن چو اژدرها به تیغ دگر زاو فریدون   وگر کشور چو ره‌بین دژ بیال و برز رویین تن

چو در مهر آفتاب است چو در کین آتشین خانه   چو در بزم آفریدون فر چو در رزم اژدها اوژن

ن زو سور باجشن بسوزد خار در دوزخ   بپاید گنج با قارون نماند نام با قارن

نهان مردی و کشور گیری اندر بازوی او تیغش   چو آب اندر تن خارا چو آتش در دل آهن

بروزی کز خروش سوف و شیپور از شناسد   کس از شهر و زره شاهنشاه و از بهروزه بهرام رویین

همه آورد که از خنجر گردان گرد دشمن   هر انجش خاره چون لعل و هر انجش خار چون [illegible]

بجستن پور ماند روی کوه و دشت پر از زنگ   ز کیوان تیر سازد چرخ ماه و تیر تیر افکن

فلک آیین گوان از باد آهن خوار آسیمه   زمین آب سران از گرز آهن سار [illegible]

همی بار اجل بندد بدشت این بند آهن گون   همی دست اجل بارد برزم این کهنه بر زن

تو از پشت پلنگ اکنون با شیر آشفته   نقلب مردم کار این پلنگ آویز و شیر اوژن

نگاور اژدهای آغال هر سو کام بگشاده   چو باد و شی پای چو بارش خو چو آتش بر جو خاک گردن

نهنگ آهنگ در دریا پلنگ آهیخ اندر که   عقاب آویز در صحرا تذرو [illegible] آثار در برزن

بپا یه بر سپهر خارش چو بال اندر آن بهمن   پلارک خون بها لا به از این پیروزه با لادن

جهان از مرد و مرکب بگذر یابد تیغ آذرگون   گران روی زمین گفتی فلک را خواست واخندیدن

بهامون پشته‌ها از کشته کشته آسمان است   نگون گشته اندر پشته‌هایش آسکون آون

بپا خواهی گرت [illegible] کشته خوانی بدام [illegible]   گریجه مبده و بران جز سر کریا خوالیه بران خرمن

سران را

سرا فزا باش دارا [illegible] این تاج و این تخت   کمان را گه جم گیر [illegible] این تیغ و این گرده

اگر کشور ستانی ابست از بلغار تا ارژنگ   اگر کالا بخر و دیبا ابست از بازار تا برزن

در و [illegible] مردم [illegible] روان بدیده   گهر با کشتی [illegible] ز خود و از خرمن

زهی اگر چشم خاقان [illegible] کشورستان دارا   گشت آمد با [illegible] حکم [illegible] آسمان گردن

چو طبعت [illegible] دانش چو خلقت [illegible]   چو رایت [illegible] چو دست [illegible] داشن

یکی چون آب در آذر یکی چون باغ در نیسان   یکی چون مهر در اردیبهشت یکی چون ابر در بهمن

تو یا گز بره الصاف تو در مرغ گیتی   همیشه مور شیر او ژن همیشه [illegible]

خلاف [illegible] گز [illegible] خار [illegible]   بنا رد گر [illegible] روز کار [illegible] گلشن

[illegible] سحاب دشت کوه [illegible] در گیتی   همی ابر بهاری سال و مه در [illegible]

[illegible] یا رب در لشکر [illegible] طایر قدرت   که بر [illegible] آسمان ماند [illegible]

گشت [illegible] بیکار [illegible] نالد [illegible]   گشت [illegible] ازاد گر [illegible]

هر انگیز [illegible] رشته [illegible]   بگیفر آسمان آرد جهانش چشم [illegible]

دگر بر شعله [illegible] قدرت   [illegible] آسمان [illegible]

جهانبانا چه باشد گر [illegible] بر [illegible]   چه نقص از تیره روزی را [illegible] مهر [illegible]

بسی ارباب هنر زال [illegible] اندر جهان [illegible]   ولیکن دیر [illegible] یکی [illegible] چون [illegible]

نه هر چه از باغ [illegible] خوانند [illegible]   نه هر چه از [illegible] رود [illegible] گفتش [illegible]

سنم گر کار کرد الماس گردون نقش انگلیون   چرا ام همنشین همگر چرا ام همقرین بردن
برارا این گوهر خوشاب زبین منت مغز گوهر   همان بر آتش سوزنده با هیزم همی جیحون
کنون ای خامه آرام بر کار خویشتن بنگر   همی بنت خنت خواهی چنینه اندر بوستان آرستن
دعا بنگار چون پایان ثنایش را افراشت   چه بندی باد در زنجیر چه سایی آب در هاون
اگر هر چند بر تن چندم اندیشه یک چون نی   دیگر هر مو اندیشه بر زبان آرم چنان سوسن
کند هر وصفش بیان هر یک نی معجز و سحر کلام   هر دو مدحش چنان سوسن زبان پرداختم [illegible]
الا تا هست چرب آخور زمین زین توسن نیل   الا تا هست بسته تنگ خنک این نیلگون توسن
بدولت اندر چنینه سان سپهر توسن و باد   بزین رخش مراد تو چابک براند ذوالمنن
بداندیش و تو از بند روز لؤلؤ ما به در لیکن   یکی از اشک و از چهره یکی از نجم و از معدن

قصیده محیط بیست و چهار سفینه در مدحت ولی نعمت نواب اشرف اقدس

زهی علم و حکمت زمان و زمین   زمین دولت آسمان برین
دولت گشت آجال را مهرگان   گفت باغ آمال را فروردین
نیارد دگر گرد کاروان قران   نه چند دگر روزگارت قرین
یکی جسته از بر کرکس مکان   یکی گشته بر جال عنقا مکین
عیان هشت مرغات از آسمان   نهان هفت دریات در آستین
بروزی که از نعره پر دلان   درافتند بر این طاس روئین طنین

کوانزا

کوانزا هم روی در بین و مان   یلان را همه کار در بین مان و هی
کسلای درافتد بجا لای مهره   روانی درآید ببازار کین
فلک بر اما بکشیده کمان   جهان بر تنش کشاده کمین
کمانت که چون پشت عاشق بخم   کمندت که چون زلف دلبر بچین
یکی چنبر بال بیمی دمان   یکی آتش جان شیر عرین
دران ورطه بر خنگ گردون نشان   شوی چون بناورد گردون نشین
نهنگیت کو هر فشان در کنار   عقابیت جوهر نشان زیر زین
روان گشته هر هفت دریا از آن   دژم مانده هر هفت کشور از این
فلک را که ها رستم داستان   قضا را که چون نیرم راستین
بگردون چو در دست گرز گران   بآخر چو بر پشت تیر گزین
همی گرد از بنگه زال زر   همی بلا دود از دوده آبتین
گهی سفته سفت گرانی طغان   گهی کفته بر زنبال و تکین
سفیر پر اندازگان سقلاب و سند   نوندی ازان کابت سقسین و چین
همی بر زمین بر زنی آسمان   همی آسمان بر کشی از زمین
هم خورشید بند و فلک را عنان   بگردون فشانی زمین را دفین
بامید دیدارت آمد جنان   همی بارگاه ما مکان بر جبین

ز جان آفرین اندرین بهنه جان   بجو تا که از آفرینش ببین
نوا زجان چو جان ترا فرینش نکو   بکانت ز جان آفرین آفرین

قصیده مشتمل بر پنجاه و دو فرد در ستایش شهزاده همایون بخت مسعود فال جهان عز و اقبال بلندکان و بالنعم

دگر باره ام خامه شد عنبرافشان   دگر باره ام نامه شد رشک بستان
دگر خامه ام رنگ بازار خلخ   دگر منطقم شرم کان بدخشان
دگر همت نه قلم بر گرفتم   به بیغاره بخبردان سخندان
سرم گشت سودای مدح خسرو   دلم گشت دروای نعت خاقان
بدوری در آسا قلم در بنانم   بمانند جان و دلم لرز لرزان
در این گه درآن ماهرویم در آمد   دو رخ همچو خورشید رخشان درخشان
بقامت چو سرو و بر آن رخ چو جنت   به پیکر چه سیم و در آن دل چو سندان
لبانش بمانند لعل بدخشی   رخانش بکردار سیب سپاهان
همش برده دل از گره پرچم هندو   همش داده جان بر جهانی دو مرجان
رها نا نظاره کنان بعد هر جن   گهی خیره خیره گهی خند خنده ان
سپس چشمه نوش بگشاد از هم   وزان آتش انگنده در آب حیوان
مرا گفت که ای نابهنگام آیین   مرا گفت که تا بهنی راز مان
در آمد زودرش به عهد خلقی   بعیش موفا بسور فراوان

نوجون

نوجون ملکیونان خزیده بکنجی   نشسته بهر زارد درد او حیران
بگو چند ازین خامه و فرد و دفتر   بگو چند ازین نامه و لوح و دیوان
بهانا یکی ره شنا هم باهم   بهو بهاران بگشت گلستان
نشینیم باهم لب آب جمن ها   بهر سنبل و یاسمین و ضمیران
من و تو لب آریم هم بوستانی   چو گلگشت جنت همه سبز و ریحان
خرامم بهر من بدانسان که داری   وزان جان سرو آورم زار و گریان
درآرم بجلوه چو من سرو قامت   تو چشم آوری عزت جویباران
رخ تو چو گلهای خیری زریری   رخ من چو برگ شقایق فروزان
ز تشویر چهرم برافروغ گشته   ز سودای لاله دل و جان غمان
ز بار غم خم شده قامت تو   زمیده مولو بپرده گروکان
دو زلفم چو دو اژدهای سیه گون   همین رانزآسیب بهمن نگهبان
تو سرو بنا از عجز بر خاک پایم   من از نازنین بر تو شوم دامن افشان
طمع کرده بر آهوانم زهر سو   شوی از پیم من شتابان شتابان
من از تو گریزان گریزی دل آرا   نه چند انگه کردم ز چشم تو پنهان
رسیمی در من و چون در ارمیم دربر   در افتیم بر سبزه غلطان غلطان
چنین بگذرانیم عیبه دل آرا   بکوری اختر سیه کوب دوران

جهان چند مانی به بیغوله اندر / دل و جانت از ژرف اندیشه کسلان
خوش آمد مرا نظم گفتم زچندین / خوش آید مرا شعر گفتم زچندان
که یکبار یک رخ بتاب زعشرت / بویژه بهنگام عید و بهاران
بگفتنش که ماند سور و سلوت / بگفتنش که آفت عقل و ایمان
بود عید فرخنده لیکن نه بر من / مرا عید ریخ است با روی سلطان
فلک رتبه محمود شاه دلاور / جوان شیر میدان و خورشید ایوان
رخش عید سوز و دمش باد اردی / دلش بحر سا و کفش ابر نیسان
بهر کار دست سپهرش به بیعت / بهر راز جان فضائلش به پیمان
در لطفش از زشت ایام ملجا / سر کلکش از راز نقد بر ترفان
زبهر آستان ترا خلد جا کر / غبی بارگاه ترا چرخ دربان
فرشته نخوانم ترا زانکه دارم / فرشته نباشد بدین سیرت و سان
از این سیرت و سان فرشته عجب نه / اگر بندگیت کند از دل و جان
کهین شمهٔ کاخ قدر تو بیضا / کمین هندوی بام جاه تو کیوان
امل پیش جودت چراغی بهر صو / اجل پیش قدرت کهابی بطوفان
به بزم تو گردون حبابی چه ماند / بکاخ تو بیضا چراغ شبستان
تو آن آفرینش بوی کافرینش / چو جان آفرینت همه آفرین خوان

یکیهان

یکیهان کمالات چو یونس بماهی / بکنج جلالات چو یوسف بزندان
حسود تو چو ناکه بو جهل و احمد / عدوی تو چو ناکه دیو و سلیمان
زعدل تو عصفور هر از ش هیب / ز داد تو انعام اسفنداب سرحان
همیشه فلک تا بامید بارست / پر پرده بان بر گهر کرده دامان
سر آستان با دل شکسته داریم / ز سیلی حجاب و از چوب دربان
همه روزه بر تو چنان عید و عیدت / بود فرخجسته ز احسان سبحان
ز چهر شهنشاه عید تو خرم / به بیدار دیدار تو عید و جهان

قصیده در خوبی جمیل و یکی فرد در لغز داشتن و گریه بو خنده ام نام بو شه جهانگشا کن خلد آشیانه

صیت آن پیکر صوفی دلش پاکیزه روان / که چو صوفیش بر پشمینه شود تن پنهان
هیبت یزدان و چو یزدانش گهر بیده بر او / پادشاه آن جوانبخت بجای یزدان
نیست خورشید و به دایرهٔ گیتی را / چهره چون چهرهٔ خورشید عالم رخشان
هر که چیده از آن روی جو از روز نخست / ملک العرش بپیچیده همی روی از آن
گر خدا نیست بگو بندگیش را زچه رو / که رسولیش بدستان و کتابش برهان
همه کس پرورش از دل و جان دین محبت / که بود دین همه بزار از او از دل و جان
قبلهٔ راه شهان آمده معیار رسل / ماحی آیت جهان آمده ما واری بدان
که کلیمیش با تیه شود دشت نورد / که خلیلیش ز دیدار بود کام ستان

هم از جن و انسی هم از دیو و ملک / هر اسنه ازان از پی جان در جهان
از هیبت قوت چه بر ... احمد / گاه احمد چو نما بر رخ گردد پنهان
جمله ذرات از او در دل کیهان ظاهر / گر چه بیرون بنجه از دل او هم کیهان
هست پنهان و بهر حال از او ناگذرند / در دل صخره و سنه ان وحشیش و حیوان
بچه ماربو و السطا بودش او است / گر چه در جگر مار است از او نیز زبان
گاه مرغا نرا از او هم بدر رود وجه / گاه مرغان نا از او هم نیروی روان
بوستا نیست که زاخش بهار آوردی / گر چه هر زاغ که بزد بها راز بستان
زاده کافر و کافر دل و کار خوب است / طرفه تر آنکه بود باور اهل ایمان
نفس مبسوطش گاه میتر که شود / مرغ از جامه رهبان ... بال افشان
جامه اندوختش در بر از نیروی بود / کشکول او مملکت ... ستان
کسفید است همه جامه او چون زاهد / کز سیه جامه و بر ... همچون رهبان
در دل کوه کند منزل و این بس عجب است / که دل کوه هم از دست وی آمد بفغان
هر که او را ... به بد خوی از او / داد گر نیز مکافات نمایدش بدان
گاه چون دامن گردون همه دم اختر پاش / گاه چون ساعت ثبت همه گرد افشان
ز هر جان ... مکان جادوی انکه / ان ملک رست زجان زانکه دران گه مکان
گر بز این نغز لغز آمدت آسان که عید / بنگر بزم ملک را که دران هست عیان
جم نشان

جم نشان فیحلی شه که دل پاکش ساز / سجده بر جام جهان بین شده مهر درخشان
قدرش از پایه گر بطفیلی هم روز / سر گردونش همی بود طراز دامان
وقت از کسری اگر عدل سمر گشت بدهر / اینک از پشت ... تا نگرد نوشروان پیش
رحم سبحانه و در دل امانت گستر / ظل یزدانی و در ظل ظلیلت کیهان
طوق حکم تو همی بر سر خود داشت و بزرگ / داغ مهر تو همی بر دل بر است و جوان
ره نشینان ره کوی تو معن و یحیی / ریزه خواران سر خوان تو فضل و خاقان
دامن قدر تو بگرفته همی دست یقین / کنگر جاه تو بشکسته همی ایوان
گفت دارای تو که خورشید که ما را بنده / گفت قدر تو که افلاک چه ما را دربان
این رخ افروخت بگلگون که چنین است چنین / ان سر انداخت بگلزار که چنان است چنان
هر سر سال بر مجلس عید تو قضا / بره چرخ کند ز آتش خاور بریان
ای شهنشه بدل رازی دارم جان گاه / که از ان جان و دلم کاسته روز افشان
نه هم عرضه کرد این تو بران آگاه است / گفته اند آنچه عیان است چه حاجت به بیان
لطف تو عام بود تا چه گنه کردم من / که چنین یا رب محروم بماندستم زان
تا چو من کس نشد از لطف شهنشه محروم / زین سپس لطف شهم باد همی حرز روان
جاودان جان جهان باد بکیهان خوش باد / که ازان جان جهانی همه خوش جاودان
عید باد شهنشه مبارک که از او / بندگان را همه روزه دهد از عید نشان

قصیده مشتمل بر بیست فرد در تعزیت مهد علیا نواب معالی‌جاه علیه والده ماجده نواب محمد تقی میرزا

زناچیات زمین و ز حادثات زمان — یکی بسوک قرین و یکی بسور قران

تن یکی بگدازد ز تابش خورشید — سر یکی بنوازد ز گنبد گردان

ستاره باز بپرسد کران بجو دانا — زمانه باز نه بیند کراین بجو نادان

بس از مراسم دارالسرور و مجلس سور — چگونه سوری سوزید بعید سرو رمضان

فلک بهم ز نهاد و نه یکدو مه نگذشت — که باز چرخ بر اورد دست بردستان

رسید ناعی شوم آیت غراب البین — بسوک چاک گریبان و دریده تا دامان

ز هر کرانه پژوهش کنان بدو بره شدیم — که حال چیست بگو گفت زار دوار و نوان

مهینه بانوی شه مالک تقی شه راد — کشید رخت ز دار الفنا بسوی جنان

خجسته پور و گزیده سپهر زیبا دخت — همه ملیک رب السمو غافل از دوران

همی بدو که شه بهکروه از پا سور — تنزها که بدو ابرای برک مرثیه خوان

جز این شه دو در گوش شاه باز رسید — که روزگار عیان کرد انچه داشت نهان

هنوز بود ملک زاده جفت بستر رنج — که آتش جسم تنزند و هم آتش جان بزمان

بخواست گفت هم اکنون بسیج راه کشید — سپرد بالش و بستر همی فغان خیزان

تخت تخته بر استران بادنورد — با استواری بسته دو شاه که مکان

حدیث تخت و سلیمان و باد آورد — کسی که از بر آن تخت دید بر سلطان

کنون

کنون بحمد وفق است الوقت که سبزه دمی — زمین بخفته قاقم مقعر تن پنهان

زحل مقارن مریخ ثابت اندر جدی — بسال گفتی مستولی آمده کیوان

کشیده شب همه در بزم آفتاب بساط — مگر برد لب لاله مت زدست سرما جان

میان برف بدید اره گوشه های سپیدور — چو روز کوشش در گرد شوره زارستان

بدان شکنج و بدان رنج ره نورد بدیم — میان راه دمی بعید و شهر بار دران

مقام کرد بکام خود بجمری افروخت — بچشم آتشمان به زلالهٔ نعمان

شرار آتش سوزان که جان از آن نفسیه — جواب زندگیم داد عمر جاویدان

اگر به نیزه مقاک کسی گرفت مقام — بچشم اندر نامدش روضهٔ رضوان

ملک بحضرت خویشم دراز چنین و قربت — طلب نمود و شدم سرگراد و سجده کنان

همی چه دیدم دیدم که شاه بحر سخن — بر بدیده نامه و خامه گرفته بر بنان

نوشته خلق حرین خط نکوان تتار — ز نامه خرم باغی ز سنبل و ریحان

چو چشم شه بمن افتاد بانگ زد که سپهر — بسوی ما بکش کوش و دیر بربند زبان

بسوک بانوی شه گفته ام چکامهٔ نغز — قضا بگی روم ای بشنود ارگاه ستان

بگفت این سخن و مطلع قصیده بخواند — گشود ساغر جانش چشمهٔ حیوان

همی ز لاله پراکنده مشک هندی — همی ز حقه بر افشانده گوهر رخشان

زگفته مشک سپردم کنون پشیمانم — بجوز بشی دائم در شرر و شاه و بهتان

قضا سرود که محمود شه مسلّم گشت … به نظم و نثر جهان کز عطیّه و احسان
چکامه برد به پایان و من فریب گفتم … سپس بگفت که ای چرخ گفت راست بیان
تو نیز با بد سازی چکامه‌ای انشا … چو نظم یافت بدار السرور آرد بخوان
من آمدم به مقام و به دست کردم لوح … قلم گرفتم چون نیشکر شهد فشان
مر این چکامه نوشتم به نیز و گر دم … ز خون دیده و دل بر فرازان عنوان
بجا فتد رخ ز جهان اگر بود جان جهان … جهان بماند از او بی‌جهان گر تن بی‌جان
جهان و خاک نه با کس خویش اگر گرفت … دل از جهان و هم بیست از جفای جهان
غذا ز خون جگر ساز که نه قوت دل است … و چشم کار چه سازی به سبعهٔ الوان
ز خاک تا به ثریا یک قدم راه است … همان بکره در این خاکدان بد بنیان
کجا رواست کر طاوس بوستان بهشت … بسبزهٔ دمن آید نوان و بال افشان
دل تو آینهٔ حسن شاهد ازلیت … بسنگ عیب میفکن به زنگ آز مکان
مس است قلب تو و لطف حق چو اکسیر است … روا مدار که بست است آتش سوزان
مس خود ار بگدازی زر است ور نه مس است … بدست تست کنون خواه این بخود خواه آن
تن از بلا مگریزان که زر نه زیور گشت … اگر بکان نکشید زیمک وار سندان
بلاست در تن تو نو رسیده مهمانی … عزیز دار همه کار زیست گر مهمان
تمام جامه و آغوش تو زو است پر است … تو خود کناره ز خود کن که زیست کس مهمان

بجز آن ب

چو آفتاب رخش نگرم چو در نگرم … اگر به روشن روزان اگر به تیره شبان
دگر ز آتش اندر دل و زبانه کشید … سخن چو تیر بزه کرده میرسد ز کمان
مرغ از زبان بشکنم که تیر چو تو آیم … هزار نکته سربسته میکند بنیان
زبان چو سر کشی آمد بریده شد زبانش … چو شمع گشت زبانکش بریده از زبان
مخند چون رخ کس دید و گران پس او … دلیر گشت تو بر یعنی چو یافت خندان
مرا که عشق هیچ نفس خندان دید … و گر نه این سخنان را خطا شمرده گمان
مرا با این سخنان کار نه چرا گفتم … حدیث مرگ مهین بانوی خدیو زمان
~~بهر برگ و بید بهار السرور و در قرار~~ … ~~قرار یافت جهانی ز نوحه و افغان~~
~~ز وقت کمال سپهر از برای تاریخش~~ … ~~رخ جهان مریم آفاق دیده کاخ جهان~~
روان اوست دو حزم برابر غزا ار بهشت … از او نماید مردم حضرت سبحان
مقام بادش پیوسته در سرادق نور … به بزم خاصان شایان نشین گوشهٔ ایوان
بسر پیرش هم بادشاه در گیتی … ز زینت و خوب زنان کامران و کام ستان
خدایگان مراتب شان در رتبه بادفر … که دوست هیچ اگر مرم راست رتبت و شان

قصیده مشتمل بر چهار مطلع و نود شعر در ستودن شهنشاه زاده دارا دوست نادان و ملاقات

بلاغت

این سپهر خانه نگر زرین چلیپا داشته … همسر یکره زنا مقر در دیر عینا داشته
گردون یهودانه پر بر بال از صلیبش زیب و فر … دین یهودان با سر گیش نضا را داشته

برشفت مرغ مسیح صبح گویان مرغ زر | این مرغکان اوانگر کالطف غذا شیوا داشته
مرغ سکندر سر ربین از خضر در ربوده بین | ان مرغ شیرین کار بین کز خون دوا داشته
آهوی ساقی شیر مست افکنده بر شیران شکست | این شیر گیر بیجا بجست آهوی عزا داشته
چشم خروسان مرغ زر آورده از منقار گهر | کبکان بزم اندرون بنگر ان مرغ گویا داشته
جلوه گر اندر ساتگین در گنبد آب آتشین | ان پر دخوش پروانه بین پر جوش عنقا داشته
کو هر نفس بر دیدگان در جام ناب ارغوان | وان کشتی زرین روان در سینه دریا داشته
ساقی مگر از افسون کرده بر دخت جام گوهری | هر نار از آیینه پری کو چشمه بر ما داشته
ماه نو اید در ساغرش مهتاب چو خورشید اندرکشش | هر قطره تابان اختر نقش عقد ثریا داشته
آهوی بزم از ساغری افراشته گاو زری | بر رنگ گاو مریم آن گاو دو آوا داشته
خورشید رخ آتش سخن بر آتش آب از دهان | هر قطره چون عقد پرن بر چرخ مینا داشته
مطرب باهنگ نوا باغ سیاوشان سرا | گنج روان بزم ما سودای سیما داشته
بر خسروانی ره زده ان پرده وران شیرین زبان | وانگه زره جامه وزان دست نکیسا داشته
نایی بهر گلعنبر با مار مرده یاد کر | در آتش موسی مگر باد مسیحا داشته
عیسی الکفیون سرا کیش مغان کرده بنا | بر سم نگف آتش گرا قانون استاد داشته
وان مجمر زرین نگر از نار موسی تا گزرد | هنگام مرغان زیب و فر ابها مرغا داشته
زندی شعله زرفشان دود سیاهش بسان | این از دلان کنج بان ان زر سارا داشته

مریخ

مریخ رخ کیوان نسب تشویر مینایش طلب | کش ذره زرین سلب آهنگ مینا داشته
در هر ده مریخ حل آمد عطارد وسان زحل | ~~ور کیمیا صاحب عمل شبی عملی داشته~~
کو بند بر ظلمت درون یاقوت بهر لعل گون | ظلمت بدل بین تا کنون یاقوت حمرا داشته
ان هندوی رومی نسب ان زنگی چینی لقب | چون حضرت کیهان بان به تب در جان سودا داشته
دارای کیهان مهدی مهر سپهر قرتبی | کز حضرت شاهنشهی بس قدر والا داشته
محمود شه کز فر دوکین جان اوثن و جان آفرین

مطلع ثانی در تعریف زمستان و شدت سرما

ماه حبابش از قرب زنهدان ناز داشته

ای روز رخ زرین رسن در دلو ماوا داشته | بهرام و کیوان مقترن از جدی ملجا داشته
فرد ار اعظم وان زحل ناهید را معزب محل | با تیر کیوان در زحل مقصور سرما داشته
کوه و شخ و دشت و دره آهن قبا سیمین زره | از بیم سرما شب پره آهنگ صحرا داشته
هم لرزلرزان جسم هور از سیم سرما بی زگار | از ابر بس خرد دمور اینک دمیا داشته
پای فلک بیکار بین بر مهرگه دشخوار پای | از آب بو تیمار بین حنظ تبرا داشته
بر قبله جمشید در تعظیم خورشیدی نگر | آیین زردشتی دگر تسخیر آرا داشته
ها هر بر و افسرده تن حسرت مرغ بازن | برگرده سر تا پا وبدن زین نار سوزا داشته
سر تا به گردن گرا همه دوش سر سفته ز تفا | تن بس شده سیماب سا اجزا مجزا داشته
دندان بهم بس تن زنان دندان افشاندان | خلق از بن دندان چو جان آتش ز رالتفا داشته

اردم همی تا دم زده مهر لبش و خون آمده — موی زنخشان همرده لولوی لالا داشته

موی زنخ و خون فشن پس جام فرخ نوش لبش — کان آتش پرسیش خوش آیا گوارا داشته

دلکش بجو فصلی چنین خلوت کرا کونه کزین — یاری حریفی زده بین با هم هوا سا داشته

مجلس چو خلد آراسته دلبر مرا ناکاسته — ما نیز او را خواسته او نیز ما را داشته

ساقی بیا ران آب را تریاق شیخ و شابها — خورشید مجلس تاب را در ماه نو جا داشته

آتش زبان مرغ زرش هم در زبان حکمت ترش — در هر زبانه آذرش سر در زبانا داشته

من مست و امشب در شنا نوزم طلوع شد ترا — آری مبتس هر هوا شوهایه موفا داشته

محمود شاه شیر فش جمشید رخ خورشید وش

مطلع ثالث در تعریف — آهو چشمان شیر شکار

شخص جلالش زیر کش این کش او را داشته

ای جادوانت جان و دین فرخیم یغما داشته — یغمالیانت صف کمین در ملک یغما داشته

حیران نظلی کز نهان بر بده دست ما ازان — از زلف و لب یارم عیان حیوان ظلما داشته

زلفان گره اندر گره زان چهره کانت پر زره — چل او زنان ابرهه در کعبه غوغا داشته

با بزای چه داد کر هر روزت آیینی دگر — من با خیالت تا سحر هر شب محاکا داشته

کی آن کش خوبان چین در ملک حسنت خون تنه جبین — خورشید چرخت در جبین داغ اطعنا داشته

گیسوی مشکین سلسله کردون نگشته زان بله — خورشید یک کوی انکه در قرطه عیدا داشته

مژگان غمزه در کمان دل را شکنجه کرده زان — وانداز شکنج طره کان مشک مطرا داشته

اوزنی

روزی بزیر از سپهر ای مهوش خورشید چهر — آیین خلقت رسم مهر از من محابا داشته

هر دم جهت خونخوار تر آشوب اعلمی دگر — رسم جفا کیری بکر ارزشه دنیا داشته

محمود شاه جم نشان فرمان ده بر وجوان

مطلع رابع نیز — خامه سحر طراز

بر ملک را بنده سان از بخت برنا داشته

آن چت کاندر بحر و بر پیوسته علی داشته — گنجینه بر هم زده گنده شه ما و دینا داشته

در بحر چون ماهیش تن ما بنده ماهی کاوران — بر دشت آهوی ختن در مشک سارا داشته

گر یوسف و محنت کده در چاه محنت غم زده — گر خضر عیسی دم شده آهنگ صحرا داشته

گاهی چو مریم بار ور آبستن از روح دگر — گاهی چو عیسی شیر خور الفاظ شیوا داشته

گه آمده هاروت سان در بابل محنت نهان — هر چرخ عشرت که جان چون زهره خنیا داشته

از ننگ گر برداخته تشویر ما یاس اخته — گه ننگلوش افراخته بر شرم لوفا داشته

گاهی پر جبریل دم دریای غیلش زیر چم — گاهی چو موسی بر قدم در طور سینا داشته

گه چون سقیم افسرده تن هم خشک لب هم ممتحن — گاهی چو عیسی درد من ترباک جانها داشته

گه رخش اسکندر شده اکنه بظلمت در شده — چون روی در خاور شده کو هر بدریا داشته

گه چون فلاطون ترک تن گشته بمیخول نهان — گه چون سکندر راز جهان چشم تماشا داشته

گو چند موسی را عصا بر مار خونخوار اژدها — ماران سیه زین اژدها اعجاز بیضا داشته

ماهی یک اژدر بار چین سر آخته زیب جبین زمین — خامه بدست شاه دین یارنگ انشا داشته

دارای گردون بارگه تاج نگینش فلک ره / آن کز علا بر کله همراز تا را داشته
خلق جهانش در کف مفتاح کونینش بکف / این رتبت و شان و شرف از حق تعالی داشته
از ظلم و طغیان کاسته گیتی بعدل آراسته / هم زیب با مسند خواسته هم فر طا داشته
کیهان قدرش او به جهات خلقش عالیه / دارای قدرش خاکشیه بر دوش دارا داشته
رفت مده با گیل و شان بر خار و خارا بر ایکان / هر پاره دل کاسمان در قلب خارا داشته
دور زمان روی زمین نادیده او را یک قرین / یکتا او با شبهش چنین یزدان یکتا داشته
قدرش که سر بر افراخته ایوان بلند افراخته / زین خیمه پردان تاخته خرگاه بالا داشته
لطفش سپهر از وفا نورش جهانی از جفا / نیک و بد گیتی قضا زان رو هویدا داشته
ای آسمان مهر و کین گر مهر و کین در آستین / هم هفت لا زنج در کمین هم هشت مرعا داشته
دست تو بحر بیکران زان موج جو گشته روان / هر جوی اندر بر زمان هر هفت دریا داشته
گردون قدرت در سنا هر مایه گردونی جدا / خورشید رایت از ضیا هر ذره بیضا داشته
ای طبع تو کوهر فشان ملک سخن را هم نشان / بابی طلع موری کشان صهبا مهیا داشته
بلبل بگلی مینو گرا خوش خوش برامده نوا / زاغی شنیده آن صدا هم رفته غوغا داشته
گر شرع زبانها را چنین بر شو نا سخن مبین / آن مایه اخلاص باب کم قدر والا داشته
هر کو بحسانت ره چنین و ز لطف عامت خوشه چین / به زهر برده انگبین به خار خرما داشته
ذرت چو داشتی بور زشته لطفت چو مهر آموز شده / هر روز دل چو امروز شد امید فردا داشته

من کز

من کز تو گستر جا کرم از لطف عامت کم ندم / یک از مقیمان درم بر دل تمنا داشته
بین ای طبیب درد من بر چهره زرد آزرد من / کز تو دل غم خورد من چشم مداوا داشته
دل مهر هر کس داشته خواها بزهر ابناشته / شیر و شکر بگذاشته در چهره سکبا داشته
تراد گیتی دو فنون من آب دندان و زبون / پیوسته بر کف کستخون نقش مهیا داشته
تا قطع ریخ انداخته فرزین دو اسبه تاخته / از مهر دل برداخته رخ سوی هیجا داشته
ترش و من درویش در هر حال درویش آن نگر / شه کو بشه بر داده گر ریخ رعایا داشته
تا چشمه آتش فشان زین نیل زاید بیکران / تا جز زرین رایگان این تخت مینا داشته
اعدایت ار چه بحظ پیوسته در بیم و خطر / احبابت ار چه تا کنذر بس قدر والا داشته
انما سپهر و جرم خور ایمن تخت بادان : تاج زر / و ز آتش و آب سقر این جا و ملجا داشته
~~[illegible]~~ / ~~[illegible] داشته~~
بر خور تو خود نیز از جهان چندانکه بر خورده از توان / کز بوی خلقت جاودان باد مسیحا داشته

در بیرون آمدن آفتاب و گریز بنام نامی نواب اشرف والا بندگان ولی النعم مشتمل
بر سی و نه بیت

صبحدم دامن کشان آید همی / آفتاب آتش فشان آید همی
جنبش بیدار چشم بر نافت چند / تُک درفش کاویان آید همی
تا گل صد برگ خواهد رخ نمود / بانگ مرغ زند خوان آید همی
آفتاب آمد به پشت شبر و باز / همچو خوی دلستان آید همی

گر نه خورشید است خوی یار ما / تا چرا آتش‌فشان آید همی
جان من چندین چرا سوزد ز شوق / گر نه زان آتش بکان آید همی
چل مارا چشم بر خاتون چیغ / باد از هندوستان آید همی
روی یار ما که نقش جان ماست / هم سپهرش نقش‌دان آید همی
گفتی خورشید از فرّ و فر دریغ / تیغ دارای زمان آید همی
شیر دل محمود کش آستان / آسمان آستان آید همی
از نخستین پایه قدرش قصیر / نه فلک گر نردبان آید همی
قدرش آن قرطاس مرتابست سخت / کاسمان جوشنکان آید همی
در جهان جاه او چیو و جهان / خرد پا کاندر جهان آید همی
ماهی گر ز بحر همت خواستش / هر شبش زیر زبان آید همی
روز محشر بعز آن غوغای عجب / گو ز محشر تر زمان آید همی
صور اول بعز آن فر باد کوس / کو چو صور جان‌ستان آید همی
ز آفتاب تیغ تو در دشت لشکر / سر بسر چون بهرمان آید همی
چشمه گو زانش ز داود اج خصم / هر صبا با آسمان آید همی
رمح تو بر جادوان گرگ ر / راست چون چوب شبان آید همی
بر دم صمصام هندی گوهرت / هندوی گردون فسان آید همی

بادی ازگل ز

بادی از گل ز تو دشت نبرد / برگ ریزان خزان آید همی
طایر نرگس چو پر از سم گشود / لشکر طایر در فغان آید همی
در درخت رمح تو در دامان دشت / در زمین نه آسمان آید همی
ابری از تیغ آوری گشن هر مطر / صد جو رود عسقلان آید همی
خصم تو قلعه‌ها چون یافت / روز کار استخوان آید همی
تا به بزم بر نشینی ن درت / طغرل والب ارسلان آید همی
چرخ چون طایر بر فضل تو را / ارزنی در چینه‌دان آید همی
خود زمین چون گوی و خط استوا / در کف چون صولجان آید همی
گمرزی جودت به بزم شاهگان / گنجهاریش یکان آید همی
از بهم گنج جز از دست نوبت / آتشی گر با دخان آید همی
روز بار از فضل گوهر کشان / راه بزمت کهکشان آید همی
حیث طوبا جفت بزم دندان پرکشی / برکی جودش جنان آید همی
دل هندو سال بر آتش حمل / بوی او را نزل جوان آید همی
جادوان تا چهره صبح دمد / روی و موی دلستان آید همی
روی بخت و روز خصمت جاودان / تر جهان ابن وان آید همی

در مدح حضرت ولی النعم نواب اشرف والا روحی فداه مشتمل بر پنج ...

بوی زلف دلستان آید همی   با شمیم مشک و بان آید همی
تیرباران دلم را چشم تو   جادوی از شست کمان آید همی
پیش رویت تو چو ماه شب ز رشک   نقشدان کهکشان آید همی
در غم آن قامت چون نارون   اشک من چون ناودان آید همی
در گدازش در دو مرجان لبت   چون کف شاه جهان آید همی
شاه محمود آنکه دست و طبع او   غیرت دریا و کان آید همی
بذل زان لعل جان‌بخش و شکر   کاروان در کاروان آید همی
فیض زان دست دُرپاش و کرم   قیروان تا قیروان آید همی
چرخ و مهر از مطبخ احسان او   این شراره وان دخان آید همی
بر درش هر سو که بسته کامران   با یزک فرقدان آید همی
تا بیوشیر از خطیب قدر او   نکته سمع الکیان آید همی
دیو در شهر از نظام عدل او   شام تا که پاسبان آید همی
احمد جود تو و بر جانت ز غلا   جان حسان مدح خوان آید همی
بخت و حزم تست اگر از کاینات   ملجا پیر و جوان آید همی
روی و رای تست کاندر مهر و ماه   آتش روشن روان آید همی
گلبن فضل ترا روح القدس   همچو مرغ زندخوان آید همی

رهبر

رهبر قدر ترا گام نخست   بر فراز آسمان آید همی
گلبن جاه ترا سبز آسمان   یکه و بر ضیمران آید همی
صوت صبح دوم هر بامدام   از نفیرت ترجمان آید همی
از پی بر رفت بام آرزو   جود تو چون نردبان آید همی
تا شده دمساز دوران عدل تو   گرگ همراز شبان آید همی
با تف قهر تو اوراق بهشت   مهرگان در مهرگان آید همی
با دم خلق تو اطباق جحیم   گلستان در گلستان آید همی
قامت قدر ترا اکنون چرخ   تنگ جامه تا میان آید همی
باد چو حفظ تو چون اژدها   ماه را تار کتان آید همی
درد پرستان رایت عقل پر   کودکان گرز تر زبان آید همی
بر تن بنده ز عشق مدح تو   هر سر مویی زبان آید همی
نیل گردون کاه افشان تا   نیم پر لیقه دان آید همی
اعدا ان موقف که ستی اجل   تیر در پهلو روان آید همی
آسمان فرش تا زینت ملازمت   زافتاب و کهکشان آید همی
اخر الکین اطلس پر پشت خنک   دامن برگستوان آید همی
بخت و دولت فتح و نصرت تازه تاز   در رکاب و در عنان آید همی

نامه در هیچ به نام امن و امان — در دهان بر عیان آید همی
اختر رات را ماه گردد مهر سوز — با عقب ره از زیر نان آید همی
از پی خطر همه ناوردگاه — همچو دشت خیزران آید همی
وز پی ختلی رخ بر خاکش جالب — نقش بند اخران آید همی
چشم جوشن دیده مجنون بود — دل چکان و خون فشان آید همی
نوک پیکان مژه لیلی شود — دل نشین و جان ستان آید همی
مرگ بر روید همی از هر کران — زنده کای را گران آید همی
خون شیران دمن شیر اوژنان — آن کون و آسمان آید همی
زیر تیغت خصم و از بیم کمند — گاو ماهی در فغان آید همی
هفت کشور الغیاث الغوث گوی — زیر آن کشورستان آید همی
ناله بخت بی بخت ای ارز زمین — تا بگوش آسمان آید همی
طایر تیر تو چون پر باز کرد — خصم را دل آشیان آید همی
گردن مهر آوری در خشم خام — خام تو چه بتان آید همی
ور گردون جز به ارمان تو نیست — زان گشت تند رو ارمان آید همی
کل چشم چرخ گه خفتگ لت — تا که ایام الزمان آید همی
در گفت بر راستی کار چرخ — آن حسام کج عنان آید همی

خسرو

خسروا زینگونه طبع من به شعر — از موی پسش یکان آید همی
خاصه آن سیتوا قصیده گر شرف — شاه را طبع امتحان آید همی
نظم من با گفت تو در چشم عقل — همچو سنگ و پرده مان آید همی
کس چو من گیرد چراغ نیمتاب — سوی مهر آسمان آید همی
با لگف جامی ز آب بارگین — سوی بحر بیکران آید همی
با بدامان مشتی از خاشاک و خار — هدیه ساز گلستان آید همی
گر نه لطف شاه باشد دست رس — کار ما ابتر یکان آید همی
جاودان تا مایه رنج و سرور — از بد و خوب زمان آید همی
شاه را جان جاودان کز جود او — عیش اهل جاودان آید همی

در مدح علاءالدوله آزاده نواب محمد شاه مهین فرزند حضرت نایب السلطنه مشتمل بر بیت بیت

حبذا حضرت راد ای ملک ملک کشای — پایه ملک را در نگ تو خورشید گرای
موکبت گشت پدید و عزم ایران مفقود — حشمت گشت عیان و دل گردان در وای
حور را طره زلف گره ره تو غالیه بوی — چرخ را پهنه زمین دور تو تخلو سای
خرما شهری که را چو کجا شهره غذبو — فرخا ملکی کو را چو ملک ملک خدای
چه ملک رای وی از اختر سعد آشوب — چه ملک طبع وی و لجه گوهر بالای
چه ملک پایه افلاک رخ ماهش حیران — چه ملک دیده خورشید بکیرش در وای

خسرو دوره مجدد جمشید خصال | پاک فرزند ملکزاده فریدون رای
راد عباس شه آن بار خدایی که بود | از خداوند بهر بار خدا بار خدای
نه فلک را بجهان پایه که در آن جاهش پست | نه جهان را بجهان بسط که در آن حلمش پای
هرچه بر رسته حاجب گذری خان و گهی | هرچه در پله دربان نگری رای و گدای
~~بلیغ تو ز بهشتم چه نوا و چه نوید | باده نوشیم چه نوید و چه ...~~
چو برآیی بگه کوشش بر آهو تک | چو درآیی بگه رزمش در آهن پای
ناله چرخ جهان پوی شود درد و درد | ویله پیر فلک تا نشود وا داوای
موکب حزم تو تا آمده گیتی آرا | پرده پاس تو تا آمده گردون پیمای
هم در آغال گوزنان ز طرب هو با هوی | هم در آجام هژبران ز شغب هایاهای
بحر را دیدم و گفتم که تو را ماند دل | مهر را دیدم و گفتم که ترا ماند رای
چهره پرتاب یکی کرد که هین یاوه مگوی | چشم پرآب یکی کرد که مان هرزه درای
عالم مرده بیر از نفس تو شده خلدآب | دیده ما همه از داد تو شد خون پالای
بجهان چون تو جهانبان نه جهان بینی دید | تا جهان است جهان با تو بمان و تو بپای
بخت بیدار بدو روی بده بدخواه بخواب | دست دادار بسر دولت تا چار بپای

قصیده در تعریف عالیجاه میرزا مهدی ملک الکتاب حضرت صاحبقران مشتمل بر نوزده بیت

ای خامه تو ترجمه سر الهی | چون سر الهی بصفت نامتناهی

پاگوهر

با گوهر لطفت خجل نامه مینو | با گوهر ذات لطافت بچه تو ماهی
ماهی است ترا خامه و هم دیگر تو ناهی | بیهوده بود بهر تو هم سایه سپاهی
نبل است بنان تو و آن جبرئیل آری | جبریل بود مهبط اسرار الهی
هر پاره که از نامه بهر باب و نگنجید | هر گنج که جنبید بر سر خورشید کلاهی
بیهوده بهر برکت آن مه خورشید نخواهد | با نشه که گل گوهری از راه لیلیه گواهی
تا گاه دهد پای تو تلیت که ماکان بکرد | تا هم جهت که جهان آمده گاهی
جنبش فلک از پای تو گردد تو شنید | بر آن که کنند برابر ام فلک مهر سپاهی
تا خامه گرفتی بکف نامه بنیه اخت | چه در رشته نایب چو کند مخلص و سیاهی
او آمد و ناهید جهان را او دو دل ابجد | گر زلف ستیز آرم بخیالات آمد و ناهی
انگاره بهار قلمت حرف نمایند | جنت بکند که زیبد و عقوبت گیاهی
در نامه سیاهی و سپیدی تو آغاز | شد مایه شب و سپیدی و سیاهی
گر لوح و قلم هست ترا لوح و قلم چون | هنگامه ما هست که شب است گاهی
گردد لطف مشک و زلف مرده آرد | گر مرده برآرد بصفت مهر کجا هی
تو داور گیتا بدو بین داور معجز | بر داور به هر دم سخن داده گواهی
طبع من و دولت تو که نامه غیب بند | از بار مرده بود و بحر نه دریا نامتناهی
چرخ کهن از رتبه سپهر آمده محروم | ای چرخ بدار بر بهر تو بیهوده جه کاهی

تا این سخنی بیان گفتنی ان نغز قصیده که هست | یادبر سر کتاب ترا منصب شاهی
شاهی تو سزد وفرو کتاب به زمان باد | ور بیخ ببند رفته زمان تو بنازی

قصیده مشتمل بر سه مطلع مطلع اول در تحویل خورشید به برج حمل و صفت بزم الشهیه و تخلص به
بر قصیده سیزده بیت

شاه فلک چارمین پرده کشید از سپهر اشقری | از پس نیلوفری دی آخت درفش داوری
صبح به بسطه عید را فرش ... گسترده | بسته ثوب سندسی روز بشرب ششتری
دخت فرو هشته باز چرخ آمده ... | خون سیاوشان فلک ریخت بطشت گوهری
مرغ سحر برگرفت بر لب ... ز مرغ زند | بلبل سرا ... دگر گشته بنازی و دری
مرغ نگون ماند چون ... منسوخ زند | سر ... که ... نغمه گستری
بخور ... سوخته بید ... | سوخته بید کن طلب ... خطری
باده زبید سوخته ... کربه بید دان | رونق ... اوگشته در آهو زری
ساقی ماهرویی پیش عنبر ده ملال او | دختر آفتاب را داشته در ...
آتش در آب برده بزرگت آب جگر ... | آتش خرمن حزد آب روان گوهری
عقل سبک کند ... چون ... | این ... عقل ... زعقول کهتری
تا صبح کاو دل ... نا که ... سخن | کاو ... بعزت کاوس مری
ریخت چو خون طوطیان ... سخن | طوطی بزم را چو خون ریخت کند سخنوری
دختر آفتاب را جمله بماند تا بکی | چادر سیم برکشی تا ... شوهری

تخت

تخت محاسبان فلک از پا زبر ... شد | گرد غلط از این قبل ... زنگ طراز جوهری
فرزه آفتاب ... بر زبر ... | توده لعل ناب شد خاک ریگ ... اخضری
حصن مربع از میان برکشت مثلث آورد | خشک ... جهان چار ... مغز همی کشد تری
تخت ... فلک تخته مدرنی شده | قبله حبس ... داشت بر او ...
دیو ملال ... زاده این ... | دیو اگر ندیده ... بجز ...
اینهمه دیو بوالعجب بوبر کنان بر آسمان | دیو چنان همی ببرد راه بچرخ چنبری
بیضه شنیده ... بیقین زاغ ... | بیضه نگر که زاغ زاد این رسوم ساحری
زاغ ... سناگر شد ناب چو آتش آورد | زاغ سیاه ... برغلط سمندری
ناک مگر ... درکانیهد از ... جگر | زاغ ... کشته از ... داوری
چشمه زنده که بود در ظلمات ... عجب | کاتش ... عیان در ظلمات ...
هم ظلمات بر ... گوهر ... | اینهمه گوهران ... در ظلمات پروری
طنطنه ... سخ ... خیان | ... دختر کان ...
چنگ ... لب جادوی ... | کرده ... نشی ... زهره مشتری
چنبر دف چو منطقه ... اختران | کرده قران ... ربع سپهر ...
نای چو ... ازپا خفته ... | کرده بصوت جانفزا ... مرده جانوری
بربط ... بر بسته زمین ... | این ... وان ...

وان رده سخنوران آفت نفس ناطقه | رشک مذکران قدس از کلمات بحری
چار غضا بری صفت لیس کوس ازمنا | لیسه تسبیح خلقش خلعه طراز عنبری
دور سپهر زانجمن جامه سرا چکامه گر | کاسته جان بعید گاه از پی تهنیت گرب
عید شد از غبار کی پنجه نهاد خلد سا | هشت بهشت لاجرم آمده در مستتب
خسرو معنی موهبت کز اثر سخای او | درزه ها از ره مثل خواری زر جعفری

مطلع ثانیه در تعریف شب متخیل شد اگر چرخ از پی بند کی او **و شمه از احوال خود**
گرده نطاق منطقه زیب کمر بکار گرب

روی نتافت از جهان کوکبهٔ غضنفری | کشت ادیم آسمان پشت پلنگ بربرب
جوشن سیم آهن اندر تن آمد نیان | درع سنگ آهن آوری روی بهنان کند ابرب
تنگ از ملک حبین فلک است وکنون هند را | ایمنت مسافت سفر از قبل تو اگر ب
تا مه چرخ ابلق چب بر دو سپهر دبا مگک | حره سپیم دهدمی بدره زر تشش سب
بس جهد حنیبو رخ سوده سپهر سر گرا | کرده رخان بر آبله وین همه ان مجدرب
روز من و کمند یار آمده گونه فلک | روز من از مکدر بی زلف وی از معنبرب
از شب دیو دل مکر روز متز و بخت من | دیو پلنگ بروزین زنگی دیو کوهرب
من چو بران گر فشان گف ز روی بشر خنده | عوض کنان به هجر دل در تو پی درد ربی
جش دو نیمه شد ز شب بار تو را روان به تب | کین چو سرود خاقنی وان چو خشت الوری

کلام

کام نبردم از جهان کانکه خود شناختم | کاستم چو شعر جان از پی شعر و شاعرب
دل به شب مژده خون کین کلاه رو سخن گو | تا چه قدر صبور این خون شده عنبر بیا
مویا شدم در این فکر مویت شستم از زبان | چرخ همو که سیم زرقش کند کبوتر ب
فرو نشسته روز و شب پا لب جوی باز گل | مرغک غمو کرسنه اکرده بهم مستتر ب
من چو شکست بیضه ام بال و پرم شکسته بود | این همه دل شکستگی چرخ نهاد بر سرب
ماه برین سپهر دم از غم دهر ضعف تن | وز همه مونسی چو جان رنج ممیز لاغر ب
منت زبان خاکیان این سخنان نغز من | راز سپهر بیت ان تا تش بحجره نشتر ب
مرغ الهی است این طوطی بکج خوار من | هم بزبان قدسیان آمده در سخنوری
خلق بشد و خواب در من همه چشم کرده جان | زیب عروس صبح را از پی خسرو سرب
تخت طراز زر استان تاج نگار رواستین | کرده طراز آستین اطلس چرخ چنبری

مطلع ثالث در تعریف متخیل شد آن ملک گر پا کسب مرتبت **معشوق و گریز بجام نام**
شهریار جهان مدار کرده بگردن سکش پر و سپهر بر گرب **نگارش یافته**

ای لمعات چهر تو شعشعه مهر خاوری | رونق مشک بوی جان برده ز زلف سعتری
با رخ همچو نار گل با قد همچو نارون | ماهی و ماه تختی سروی و سرو کشمری
کشمری قد تو را بار بهشت جاودان | گرچه در این حرم فضا سرو نبود زبر بری
تختی رخ ترا گشت جهان چو زنخ | دفتر اگر بکا کشش بر مهی از فزودری

در دل عاشقان عجب جای گرفت بهر جم — رسم نجوم که مه از بر شیشه کر بری
زلف تو مانده که چو نسیم چون بخمیده پشت کن — دست شده نخست دیو اگر بر لب چنبری
شاه اگر شدی خبر زین همه سرکشی تو — داد بگو نخست هم از زره عدل گستری
در رخت از عذار کی دیدم ماه چند را — چیدم از جمال تو خلد شد از منوری
ماه تو بر فلکی بهم صبح و شب ماه چند را — انگم کرده باده کی لعلت کرده ساغری
من بر آتش غمت بود کباب مانده ها — زلف تو گشته مردمی چهره تو کرده آذری
ناله بر بر زهره هم خواسته از زندان من — کو لب رود خار کن گاه بنفشه دری
چشم مملا نموده من تو را کاینم چشمه ...دان — زلف گشوده تو مرا کاینم سبزه طری
من نموده دل گرای دلبر گلعذار من — بر لب لاله زار خور کو مه لاله گون جوزی
تو نموده رخ گرای عاشق بیقرار من — بر گل ارغوان اگر گریه ها ز جبین شکری
مهره لعل آن لبان زده دست ازلطم — زلف گشوده تو گر آن ترس زنار چنبری
نسیم جهد از شمیم خوش هست بهشت خلق — کرده منقش برخ جو نت دو زلف عنبری
خسرو مه منزلت مه سپهر مرتبت — حارس دین احمدی وارث ملک حیدری

فتحیا شه آن کشی از مهر و سخط بجز گنه

رحم هذا المجتبی قد هذا معصوری

مجلس کبریا تش سا عود سیاه کنند شب — گرده ستاره اخگری کرده زمانه مجمری

جرخ

جرخ سیاه کاسه ام نزند ز قدر او — آب کبود از کی منعهای فرغری
زد پا کوی او قضا فرقه بنام آسمان — چهره نمود بر زحل ز فلک از محوری
بر سر ملت و ملل رود که نظیر احمدی — انجم آسمونخ فرش بپرور تو به بوذری
چیدرا احمد اثر احمد عرش رایش — عیسی خضر تقدیس خضر فرشته منظری
خاشیه دار قدر تو قابه در و آسمان — مشعله دار رای تو نافه ماه و مشتری
بوی بام تو گشته حارس هفتم آسمان — تا بچه طلاق بان هندوی رازبری
پاسبر و با چنبر فلک هر زه کر ای بگه در بر — باری کشیده از درت خصم کو از بست سری
دهر ز رفقات استخوان با تو هاله در خورد — جبهه دال قدر تو کرده نیاف ثاقبی
مهتر آسمان اثر آسمان در روش و منش تو با — خصم تو باد در سیه سال گشته سپر ابوری
دایه قدر تو گاه بر ده قدم که در پرش — کودک دیده آمده چرخ بدان معتبری
گفت بر ز خلق تو بر ز طلا آستین فشان — تیز چو پیه دو اعیسی کرده عابدی
مرغ بستان خلق تو برگ گیاه کی کند — زاده کلک هندوی صبح بعد سنقری
چون تو شکوفه ای شوب سر کلاه مکرم — رسته پیش حبشه شکفت فتنه عسکری
از بر کشنده تو کشی ز حریف در خورد — چرخ سپهر ز بر کنند چشمه مهر عنبری
از پای بر دلان تو کرده بر ورز معرکه — درع سپهر جوشنی مهر سپهر مغفری
لب چو گشود خنده را صارم لعلگون قبا — مهر چو تنگ زعفران کرده رخان معصفری

از قبس برندور نقطهٔ قاف سوخته قبلهٔ زردهشت سان ملحم جبین و مذهبی
زاده ز گرته دو سه چار بر از گرهای مانده ز هفت از دها عال دوازده دری
بهنه زخون بر دلان آن سکون گران از پی آخران کند معبر چرخ معبری
گفته بشیر چرخ دل و یله بوق و کاودم گفته ز کار صور سر صبحهٔ سبح مسحری
رویین دلاله ای عجب در دل صخره بر دود صارم کند تا سلب کرده کجا که دیوری
هفت مقام نکی بازکشیده دستگون جان اجل زشتش جهنده رخش و پنج زشتش دری
فرهٔ ملک ایزدی فر همی از تو فر برد فر تو را همی فره فضل خدای در فری
ای رشه از دا شکر تا خفه تنگ موشکی از پا من هم ارخصه کرده جنگ کوهری
به خودی اگر مرا گفت نه بگزدم چو خشم هف هف سگ چه میکند گرد چو در مزوری
با نفس کوزن ب خارکش نیش برکشم رو بجکی اگر بهم کرده بد حمله از دری
کوس صفت کند فغان بیک نکم ابقی بعد پرده درش نام را هر زه کرای شتری
ریزهٔ خوان من برد از پا قوت و سال و بنده دزدکم چو با همه لاف سروری
زین سخنان یکی اگر من بگزاده گفته ام نزاد ز نام دال وهم پیر دد این کافری
سست ز خشم آب شرم از پا آب کار رخ هر که ز شرم تافت سر کار مدار نشی سروری
باد بنا بدم ز دل جنبه بر مر زدو از او گرچه به فتر و فا او همه گر دکا زری
چوب بدست کس چو سگ دید در پدر جایش زانکه مباد تا از او کار کشد بلغظری
شاهی

شاه سخن شناس با نام گرین تران بود برده بکار داد رد کار کشیده مهتری
مدت دولت ترا باد ابد چنینه کشش بر در بارگاه تو کرده فلک تکاوری
برده زخوان خادمت خواجهٔ چرخ چاکری کرده بحر همت زورق مهر لنگری
ظل خدای دلبر باد مطلق ازو بت هم مطلقه خلق با ظل تو کرده رهبری
مجلس بیدگاه تو رشک بهشت اندران چشمهٔ نوش کلک جان کرده بهاره کوثری

قصیده مشتمل بر سی و چهار بیت در ستایش حسن دستار چشم و ملک معظم زید ملکه

از این صهبا که در ساغر تو ازین خونابی جان کردی چه خوش بنمای که جفا در جام مهر آسمان کردی
هم اندر کوی تو خورشید خاکستر نشینی شد خود از رخسار تا آیینه عارض نهان کردی
چرا هر صبح و شام ای چرخ خون گریی با مکرم جوی که بر ردی دمه ماه بان کردی
مرا ما یابی بعشق او که در هر صبح پیر اس در یدی بر تن و خونین سر شکاف ز رخ روان کردی
از این سیلاب خونین ای مجید چشم سیدای چه ویرانها تو اندر خانمان مردمان کردی
نخستین در دل جادو فریب روزگار آمد خدنگی کز پا عشاق در زنه زال کمان کردی
نهادی بر سر کج کله مهر عشق انگه سیه گون از دو ابی ان پاسبان کردی
چو نرگسان ملک روز رفتا با مت جشناک اهر کالا ابادل بردی همی آهنگ جان کردی
شه اکبر چشم فتنه شه کش تنگ کردی کز گل رو دشتام را زخاک آستان کردی
نخستین دم زخوان جو سنگ خوان ریزه ها نکند تو تا حشر این قفقنا بر زرق الش و جان کردی

چراغ اژدهای آسمان بر همچو شکم زدی   گرش به بیم از آن آسمان وش سنان کردی

زهی ای خسرو با فال که وقت رزیش و رادی   نخستین بخشش تو بادکان بحر و کان کردی

به بزم اندر چو رخ افروختی از چهره دوش   در و دیوار مشکو را همه رشک جنان کردی

به رزم اندر چو قد افراختی از تیغ خون پالا   سر و سامان میدان را همه ساز زمان کردی

قبول بندگی را هر سری چون زد به کیوان   نخستین حلقه زرین بگوشش آسمان کردی

چو منشی که بر گردون نهادی تا بسر از باز   به درگاه فلک آن زحل را پاسبان کردی

شبی طوق بسلک ما مندرس کفش بکیوان   نکندی بر سر گردون و نامش کهکشان کردی

سر سنی ز مشتری سخاوت بر نثر در آخر   کجا نیل فلک را با سر کلک امتحان کردی

اگر چوب شبانی اژدها شد تو جدل کنون   پا کرکت اژدر ز سوز چوب هر شبان کردی

بزده خامه تقدیر بر لوح قضا حرفی   تو نقش بین کلک بر ستر بنانش ترجمان کردی

شدت چون عنبر افشان آهوی کلکی از بر   چه خون بها در دل نافه گران کلک دبنان کردی

در آن بیشه که چون آهن بره گرد کمان از کین   هزاران رخنه در روئین حصار آسمان کردی

زبان ان بکر از غرق فلک خون ملتی بند   که این دعوی مبرهن با براهین کمان کردی

میر ا گشت از لاله تو معراج جهان بین   که تا بر فیلسوفان نیز این معنی عیان کردی

برنگ چرخ با تیر از تن شیران کند او   گرفتی قوس در دشت رزم را بر تو امان کردی

به هر سو پاسبان اژدها فش حمله در گشتی   جهان مانند چشم مور بر شیر زیان کردی

بر آهنه ازل

به آهنه از یا خطی در او خون هم او بران   به دریا برغز روان در بخار ابر ان کردی

مبادا نام تر شمار خونش بر کند چنان   ز نام هفت گردون کهکشان را نا و دوان کردی

چو طفل ... کلاه خود نهد بر چوب عصا   فلک را کرد اکنون به برگ سنان کردی

درخشان گوهری از شرق ... مرکز تابش   بیکدم سنگلاخ دشت کان ... کردی

سبک اندر شکستی پیکر گاو زمین درهم   ز سیم ... شیر او زنان ... کردی

کشیدی ... از زحل و داد ... بر جشن   فلک را ... دیده دایم ... کردی

بمانی در جهان چند اکثر ابنای زمان گوید   به دشمن را ... فتنه آخر زمان کردی

مبادا روزگارت را اگر آن کز نافه بهاری   ز دست و دل دوای رنجهای بیکران کردی

قصیده مشتمل بر چهل و سه بیت در مدحت ...

یارب این چه عیش است چو این طربی رنجهایت   که رخ آهنه ... همه رنگ زدای

باد چون مور ... غالیه بوی   خاک چون خال رخ خلقیان ...

هر ... چو بر خوانی جنانی ...   ... بنوش ...

گشت ... جان آغال   ماند در گوشش ...

... داد ملک ...   ... جنت ...

شاه جمجاه محمد تقی آرایش ملک   که بهر ملک از ان ملک خدا ملک خدای

رخ او تا ... روضه ...   در او ... گنبد مینا ...

آبسکون با دل او تنگ دلی یافت ز دهر   آسمان با در او دست کشی سرد و پر آب
چوگان بر آید به گوشش بر آهو بنگ   چون در آید به زیرش در آهو با آب
چرخ را نوبتش برد و لولو تا با او ب   ده بر او هوش برد بهمه تا با آب
شمس را گفتم رخ بی چگل شمسه نمط   چرخ را گفتم تن بی چگل حلقه نقاب
کاخ او چو رخ کوه بجا خوش بنگار   در او پای روشنک بدان مینای ب
پای بارش چو ملک بر پا در میان زد بسر   پا با رش چو زحل بر سر گردون زد پاب
گفتم ای شیخ برو باد و بگیر بر بسته   گفتم ای پیر بشو آب بهاوان حباب
مهر را گفتم بلند ای زر بخش هستان   ماه را گفتم با جام عقارش بشتاب
رخ زر از رزم یکی تافت که این بار دو گوی   تن تیر بر بکی کاست که ماه مرزه حبابی
لوحش الله رخ تو مهر و بیا روز افزون   حاطه الله در تو چرخ و بیا روح افزای
~~[illegible]~~   ~~[illegible]~~
دهر را دل همه اندر که گلو تخت پا دولت   چرخ را سر همه آنجا که تو بگذاری پای
اندر آن پیشه که چون * دهر ملک داده بنار   اندر آن رزم که چون چرخ جهان جادو زراب
تیغ در پنجه که سفت چه بسنجرا سفت   نایره بار که گفت چه تو زر را ناب
گوش ازیام ز افغان و ز را سیم آگین   چشم افلاک ز زر آب سنان خون پالای
گر کند گوشش جهان دید بشکن بشکن   سپر در روی فلک ناله کجا جنبا بی

کوه درکوه

کوه در کوه گوان و یلی کشان مندرسان   دشت در دشت یلان حمله کن بی تیغ بسیار
تن بر تن از پا انگیزش خون بجه بر روش   گشت کشتی از پا بر شیدن سر با پر آب
با سر رمح گوان رفته قنا روش پرورش   در بن موزه یلان خفته اجل جای بجای
روم را او لرزه در گردان ارزه و بیخ حم   زنگ مار از لرزه در زر کمان ارزن تیغ نمای
کوفته گاو زمین زیر تک آهن رگ   شیفته شیر فلک خام و دم آهن خای
با سر تیغ در آن عرصه تو چو لشکر شکار   حرم جام و در آن پنجه تو چون مرد رباب
بر سر مرغ فلک بلبلی در تاب نگین   در دل شیر دم پلنگ و گود گرداب
رو به بر در زده صف چو تو بر رو زده رای   پر تاب کرده گردون چو تو بر تنها رای
~~[illegible]~~   ~~[illegible]~~
گوش بر نغمه ارغن بهوای نفس الله   جای یابد در گوش ارغنون چون تحفه هزای
هم جهان در سخنش جاه تو باشد بدرست   هم فلک در سخنش ظل تو باشد بسزای
جای زجاه تو را مهر بجز زاید حیف   ستده قدر تو را چرخ بجز نامه بسای
بر تو زرای تو از رزم ده مرغ زرین   سایه چتر تو انگشت کشی بر همای
خسروا نفر کلام آمد بسیار بدهر   پایه چون رحمن جادو سخن و روشن رای
دهر این دفتر بر کام من آورد بسر   چرخ این نامه بر نام من آورد بپای
گر جهالت مرا همچو مجملات دنقاب   گر نظر هست مرا همچو تو گر ایست گرای

همچو بالا بچکان همی بهند گردن گردن … همچو بال بچکان بنهد کر پا کر پاب

~~[illegible]~~ … ~~[illegible]~~

چار ارکان زمین تا که بود افت حیز … هفت سیاره فلک تا که بود در ثبت ایاب

تیغ تو تا روز گه چهره جار افق غروب … تیر تو سوی [illegible] دیده هفت اژدر ایاب

قصیده [illegible] در جواب [illegible] خسرو [illegible]

[illegible] چرخ چنبری … آفتاب آسمان افروز و ماه مشتری

نور [illegible] از کل [illegible] … [illegible] آخر این رواق [illegible]

[illegible] حاصل از این آفرینش [illegible] … [illegible] اسپری

[illegible] … نام من [illegible] اعظم [illegible]

مقصد کلی بود در کون ذات شهریار … الغرض [illegible] کون از باعث [illegible]

داور [illegible] وقت رزم و بزم … [illegible] افسر [illegible] معتبری

از ازل [illegible] … رزق مردم [illegible] دوام [illegible]

هم سر [illegible] آسمان … [illegible] لشکری

[illegible] قطره [illegible] … گر کند [illegible] ساغری

[illegible] بکام [illegible] … [illegible] جز [illegible] عسکری

[illegible] … [illegible] مردم آفتاب خاوری

بارها

بارها دیدم فلک در کوشش کز ابر او … همچو مسکینان به دریوزه کند نوحه گری

با نوال [illegible] زانکه ارزان ریزها … ظاهر قدرت [illegible] اسکندری

مجلس را [illegible] سیاه [illegible] … شمع خاور را [illegible] دولت [illegible]

گرد گردون [illegible] رباب … مطرب بزم تو در هنگامه خنیاگری

[illegible] شنیدم آسمان … زیر بار [illegible] جان [illegible] اسپری

[illegible] فضل تو … گاو در مزرع فلک [illegible] از کون خری

قدر تو در آفرینش [illegible] … خانه [illegible] چرخ [illegible] بنیاد [illegible]

[illegible] البت افتاد … چون به زیر [illegible] گفتند چرخ چنبری

بر لب [illegible] مزرع خلق ترا … [illegible] نیلوفر است این گنبد نیلوفری

چرخ طوق [illegible] … چون ز دست [illegible] حلقه انگشتری

عاقبت [illegible] شب [illegible] … آسمان [illegible] عادت [illegible] (دری)

[illegible] چرخ … نیل گردون [illegible]

چون سخن [illegible] میان … آفرینش تن [illegible]

طفل [illegible] … گفته [illegible] وقت [illegible] گستری

شهریارا [illegible] … [illegible]

شاه [illegible] زاده [illegible] … [illegible] چرخ [illegible] دری

خود حکم تو چون کند آخر بگو شیر سپهر	مور خاکی را رهی هجو انگشتی هم بستری
چند گوی پیه شیر را با مورکان تو نکنم	چند گوی پا پیل را با پشه کان کن بیرب
با سپهر چون کند آخر کسی کز کبر با	مینگنجد هر کرا اندر دین سرادق شد ادب
چاکر از راستی فرمان باشی تا آید پدید	انگه باشد ارزیابه در خور فرمان برب
شیر صید دلکش بود لیکن پیه حاصل چون غلام	زیر زنجیرش بفرسا بدین کند آوری
دست کف و ازین شیر زبان بردار بند	تا ز چرخ زو بر آب رسم طاعت بنگری
تا ملکزاده بپایان آمدت اندوه و رنج	وان پدر بدروزگاری وان پسر بدا خترب
مرهم از احسان خود شاه نهد بر زخم دل	پا لب چندین چرا باید که خون دل خوری
شاه را موکب فراز آمد پذیره تو براه	جان و سر در راه شاه افشان اگر بالسیم وزری
شاه را دختر نمایان شد برادر سر براه	که بالسم بند گاه دریسم چاکری
شکر لله گشت منبر با سنان و باسخت	بار نامه سنجری کارنامه انوری
در درو اعدای تو رات د مشکر طبع سپهر	ای آنکه او بگریخت عیسی با همه دانشوری
حاسد از نان ریزه گز که بهانه دو شخ	با چو من داری حرمت بیت لاف همسری
یکی بود با بکر طبع من قرین رسوا زنان	کو پسر در بطن مادر ریخت چون دختری
انگشت از ناگرده کی دامن عیار دو پاک گهر	روزگارش گر کند در هفت دریا گازری
شاه و ارباب بکنر دولت جاوید باد	کز وی ارباب هنر را کرده دولت رهبری

عمرا چندان

عمر او چندان که گوهر بیشمر بی عات ان	از ازل در تا ابد دوران شمار اختری
با چو من جادو سخن انا نوری آرند باد	ای مسلمانان (قده) از دور چرخ چنبری

قصیده مشتمل بر شکست ولایت مشتمل بر چهار مطلع در نمایش جشن و شیر شکار و فتوحات و ... پادشاه خلد الله ملکه

چون سپاه روشن نگار از بر گشت آذری	همچو خنجر زره آهخته چرخ چنبری
گشت زنجار سپهر صبح برهنه تن بروان	بر تن روز باز خود کرد سپید چادری
کبک لشکر بر فلک چون دم کرک لاجرم	خوش خوش تو که کبک بزم ما خوانش ناله دری
خیز و بر بزم ای پری با بر گشن زردین	همچو کو چرخ بر کشد آینه اسکندری
کاو دولت جمجم گاو کلین که زشتین	خیز و بکاو زر بیر رونق گاو سامری
چشمه روشن فلک بیش از چشم مشتعد	چشم خروس کش نوا ز چشمه جام کوثری
دختر آفتاب را آمده گذشت چار مه	خیز دیگر جام زر تا شکنی تو شوهری
بار طرب بگوش ان دست بگفته غم فزون	تخته سال نوزده بر زنبه زیان کاهری
بر بزن اشتو و بس اشتر برفشان	حاصل هر زمان بدان تا ز زمانه برخوری
آتش بسته برفشان آب کشیده گیر و بس	کاتش زر بر طرب بسته بآب آذری
نقش مهر بر کشش بزن چند مقطع ریخ و هم	مهره بکف بهفت ره شش در کلاه ششدری
ساقی ماه گاه شو پرده ز ماه کش کرد	ماه نو خورش بکف جمع نگر زرشتری
هر که بید جام زر در کف ماه پیکران	گفت مر سیام بر گشته سپه دکتری

بجز ز باده ساقیا از پا هم جانب ده   تا که شوند جلوه‌گر ماه‌وشان به لب لب

دست‌فشان طرب شود دلبر ماهروی من   عدل سپهر دین مگر برده ز باده مسکرب

زمزم کعبهٔ شرف کوثر خلد مغفرت   محور چرخ سروری اختر برج مهتری

منفعل است دلبر آنکه ز جنبش کند   بر تن خصم بد دلش موی بگردد نشتری

مطلع ثانی در بیرون آمدن آفتاب

خواست ببام برفشان باز رسید خاوری
برج به برج شد بران بر طلعه کبوتری

گشت بچرخ فلک از همه سوی دانه چین   دانه بدانه چیده و شد گشته چرخ چنبری

جلوه‌گر آهوی ختن گشت به تخت فلک   لیست جهان ز جلوه‌اش زیور و زر از معتبری

کاسه آتشین مگر خوانچه کاسه پشت را   نان زرین پخته بهر کرم نور خاوری

همچو اسپ ابر فلک تا فتنه آتشی بکر   شاه یکه اسپه راکند شیر فلک تکاوری

مهر چو باده زرفشان گشت بجام آسمان   خیزد و تو نیز مهر می ریز بجام گوهری

بلبله را مشتاق خزان از خفقان مثالِ کرا   زان همه بد مزاجیش آمده قی معصفری

از پی باده ساقیا در گذر از هوا رحم   زانکه چو من کسی از شما نامده بهر بری

مستی عشق پا کمان از همه مستی برتراست   شوق در عطا ایکان برده ز عقل مسکری

مطلع ثالث در تعریف معشوق است

بجز دل و دست سحاب کف شاه کریم دست و دل
آنکه بدر کشی فلک بسته کمر بجا کری

ارزنقت

ارزنقت قبا مثیر دردل هرکه ببنکری   پیش قیام قامتت تام قبا مرسر سری

زیور زرین مهوشان هفت و هفت زر عجب   کز همه رو بهفت و نه روی نما کرده زیوری

عارض تو سپهر و قد قامت تو بماه خد   خجلت ماه مختبی غیرت سرو کشمری

روی تو جلوه‌گر شود گر بر نقشبند چین   در شکسته از آن سبب کارگه مصوری

آتش جان من به بین آب بزلال برآتشم ز راه   بر سر آتش غمت چند بچشم این بری

جور رسد بران بهر عدل خدیو دین نگر   آنکه بچرخ داد و دین کرده بهفته محوری

صاحب صدر و منزلت والی ملک و مرتبت   رونق بحر منفعت مهر سپهر سروری

مطلع رابع در شکایت از زمانه است

میر بلند مرتبه چرخ سپهر اقتدار
آیت مصحف کرم صاحب مسند زری

بهتر از غم جهان جهان کرده مرا مخوربی   از صدمات جان بجان آمده‌ام بمضطری

آب بچشم آتشنا بود اگر بهر دکین   اینها همه که زچشم ما ریخت آب آذری

بخت غضنفری مرا کرده بدبهر روبهی   روبه دهر تا چرا می نکند غضنفری

چند فلک فروزیم هیزم غم بگو دلی   قفس دل یمن شود بر طلعه سمندری

در سپهر کرد که کوه بین که چه رواین کند   بخت من است موش اشکال ادبت بی‌کلکی

جز بدر سعد ایکان بر که توان کز گفتن   چشمه‌ادست در جهان سبزه و داد گستری

منفعل است جواد آنکه بحشمت و حشم   سده‌ای آستانه‌اش جبهه رسد ره بز عزتری

مظهر نور کبریا صفوت دین ایزدی   آنکه بخنجر ستم کرده همیشه حیدری
صیت عدالتش جهان تا بگرفت سربسر   کرده به دور داد او از در عجز و مضطری
شیر دمنده روبهی گرگ درنده چاکری   باز نونده فاخته چرخ زبان کبوتری
خصم ز جهل میزند لاف تقابلش اگرچه   نابود نقد زیف او همسر زر جعفری
خلق جهان توانگرند از دل و دست راد او   ابر بهار و کان چه غم نیست اگر توانگری
ایکه بنا طلعتت وقت سرو دانقلی   ایکه بعهد رکه تو وقت ذکات بوذری
عیسی چرخ مسکنی چرخ نشسته رفعتی   موسی خیز دانشی خضر فرشته منظری
قبله راستان مگر شده که رشید و سروران   بافته خاک درگهت همچو ملک مجمری
با تف قهر تو بود آب حیات جان شکر   با دم لطف تو کند آب جحیم کوثری
روز وغا که پیش تو اژدها زوربی شود   دیده سپهر دیگری دیده نکرد دلشکری
مهر مه علم وی مهر سپهر در برش   سوخته بین جوان قصب گر بر ماه بنگری
بر گریز نور تیغ او از همه سوی چون شهاب   اخگر خنجرت کنند از همه روی اخگری
بحر ز تیغ ... روز و شب است در فغان   ابر ز خجلت کفت سال و مه است درگری
جو هر آینه خلق از تو خلق گفت همه   من ز چه آدم عرض با همه لاف جوهری
از پی مدح تو چرا هیچ پیش تو بخنوم   جا شنیدن چون شود گر تو بلطف بنگری
حضرت امید من تو بی گرچه شده است کار دل   با حرمت یار سم ورنه بکجو لشکری

تاله ز سعد

تاله ز سعد بخش چرخ آمده اند مردمان   گاه چو بهتر ال رنج و غم گاه بعز مهتری
باد همیشه ات مصون عزت و زینت و شرف   باد همیشه ات قرین رفعت و حشمت و سروری

قصیده مشتمل بر بیت و هشت بیت در دل تنگی در هنگام پریشانی هزار بیت از قصاید و دیگر معفو گشته و دیگر انشا بخو

یارب این رنج و عنا تا کی ز چرخ چنبری   نه ز آب آتش کم گشته درد زمانه اسپری
نه ز ره روان سر نکاری نه ز گردون دون رهی   نه ز طالع کامکاری نه ز اختر یاوری
هر زمان گردون بسوزد ز دن بسوزد تا زادم   جان من بر سر گواری کرده کو پا مصدری
آوخ آوخ زان همه دوشیزگان طبع من   هر یکی در دلربائی همچو عروس خاوری
شیره جان در لبان شان ریختم جای لبن   تا کرا با طفلکان این بود رسم مادری
از جگرشان قوت دادم تا همه فربه شدند   با لب در من ببین جنبان زبان لاغری
ماه چهرشان گر ز دل رو تاب ماه بخشی   سرو قدشان گر ز جان خورد آب سرو کشمری
حصر آتش کار را آمد بدست و ز آب شست   نامشان از لوح گیتی لب به بر بر بری
آوخ آوخ لو خروسانی همه حذر اصفت   جز همیرشان نکرده در زمانه شوهری
سوزش طوفان بقوم نوح هرگز می نکرد   آنچه با من کرد آب آتشین دیگری
لولو خوشاب یارب زاب خیزد ای شگفت   کین همه لولوی خوشاب هم شد از آب شکری
داغ تصارم هزاران آسمان در دل نهاد   گرچه جگر داغ است در اوراق شعرم کازری
الله الله یارب این چه آتش آن آب چه   کو همی در خرمن جانم فکند اخگری

در مدحت شاه سپهر جاه که الحق در خورست — گر بگریم تا قیامت دل سزد ار خون گری
گر بگیری دین چه بودی در زمانه در دمی — هر طرف بی جگری در دولت تا مر لشکری
می ندانم آسمانم کی به سبحان کشید — با لبش به لب کشود از رشک جان انوری
ای حسد اندیشه مردانی که ز پا یارب تو — گشتم اندر دم یکباره ز آسایش بری
بگذرد بر ما جهان چون تا که بر تاج و گنج — گر بخویشتن بگذرانی ور که در رنگ اختری
بازگو تا باده داری هیچ از پیرار و پار — بگذرد از سال و هم آینده کانت بر سری
بازگو آخر کجا شد فره اسکندر و بس — بازگو آخر کجا شد حشمت اسکندری
نه کمند گیو مانده است و نه تیر آرشی — نه درفش طوس مانده است و نه گرز نوذری
دانش پیران کجا شد فره فرشید ورد — این همه دادند داد مردی و کند آوری
پیر و برنا رفت و زنهار مرا آماده ام — تا که فلک اندرین دم بگذرد
هیچ از گیتی نشد به بر جز نام ویران — یا به نیکو یا به بد خواهی ز گشتن چه بری
کاخ زال این که کجا مانده اند گر چال چکاد — کوس کسری تا کنون کو بند و سنج سنجری
من گرفتم دفترم شستی چو آخر میکشی — با چنانم کو بصد چندین نماید دفتری
این سخن باشد میان ما که کاری شگرف — تا ببینی آنچه باید روز کین و کین وری
منت کردم داور و تو داوری با من زکل — حق بخشد داور ما باد در این داوری

بوستان بهشت و یکی نهال ریاض در مدحت خسروزاده تهمتن نژاد نواب ... النعیم

ای یار

ای یار که کیش تو پروانه سی — کرم پا ... تو رسم نشانی
با دوست چه شود دیده کینه توزی — با غیر چه ... آشنائی
مرغ دل من چو ... کار را — سر ... زلف ... پر تنگ ...
پروانه دل ... سوز شده تا — شب شمع صفت انجمن ستائی
گشته دل من ... گشوده درد — بس چو ... دهی ... کندم تائی
سال ومهم از تو ... نیاز ره — ای دل ... ... کجائی
این جور ... نچشیده که ... — آنکه ... دل ... جهان خدائی
محمود شه آن داور جهانبان — خورشید جهانگیر پادشائی
ای که ... فره و ... — ای که فلک عزت و علائی
در بزم تو چون آفتاب روزی — در رزم تو چون آسمان گرائی
در گشت ... نیازی — در ... اردوی ... هوائی
آنجا ... رخ ... فروزی — خورشید رسد ... از در گدائی
آنجا ... قد ... فرازی — گردون ... ... هوائی
تا ... ترا اندر آفرینش — گفتم لصفت ... خدائی
روی ... ... در ... ... — گر تشنه تو بر چشمه بقائی
تا ... این ... ... — هر ... ... جهان گرائی

~~رخ در گذر نقش او ... کو خوب ترا کرده ...~~

من المرکبات والترجیحات

در نعت بعث آن گزیده انس و جان مظهر رحمت یزدان ... الزمان مشتمل بر پنج ترکیب

زلف جانانه و چندین مشک تر برانگیز
مشک بر خورشید و عنبر بر قمر برانگیز

مریم عیسی نشانت نور شیرین بشد
تا از آن مصری نگه‌دان ... برانگیز

ماه نو گیری ستانه و خضر خورشید از آن
پس ز تاب آن به پروین بر قمر برانگیز

زلفکانت پای لعل و ریگ خام طبع
با چنین آتش کجا گنج گهر برانگیز

نوش لعلت آب حیوان است هر دم از شکفت
ز آب حیوان مرمرا بر جای شرر برانگیز

گر نه شیدای خورشیدش فلک در صبح
چون ز تاب پرتو خون جگر برانگیز

زمرد مشک بنفشه لاجرم گر صبحدم
خون دل تا بوسش بارم بیشتر برانگیز

چند از بار عشق و فرقت فرخ مهر
تا نیمه از اشک چهره سیم و زر برانگیز

بر نهم تا بحشر گر بگشاید زینه
جان و دل زان کرده بار جای شکر برانگیز

کرد دل

گر نشود ... پای ... داور ... بس
اینهمه از زلفکان ... شب ... نکند

خواجه در ختم رسل احمد ... بود

ولی

ما ... جنبش کار ... الشمس ... اما

مهر ... عارفت را ... کرده هیب
آسمان ... خیر ... کرده هیب

قامت ... جان ... گرده هیب
در بهشت ... جان ... گرده هیب

... لعل تو ... کاند ... و
آتش ... آتش ... کرده هیب

چشم ... در ... پرده در پرده نهاد
نقش زلف ... کرده هیب

مر مرا در روز گار هجر ... تاب
یاد ... شمع خاور ... گرده هیب

تا نکو ... که ... بنا بر زلف ... نشت
در بهشت ... کار ... گرده هیب

... ماه خاور ... بر ... مشکست
آتش ... زلفکان ... کرده هیب

... در صبح ... تیغ ...
... کرد ... بر ... گرده هیب

اگر ... از ... اول ... ایجاد ... بود

ولی

گر ... بود ... صبح ... بود ...

عشق ... کان ... آفتاب انداخته
چند ... آب انداخته

مهر ... شهره ... ماند مه
مهر ... آفتاب انداخته

نقش ... تا ... عشق
... تاب انداخته

نرگس تو چشم [illegible] دل بیمار کرد | [illegible] بوده چشم [illegible] انداخته
الله الله تا چه جادو شد که از آن چشم مست | [illegible] شیران لعاب انداخته
چشم تو کرد دل مرا [illegible] | ترک [illegible] عشق [illegible] شراب انداخته
[illegible] چشم [illegible] | [illegible] در کار [illegible] انداخته
کار [illegible] | [illegible] عقاب انداخته
آفتاب [illegible] | تا ز روی آفتاب آن نقاب انداخته
بر سر [illegible] بت [illegible] | [illegible] انداخته

کار و فرمای ملایک [illegible] انبیا

وله

آفتاب آفرینش آسمان اصطفا

جود تو رسم تقاضا از جهان برداشته | از [illegible] طلسم [illegible] کان برداشته
لوح [illegible] رسم [illegible] | از جهان [illegible] برداشته
شیر از [illegible] نرم نرم | حفظ تو [illegible] امن [illegible] برداشته
وهم [illegible] جاه تو | کس په بر رفت گردون نردبان برداشته
[illegible] | از په حضرت فلک [illegible] کان برداشته
[illegible] | آب حیوان از جهان نام و نشان برداشته
آستان تو [illegible] آسمان [illegible] | لاجرم [illegible] آسمان برداشته

خاک

خاک درگاهت [illegible] | [illegible] چون جنان [illegible] برداشته
[illegible] تا در فلک [illegible]
[illegible] گردون [illegible]

در صفت [illegible] مطلق حاتم [illegible] اسد الله الغالب [illegible] است

دلداده
تا لعل تو [illegible] گرفته | چون جسم [illegible] گرفته
[illegible] | ملک عرب و عجم گرفته
[illegible] | در طره [illegible] گرفته
دل در [illegible] | صد [illegible] گرفته
[illegible] | تا دست [illegible] قلم گرفته
[illegible] | چون [illegible] گرفته
[illegible] | هندو بچه ارم گرفته
الله الله [illegible] زلفت | کار [illegible] صنم گرفته
زلف تو شکسته [illegible] | [illegible] گرفته
شاهی که سپهر [illegible] | حرمت [illegible] حرم گرفته
[illegible] دوران [illegible] خاتم
[illegible] دو [illegible]

از جور زمانه که ازو بیش ندانی | از جنبش و طرب نشانی ندانی
ای سیاه جان که ملک نقد ندیده | جز سینه من نشان ندانی
ای محنت روزگار دجال قیم | جز خانه من مکان ندانی
ای اختر کج خرام گردون | جز زاید من قران ندانی
ملامت شده دیر زود ای چرخ | جز رنج من ارمغان ندانی
یک ذره آرزوی ما را | جز در دم مرگ جان ندانی
شاهان من آمد از متاع دوران | جز محنت شایگان ندانی
برگشت امید ما سزاوار | جز صرصر مهرگان خزان ندانی
از سیماب سرشکم چه مرهم | جز صورت کهکشان ندانی
زیرا که رهنمون وداد دارد | ورنه به دو قرص نشان ندانی

دارای جهان علاء الدولتش

وله

چون گوهر عقل شد مکرم

ای خاک سوده جز جور پا و غنا را | سر بر سر حور داده ما را
چشم تو نهاده اسب و فرزین | صد مرغ به آهوی خطا را
یک شده رشته [illegible] | تا بر زده طره حور تا را
از ما بلبلان ما ره گفتن | کو غنچه جاددلش دعا را

ایدل بگو

ایدل به بگو حدیث زلفش | جایی که نه ره بود صبا را
بگذار لبم که بگذرد جان | تا باز به بهشت خنده ای را
دشمن نکند بکار دشمن | ابروست نهاد بر جفا را
جمعیت کار غیر کشته | هر که سبب کار خوانده ما را
چون یک کرشمه آشنایی | بیگانه شمرده آشنا را
یک بار هزار بار خواهم | زین درگه دست گیر یا را

امثال وی در شعر یک بار رب

وله

احکام وی و قضای جرم

این رنج و ضعف که از جهان است | چه باک که جهان جهان است
رونق [illegible] | بینی که نه از یکی نشان است
نکرده [illegible] در کمین است | نه [illegible] در کمان است
نه جام زبهر دل [illegible] است | نه بهر جام مهر [illegible] است
کس نیست که از کسی نژند است | تن نیست که بر تنش نوان است
نه پای بر چار [illegible] در دست | نه [illegible] بر دست [illegible] است
این از غم خویش در بلا است | ان از بد نفس در فغان است
اجزای بدن بد [illegible] | [illegible] جان است

اگاهی و دود هزاره [illegible] اگجا   کو دلوز داد گستران است
بر دامن عدل او بزن دست   تا هیچ مرا بخت توان است

[illegible] بو شنیده مهر رای او [illegible]

[illegible] چه بجا همه از زنده کم [illegible]

زان زلف نسیم که بازدادی   بر کنج شکفته تازه داری
نافه است دو آهو و ختن آهو   در نافه مشک بر [illegible] داری
از لاله چهره و نرگس چشم   پر آفت دو بهار داری
گر بازدهم بیک نسیم موی   صد نقد و صد نثار داری
بر من نکنی نگاه و [illegible]   از کشته چو خویش عار داری
در گلشن [illegible] هزار داری   هم نغمه من [illegible] داری
پیوسته قرار [illegible] دل   در [illegible] چشم [illegible] داری
چون دست برم که بوسه لعل   در کره جان [illegible] داری
گویا که ز غم جهان [illegible]   از [illegible] گرد کار داری
شاهی که سپهر پاسبان است   در [illegible] دل [illegible] داری
در روی من و خاک آستانش   تا [illegible] آسمان اعظم

در [illegible] مدح [illegible] اکبر [illegible] شاه [illegible] السلطنه [illegible]

ارزم

ارزم جنت روی تو از آفتاب انگیخته   تشویر قیت موی تو از مشک ناب انگیخته
دل در طواف کوی تو تا بیند روی تو   زاینده مردم خوب تو [illegible] انگیخته
دل جگر خون اندوخته داغ چو زلفت سوخته   چشمان که خون [illegible] از آتش آب انگیخته
تا دیدم اندر چهره تو بگریستم از مهر تو   بس بوالعجب که مهر تو آب از سحاب انگیخته
مژگان چشمت بشرمت افگنده بر شیران شکست   از خون اشکم [illegible] از دل کباب انگیخته
روی تو [illegible]   یاد [illegible] شده از خون کباب انگیخته
چهرت که زهره [illegible] در پیش چشم [illegible]   گردیده دریا [illegible] قنجاب انگیخته
بر که حسن تو [illegible] نگه زده   روی تو در یک چشم زد صد آفتاب انگیخته
عشقت سپهر آراسته بزم طرب پیراسته   از دیده باده خواسته و از دل رباب انگیخته
کم کن جفا ای دلبرا [illegible]   کشتی [illegible] ز انگور [illegible] شراب انگیخته
[illegible]   [illegible] نیلی نقاب انگیخته

[illegible] فرق تخت کیان

جان سوز دل [illegible] تخت کیان

چهر جهان [illegible] جهان [illegible]   دست [illegible] با در [illegible]
در [illegible] کس [illegible]   چون [illegible] داد [illegible]
رخسارها [illegible] چهر [illegible]   [illegible] این [illegible]

رایش که چون چشمه‌است آن بر مه نهان دانا است آن
در پیش کف موسی ست آن با سینهٔ سیناستی

رویش دیوان اندرون با مهر رخشان اندرون
شعشع همه ان اندرون با ابر چون بالاستی

چون در صفت همتاستی تیغش که مهر آراستی
داند نه خود خاراستی یا ز زلف خاراستی

ان رمح چرخ اوبار بین اظفار مردم خوار بین
ان ابر آتشبار بین کین جود از دریاستی

گردون که سر گردان او گوهر بت در میدان او
از لطف چوگان او چندین چنین پویاستی

گردیو را ره بر فلک نی چون نهیبی از ملک
رخش تو اندر گاه تک دیو فلک پیماستی

تا زان سمند ت در وفا بر سان اسپ بنی
رخش ان بر نرت در رضا چون پنجهٔ پیماستی

گردونت در خدمت روان چون نال بر سینه میان
طوقش بگردن کهکشان بند کمر جوزاستی

تا خاک را ت ارض خطر آمد پناه خسروان

ولە

از آسمان بر آفت سر و بهمن و کاه خسروان

ای بخت دولت فردون تا گردون آراسته
قدرت که روز افزون شده زین خنگ چابک دوان

دشت فن نه زانکه ز ان بر لحظه گنج شاهگان
گردون گردان مرترا گرد یده و دربان مرترا

طبعت که شد دریا شان هنگام ریزش رایگان
تا بار دریا به مکر دامن پراکنده از گهر

خنگ ت بخواب رخنه کهکشان چرخ زبان آراسته
بر بر گردون شده آنجا مکان آراسته

در راه ت از گوهر کشان خورشید کهکشان آراسته
در بزم کیوان مرترا تک پاسبان آراسته

دریا به کف گاه روان در کار روان آراسته
گردون پی دربان در گنج روان آراسته

خشم تو چون باد بران زردی رو بی ضم ارای
ار زانکه گلگون در خزان خوش بوستان آراسته

مهرو خلاف در عمل این اندرون گشت امل
بر مرنج جان اجل ان مهر گان آراسته

هر بام چرخ چنبری کرده تو را امید گری
این کرم تابان خاوری در سبز خوان آراسته

دست داد دولت کوه ن سرمایهٔ دریا و کان
بر زشت و زیبا رایگان در درایگان آراسته

همچو نوشته گستری سبه کهن براکنده از گهر
از حد ملک با خبر تا خاوران آراسته

تو مایهٔ بخش چرخ و ملک از آفرینش این ملک

ولە

ای بخت در دو این نبت نکند اختیار بخش این ملک

ای مرترا زیر نگین گردون دوار آمده
چغانه طغرالتکین در بان در بار آمده

فرمانده بر مرد کز دیر هر دو هر نکند رد
کر فضل اسان بر خورده دانه گرد شوار آمده

بحر ار بخت اندرون از فضل داور بیکران
رخت ان که کار راست ان امروز بر کار آمده

ای احمد ملک خطر حجت به منبع پی مفر
گردونت که پوید بدر چون لابه خار آمده

جاه جهان بی بهره ند و از کاهند بس رشته خرد
در سپهر اندر رصد نقطه بپرگار آمده

بخرات چودت بادور بکر فتنه کین پس ببر
هر کس از ان طوطی شجر با شاخ اثمار آمده

تیغت چو از دریا ستر چنگت نهنگ آسای بر
زین آسکون با لا همی ان آسمان خوار آمده

تاز بیم چو زین رزم روان از آب تیغ گهرفشان
هر بام نام قیصر ان بر سان قصار آمده

گردون بموکب اندرت اخترشمار لشکرت
یکبار ای مرد از خاورت با رمح خونبار آمده

نگران گردون زیر ران برابسته تنگ او | هم نعل ماه نو بر آن هم برد مسمار آمده
ای اختر همچو سهیل مهر سپهر فرهب | دور از درت جان ربی در ریح و تیمار آمده

تا در دوری از دجهان چون تو جهان بان ای ملک

ولہ

بر تو مسلم شد از آن اقطاع کیهان ای ملک

شاه دو تیغت از نهادگران جنبش گرفت از [illegible] | این یک وزیر زرده داران وان ز آسمان [illegible]
این چون به برد خامه را بر پرده نامه | آن یک کند هنگامه را در گاه و بیگه در [illegible]
آن کشته بر دریا و کان گنج آورد و گنج روان | این کرده بر ملک روان دشت و دلش [illegible]
این کرده در جسم بی روح جان بر بال خوانت [illegible] | آن آمده دستار خوان بر کرم نان خاور [illegible]
این یک با طلع ستم با عدالت آمد از عدم | آن بود و اهد یک شکم با قدرت از زم و دم [illegible]
بستوده دستوری که جان دارد برات رایگان | هر جب رضا جو با ایمان چه مهر [illegible]
شد بر دل دشمن ز او در دل [illegible] پرداز او | تا در رده دهر اینا براو در ره سار [illegible]
او راهم آهنگ و قرین تا دیده بیرون خیمه [illegible] | تا چاره ما در را چنین [illegible] کرده [illegible]
امضای احکام وزرا چه خلف گردون [illegible] | با معجز موسی کجا کو سحر سحر ساحر [illegible]
جو بیداگر او زند یا خواهد [illegible] بند یا | دانم نه در شر شده که عالم از این [illegible]

یارب به منظوم باد از نظم سلطان کار او

ولہ

جان شهنشه بزرش دا اکرم بیا زاد او

دورهای

در هر کجا کر درهم [illegible] از [illegible] دیده ام | خوش خاطر جان [illegible] و [illegible] دیده ام
[illegible] دیدار [illegible] ای ملک | [illegible] دیده ام
[illegible] جان [illegible] | خاک درت [illegible] دیده ام
کو بنده [illegible] | [illegible] دیده ام
[illegible] | [illegible] دیده ام
[illegible] | [illegible] دیده ام
کرم [illegible] | [illegible] دیده ام
به مهر [illegible] آسمان کین تو [illegible] جهان | انصاف [illegible] زمان [illegible] دیده ام
[illegible] | جز تو [illegible] دیده ام تا دیده ام
جاه و [illegible] | [illegible]

ولہ

آمد مرا [illegible] گردون گردان سخن
از [illegible] سخن

طبع [illegible] | [illegible] سخن
[illegible] | [illegible] سخن
کو بنده [illegible] | [illegible] سخن
تا [illegible] زبان | تا [illegible] جهان [illegible] سخن

کام چون در نوشتن سخن ... | کلکم سخن را جان و تن زنده بدان جان سخن
تا شد سخن ... [illegible] | [illegible] ... جان سخن
موسی صفت [illegible] | [illegible] ... سخن
[illegible] | گر دو [illegible] ... بستان سخن
[illegible] | [illegible] ... سخن
[illegible] | [illegible] ... سخن
[illegible] | در [illegible] شاه [illegible]

در [illegible] ... مشتمل بر [illegible]

[illegible] | [illegible] ... است
[illegible] | [illegible] ... است
زلف مشکین حلقه اندر حلقه [illegible] | [illegible] اژدرها است
[illegible] | مشرق مهر جهان آرا است
[illegible] | [illegible] ... است
[illegible] | [illegible] شیدا است
[illegible] | [illegible] ... است
[illegible] | لعل تو با طبع [illegible] ... است

[illegible]

[illegible] ... [illegible]
و له
[illegible] ... [illegible]

نرگس [illegible] خواهد کشید | کار ما از دل [illegible] خواهد کشید
[illegible] | [illegible] خواهد کشید
[illegible] | [illegible] خواهد کشید
[illegible] | [illegible] خواهد کشید
[illegible] | [illegible] خواهد کشید
زیر ریحان [illegible] | این [illegible] تا خزان خواهد کشید
عشق تو انگشت [illegible] | [illegible] خواهد کشید
دفتر چهر تو خط خواهد [illegible] | خط [illegible] خواهد کشید
[illegible] | چون [illegible] خواهد کشید
لعل تو چون طبع شاه [illegible] | کاروان [illegible] خواهد کشید

[illegible] ... [illegible]
و له
[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... آفتاب | [illegible] ... آفتاب
از چه آشفته است [illegible] | عاشق آشفته [illegible] آفتاب

گرم بر گردون نمیدید برق کزاف — کو چو تو میدیدست روی آفتاب
بی رخت ره آفتاب مینوید بخو — بر نتابد رو بسوی آفتاب
همدمی یار بی روح بحسن تو علا — بی نشانیه جز که دیدی آفتاب
بوکه دیده بروی تو دوست — چیزه چشم پوید بسوی آفتاب
گشت امید ... کجا بی دوا ماند — گر چنین میداشت خوی آفتاب
آفتاب ... ماند — اگر نادیده چیزی آفتاب

مظهر انوار و فتنه کرده کار
... دل از چهره‌اش آشکار

چو روی ... را کران پیدا است نه — رنج محنت را کران پیدا است نه
... جو رخ ... — ابرا جین را مهر کان پیدا است نه
جان بیا ... تو خواهم برفت نه — جان چو شد از جان نشان پیدا است نه
جان چو شد تا هجر تو افغان بهم — هم متاع عاشقان پیدا است نه
بو بیا از زلف عنبر آرد صبا — مرغ دل را آشیان پیدا است نه
زخم دل دیدم ندیدم تیر ... — جادوی ابرش کمان پیدا است نه
بوی آن ... مردم ... — جور خوبان را کران پیدا است نه
ماند در ... زار محنت ... — عاقبت را هیچ دکان پیدا است نه

بهر علی پا

بهر علی پای زکر وران بر شدم — سرور ما را ز پستان پیدا است نه
ان زمین ... از جان آفرین — پایه قدرش بر از چرخ برین
با کجرو چرخ ... بشکنم — با بدست هوش ساغر بشکنم
با کجرم کام از عناب چرخ — با بکام غیر ساغر بشکنم
با هزارم گوهر از بحر امید — با بسنگ یاس گوهر بشکنم
با کجرم طره ... با ... — با پیرامان پای جوهر بشکنم
با بسوزم ... آذر هجر آتش جان — با بآب دیده آذر بشکنم
با بنظاره اختر آدم زرب امید — با خنجر در چشم اختر بشکنم
با بچارم چار ... در مهر ... — با کمین ابرا عفت شوهر بشکنم
با ... آتش ... و چرخ — با فرش چون ... آذر بشکنم
با ببوسم پایه تخت خدا ... — با بهشت اندر ... بشکنم

با خشک

خاک درگاهش بر از خرم بهشت
... اکسیر خوش که جنت ...

آسمان با ما درشتی چند چند — اختران تا چند بر ما خنده خند
ز نگاه دهر با ما ... — ز جزام چرخ یاد ... کند
هم بکام ما ... زهر شهد — هم بکام ما ... قند

سینه‌ام را چرخ بشکافت ده کمان | گردنم بنهاده در افکنده کمند
هم صفاهای جهان بی چند و چون | هم ستمهای فلک بی چون و چند
دل ز دور آسمانم جان کند از | جان ز جور روزگارم مستمند
بیکر این کارگاه چو رباب | هم غم خواهد بیاسن ای پر بند
من نشانم گرچه از این لاجورد | یاد این پرورد خویش با کو سپند
کوکه در کانون این تابان شرار | دل مرا بشنده بیچاره چون سپند
هستم بازوات کشتن سند بو بون درجهان با هیچ اندوهی نخندد

گر بلا از دوست جان جان ماست

ولم
ایضاً

جان ما هم از برای جانان ماست

جامم از دوران تنگ آید همی | شیشه‌ام هستی به سنگ آید همی
روی بکشن با بهر خارش حمی | گرم با خوب بلنگ آید همی
بر خزان چهره‌ام از رنگ سرخ | گلستان رنگ رنگ آید همی
با فلک گرگ آشتی کردم بسی | بار هر ساعت بجنگ آید همی
از نه چه کینم زینکار کی نبود زنگار | شیر بر ما بهر نوشی رنگ او آید همی
نوبت من تیغ محنت بر بلا | بار تو با زور تفنگ آید همی
هر دم از من دانشت گیری نه ایکاری | دیگر بستان اشکان آید همی

هرچه کام

هرچه کام ماست زین بنلی سراب | خفته در کام نهنگ آید همی
گیو ما و کوشش بیران سپهر | گر به پور پشنگ آید همی
بیش از کینش و کینش برادر است | گرچه از کینش بتنگ آید همی

اگر جز در راه حق نابرده رنج

ولم
ایضاً

چشم نگشوده بدین دار سپنج

یارب این دوران فلک مفقود باد | دیدهٔ اختر همه مرمود باد
~~[illegible]~~ | ~~[illegible]~~
~~[illegible]~~ | ~~[illegible]~~
آخر آن چرخ جان را اخگر زند | آنکه و خاکسترش مفقود باد
~~[illegible]~~ | ~~[illegible]~~
این صدف را گوهر آن خارک رهند | گوهر آنش جمله نامنظور باد
گرچه رفتار فلک محمود نیست | سرور ما را همه محمود باد
تا همی احسان او معدود نیست | خصم او را دم همه معدود باد
سجده درگاه او را سال و ماه | آسمان بر شیوه معهود باد
تا جهانستی جهانش کام جوی | روزگارش خوش فلک آرام جوی

در ستایش خسرو سکندر حزم و دارای فریدون علم شهریار کشورستان خلد الله ملکه

بازجوان شد جهان از دم باد بهار — رقص کنان گشت سرو دست زنان شد چنار
جان زمین جوش داد تره ز دل آسمان — خندهٔ خاک چمن گریهٔ ابر بهار
باغ تو گفتی ز خاک ساخته تنگ ختن — باد تو گفتی بباغ سوخته عود قمار
گشت ز خوبان چمن جبهت ملک طراز — گشت ز گلبن جهان حجلت خاک تتار
ناخته در پای سرو زلف بنفشه کشید — پردهٔ این پرده در بر چمن آن پرده دار
بلبل شیدا ز عشق راز لب ریز سرود — نالهٔ این دل فریب نغمهٔ آن غمگسار
باغ ز نوزادگان انجمن آرای گشت — سوسن و نرگس بهم زان همه در گیرودار
آن پی هندی بدین جوشن زرین نمود — این پی زیب آن نیزهٔ جوشن گذار
بر زبر سبزه باز نرگس افراشت سر — گفت منم تخت بر گفت منم تاجدار
سوسن در خشم شد گفت نگهدار آب — بردر آزادگان روی منه بنده وار
خاصه که از تخت و تاج گفتم آن دم مزن — کین بود در جهان ویژهٔ پادشهریار
داور دیهیم بخش خسرو اقلیم گیر — شاه ستاره حشم جم سپهر اقتدار

زینت و زیب کلاه فتحعلی پادشاه

وله

هم ملکش پیشکار هم فلکش پیشگاه

چون ز پی داوری باد بر افرش بزین — بر در داور توان جان زمان و زمین
بر سر امن و امان چرخ کشیده کمان — از پی آرزو نیاز دهر گشاده کمین

همت

هست شیران نمانده برش جیلان نوان — غرهٔ گردان فکنده برش گردون طنین
شاه دوران گیر و دار تاخت برآهنگ کار — فضل و هنر در رکاب فتح و ظفر در یمین
تیغ بچو غضبان نهنگ کو درافتد پلنگ — رخشش چو پران خدنگ حرص جو پویان زین
چهرهٔ هر هفت ملک مانده بر از رنگ زران — مایهٔ هر هفت بحر گشته مهیا از این
نه ز پی بوده ماند دیگر بستر سپید — نه ز دم تیغ ماند دیگر پی چین جبین
گاه بپیکان بسفت سینهٔ شیر سپهر — گاه بناخج بکفت گرده گاو زمین
دهر ملک را اگر نام رود ستم راستان — چرخ قضا را اگر این زاد شیر راستین
بر ده ز ضیع و شریف بردرش آنکه نماند — سعد و شجاع جهان در رهش آنکه جبین
ملک باقبال شاه و عزت باغ جنان — از پی ملکی جنان شاه بجا بد چنین

خسرو جمشید فر شاه فریدون نژاد

وله

داور با فر و هنگ کستری با عدل و داد

از پی تعمیر ملک از کف تو چون سحاب — دست تو تا گنج باشی خانهٔ دریا خراب
موکب قدر تو را غاشیه کش آسمان — بر تو رای تو را مشعله دار آفتاب
خاک جنابت بقدر زیب رخ زادشم — نعل سمند تو بخر افسر افراسیاب
در بن دندان مار با لطفت شهد صرف — در بر آب حیات با سخطت زهراب
سطح وفا زترا هفت زمین یک بشیز — بحر جلال تو را هفت فلک یک حباب

از پی دو بابت جان ملوک و ملک — پای در ارغنده چو بوم دست لب چون ذباب

بار عداوت سپهر شام و صباحش ببرد — جوشن سیمین طراز خنجر زرین قراب

رخش تو در گیر و دار کرده سراب از محیط — خنگ تو در دار و گیر کرده محیط از سراب

بر شده زان یک همی موج بفوق الفلک — بر شده زین یک همی گرد بتحت التراب

هم رخ مهر سپهر گشته از آن قیرگون — هم کف الخضیب رفته از این در خضاب

دست نیابد گشت آن عرصه جز عنان — پای نگیرد گشت آن ورطه جز رکاب

دست ثنایت گشت ابد و ان پا کسی

ولد

رفعت قدرت نماند بر کس جای سخن

ای بجلال برتر از پایه وهم و گمان — کس نه بپایان فلک بر شده ولا نردبان

هرکه ز نوبت بکف نشئه سوسن [illegible] — بسته خرطوم دار همبر پیل دمان

نان من وا [illegible] ریزه خواران توایم — ریزه خور [illegible] هزاران گسترده خوان

ور نه از این [illegible] بشوم کو [illegible] — تا به در آفتاب سنگ کند بهر نان

لیک بهنجار تو کس نشود تا گزیر — لیک عیار تو کس نرسد بیکران

بار [illegible] سهام در بر تو ز سپهر — بازنم بارگین در بر آب روان

ریزش دست سحاب گرچه بر جا بجاست — جاری [illegible] جای [illegible] ان

ایکه نهد بر درت هرکه سر بندگی — بر در او بنده وار چرخ ببندد میان

کورشا

گوشه الحصیر [illegible] از رعایت کسب [illegible] — سود من از چرخ بیش با تو نه ذره زیان

ذره به تشریع من [illegible] — گر تو بگوئی چنین گر تو بگوئی چنان

در مدح و ثنا ختم کنم بر دعا

ولد

گلشن ز نسیه [illegible] ان مسیح [illegible]

ای بتو روشن ز چرخ [illegible] جاه و جلال — در طلب کام تو کام زمان باد و سال

چون [illegible] زوال — چون [illegible] حشمت تو لا یزال

بر تو مهر فلک [illegible] — تا که [illegible] سپهر قدر تو [illegible] کمال

هرکه نه در ظل تو باد ذلیل سپهر — هرکه نه با مهر تو باد در [illegible] خلال

از پی وصف ملک بهر ملوک و ملک — مدح تو خیر الکلام وصف تو حسن المقال

خاک نشین درت باد بهنگام [illegible] — طغرل و فغفور و خان قیصر و [illegible]

از غم دست و دلت باد بهردم [illegible] — [illegible] کام بکار [illegible] بار [illegible]

دیده [illegible] هر چند ز چرخ — اختر بخت [illegible] کوکب قدرت وبال

عالم [illegible] تو را باد [illegible] — خامه [illegible]

چرخ [illegible] سینه [illegible] کرده باد — تا که [illegible] نقص [illegible] مبین الکمال

خنگ تو گر [illegible] — [illegible] النجوم جرم هلال از نعال

تا که [illegible] سبز تخت تاج زر [illegible] آفتاب — شخص تو با تخت و تاج بخت تو با فر و فال

جز تو نزیبد کسی زینت دیهیم و کلاه
ملک جهان را مباد جز تو جهاندار شاه

در مدحت ذات ملکزاده نیکو [illegible] فرخنده [illegible] نواب والا [illegible]

سوی زمین باز شه شتاب گرفت / دانه ما بر سر آفتاب گرفت
ماهی دور ماند باز ز آب / زنجیر کرد باز آب گرفت
باز کرد دوان بکین حسد با [illegible] / پرده در پیش آفتاب گرفت
مهر بر ذات رخ گل از [illegible] / در چمن جای مستطاب گرفت
سالها روزگار دست نیافت / عشرت از شرب شراب گرفت
چهره من در شکیب آن [illegible] / همه از خون دل خضاب گرفت
چشم من در فراق آن خسته و / کنج خانه فرا سیاب گرفت
باشد آیا که باز گویم بخت / دامن شاه مستطاب گرفت
باشد آیا که باز شد بر وصل / گویم از چهر کاین نقاب گرفت
هم باقبال شاه چشم سپهر / سرمه از خاک انجناب گرفت

شاه محمود خسرو غازی
دولت تا ابد ملک تازی

فضل تو در جهان نمی گنجد / قدر تو در گمان نمی گنجد

بحر اندیشه [illegible] / در جهان در ناودان نمی گنجد
همت و در جهان نمی شد به / گنبدی را جهان نمی گنجد
گر بیابد ز چرخ بیرون تاخت / که چند چون در آن نمی گنجد
خانه نو سمکان که بس تنگ است / هیچ [illegible] دمان نمی گنجد
چون توان شد بنام همت تو / آسمان نردبان نمی گنجد
چون توان شد در آستان تو / سکه در لامکان نمی گنجد
گر همه از مدیح تو یک حرف / دفتر آسمان نمی گنجد
جود بگرفته دل و دست / نقد دریا و کان نمی گنجد
مدت عمر روز تو [illegible] باد / یک شب در زمان نمی گنجد

شهریار جهان مدار تو [illegible]
قرة العین شهریار تو [illegible]

جود تو مهر بحر و کان برداشت / رسم آمال از جهان برداشت
ره سپاه ز درت بکام تخت / پای از فرق فرقدان برداشت
اولین پا بره قدرت و هم / از تهم چرخ نردبان برداشت
نکته خاک ز چرخ جا است / از فراز نه آسمان برداشت
داوری تا شد به تو داور دهر / تهمتی [illegible] از میان برداشت

مجلس بزم عیش تو روی بها بنمود — آسمان نقش کهکشان برداشت
منشیٔ قدر تو قلم بگرفت — نیل گردون با منحیان ابر داشت
دشمنت را ز قوس و تیر سپهر — ز آسمان ناوک و کمان برداشت
از سویدای دلت هوا و الفت — از تقاضا کفت نشان برداشت

بر تو مقصور شد جهانبانی

ولہ — ایضا

روزگارت بنا ورد ثانی

در زمانت زمانه کام گرفت — ور ثبات ستاره وام گرفت
روزگار از تو اعتبار فزود — آسمان از تو احتشام گرفت
شخص تو ذات بی زوال شود — بخت تو جز لا بنام گرفت
با عطای تو کس ایستد — کلبهٔ کیمیت کنام گرفت
در زوایای رای تو خفاش — خواجهٔ اختران غلام گرفت
رایض رای تو چو دست نمود — توسن چرخ را لگام گرفت
ساقی بزم تو چو خواب گذاشت — بصبوح آفتاب جام گرفت
همه اجزای روزی مردم — همت تو با تمام گرفت
قلعه گو همه چو حصن سپهر — سطوت تو بیک پیام گرفت
حرمت ساکنان جنت گشت — هر که فلک درت مقام گرفت

در عزم

در عزم تو عروس ملک شهرآرا

ولہ — ایضا

تا بکار او نشسته آرزوت بکنار

هر که او جنگ کارزار کند — او لقب مرگ زینهار کند
سپهر در چشم آفتاب کند — چهره در گوش روزگار کند
بلند گر ز توان کند بلطف — که بهر خود زبان سپار کند
طایر از ... گشت کند پر بی — کرکس آسمان شکار کند
هر سر کار بیان سخت کمان — تیر بزم آسمان گذار کند
نشره جان بر گرفته سپهر — گر شمرند که شمار کند
ترک گردون بابن کمان کریست — جا بر در ... حصار کند
انجم ... مریخ تا بد ازان — پا سپار از تو یک سوار کند
چون تو کشور کشاید چرخ — تا بگرد ... مدار کند
زیب دیهیم و زینت کلاه بخت — درة التاج حضرت شاهی

دست تو کو کوه افشان است

در — ایضا

طبع من معدن گهرستان است

مایه پرورد از خانه بحر است — کو هر اندوز بچز کان است
این یکی گشته اندر دین نیست — ... کار جهان است

ان به تشویر دوده بر تک ... این زر ناسره آل محمد است
آن به کمون بحر تاراج است ... این زدست تو به چرخ تر نان است
بذل آن از دزد راه مهر است ... جود این از جواهر جان است
ریزش آن ز جنبش این است ... جنبش این ز ریزش آن است
داورا گرنه در ثنا بر تیغ است ... نظم و نثر زمانه هذیان است
در کمال مدحت عمر بست ... طبع من بلبل خوش الحان است
شرم دیوان چرخ گشت سپهر ... گشت ثنای تو زیب دیوان است

مهر دنباله بود اختر تو

ولد

آسمان آستانهٔ در تو

در تو آسمان اعظم باد ... بنماز تو آسمان خم باد
رایت را که آیت فتح است ... کمینه آفتاب پرچم باد
حل و عقد زمانه را حکمت ... پیش تا از قضا مبرم باد
با مهابت قلاده سگبانت ... شیر گردون سگ معلم باد
از معالی عالم جاهت ... آسمان در لباس ماتم باد
پیش قدر تو ... بس قصیر است چرخ سلم باد
بر قد قدرت ار چه تا کمر است ... اطلس نه سپهر معلم باد

پایهٔ من ز بود ... در تو ... برتر از این بلند طارم باد
از قبول تو دفتر شعرم ... سر بسر در نشان خاتم باد
خاطرم گر زمانه غمناک است ... در هوای تو شاد و بیغم باد

در فتوت تو احمد ثانی

من بدرگاه گرده حسان

در ستایش خسروزاده که به وقت لوا نواب ... در دفتر درایجی داستان ... شد

اسکندر روا را خدم داراب کرده ... گردون آستانه حشم کسری کیوان پاسبان
محمود شاه جم دها شهزاده قیصر لوا ... کیوان کیوان منطقه بهرام بهرام فرمان
از آفرینش در منش فرد است چون جان آفرین ... تا ورد او را یک قرین در زمان در جهان
از رای پیر عقل بخت از روی برجیس دوم ... از موی رشک تیر از خوی بر باغ جنان
پنجه گذار انگشت کش سر کوب زن آزرم ده ... تشویر گر بیغاره ران تشنیع گو تقریع خوان
کر بحر را تا دیده در خلد را تکمه ... تنگ چنگ کرش در را ستین تنگ بگذرش بر آن
روانش چو جنت دلگشا رایش چو بیضا ... دستش چو معدن مایه در طبعش چو دریا بادر
دستان گردون زال فش ... چون روز بیجا از کمین یک بدان جا
خاک درنگی چون فلک اشتابی ... چون آتش برق آتش بزین گرد ره باد
شاهان فرشته دش بود ... تقویض ملک خویش را تا گفت از درد ...

مدح جهان داور که فر داد ابر بزرگ

وله

در یک جوال بروید با مشک ان در تنگ

ایضاً

فلک نهاد از شرق جو بهر گردون بر زرب — هر پست بیضه ابو آشوب چرخ عجیب

تا یار از فر کرشه این فر وش کم سکه — بره مغالش جهش تاری خلابش کوثر ...

هر که بود با خطر از آرزو انگنده عز — دامن نسیم دهد هر مره برزنش سیب

هر مصنع خورشید وه چون خار بن کرده بر — نسیم راطعنه زنان مرخله را لشعت ارب

سال رسش ریش از کار آمد کجش سراسب — چون کارگاه مانوی چون دست کار آذری

زان خاک مشک اکنده تا سلسبیل کند ... — سر بر کشیده از خاوران هر بام مهر خاوری

هر شاه مکار شمس فلک از رشته مرکاخ ان — از رشک بر سر در کشیده این معجر نیلوفری

آراسته بازار وکو چون کاخ شاه رنجو — از شرم بهار ... ترکی از او ... ای ...

دانا کو امر قوت خطر فر که اورد ش ببر — شاهی که نازد بر بدر اسکندر ریش از جا ...

در استان محمود شه شهزاده با هوش و هنگ

وله

شاهی که بهجه اسمان در زیک بود دش روز جنگ

ایضاً

از خط دلکش بیال از فروش وه مهر — ای فلک شفقت سازد بر کلاه باد و سر

اینک بر اشهی رت فلک یک ... داستان — اینک بدر کاهت فلک بسته بر ده بسته کمر

بلکه بهور ای فلک مرمهت دیو گنج گشش — هر دم ز زیر زیر توشه از خود ریس ریز و زیر

ان وقت

انوقت با زاهد که باز از اسمان سر بر کشی — تا چرخ از زرم تو در دکر جان بر سپر

هر هفت سیاره بکواه تا ده از کو اترا — کاید ون بدولت در رسد فرخنده نوبت ...

گردون نهد سیمین طبق از نهر برفتن ورق — هم شام آرد سدرب هم صبح آرد غازه گر

هم سنگ در هر صعوبت با سور بر مان جبل بوقش — امخواب در هر مرتعت باکور ماده شیر نر

بوم زند از بر ترب تشنیع بر بام فلک — خاکت زند از فرهی تقریع بر مشک تتر

چون کعبه اقطاب شود از داد او دار الامان — چون چرخ اقطاب شود از فر او برز بت ...

این زرد صحنه آیدت یکه برکه از برگ زرد — این سبز کله آیدت یک شاخ از شاخ شجر

تا دور روزگار دون فلک ما یه بدوران انجمین

در تهنیت ... کلام فتحعلی خان ملک الشعراء

هم از فلک افزون بجز از فر خاقان انجمین

باز پنهان مانده گنج فضل و دانش در خراب — از جهان بر کاشت رخ ان گنج بر دود افتاب

اگر از زین داور ارابه بدوران آب و رنگ — اگر از زین خسروان را به بگیر جاه و آب

زین سپس بر بر کس تخت کاوس کیان — زین سپس در جاه بزان افسر افراسیاب

ای زمین بر کام بد خواهانت تا چند این درنگ — ای فلک بر نام بد خواهانت تا چند این شتاب

کعبه گنش بعد بنیاد استوار از فضل وراپ — اسمان در پای جبل مرگ بر گردش خراب

بعد از ان ای شرف دریاکه سان در ایاب — کو هر خوشاب افق ... چرا ماند بسراب

خسروا کز حجاب مرگ بنهفتند رو بب — بر کشند ز ان ... حجاب دخود ما ... در حجاب

این مزور بین بی سعان بر رز رخ بسم سحر   این مزور بین بس روان بر کهربا لعل مذاب

هر شب از خون شفق میکند رنگین جبین   دامن مقتلان چرخ این منیر زرین نقاب

آفتاب داد و دین و فضل و دانش الغرض   اندرین ناخوب بیغوله چو گنج اندر خراب

این جهان بر گذر بار او ما تنگنا بود   برکشید از جان گردون بهر این تار و تناب

از بهشت جاودان زین پس بهاره شادزی

از بهار این فرخجسته جان پاک آباد زی

باز این خاک گران گنج روان داری بدل   رایگان گنجینهٔ دریا و کان داری بدل

زان منه گوهر که زیب افزیش بحوازان   ای جانک رایگان در رایگان داری بدل

ای زمین با آسمان چون بر زمین داد بوب   با چنین جوزدی بگو چون آسمان داری بدل

مار سر مهره بر درده بر جوزه تو داد   هم چون چار از دلی مهره زبان داری بدل

مان ز بیداری سبز استخوان بر جوز ده   آسمان در آسمان جان جهان داری بدل

با لسبان گنج از بدرات آن ای از ده   سخت با هش زنی که گنج شایگان داری بدل

مرغ آسیه شکرین بس بهر چون سال و مه   نقشبند کارگاه و مهرگان داری بدل

گرفتند افتاب تند تشی سر بر سند   زانکه خورشیدی چنین کوهر فشان داری بدل

تا که از زین شش در این خانه خضا بر بست رخت   از بهار ان پاک تن ای خاک جان داری بدل

آوخ آوخ دل نیاره با کسم این راز گفت   ور بگویم دل زبان هرگز نیاره باز گفت

دم گست

دم گست این عندلیب از پرسش گلزارها

پس جدا خون جگر بگریست بجای خارها

از برش دو روز روز بر انگیز بس فتاد   آن همه آرزوی حسرت و عدهٔ دیدارها

از جهان جان جهان شد هم جهان بر جا بماند   باز مانده افسانه او بر سر بازارها

زان سپس ای هم نوایان جای بیتر در قفس   بلبلی کش بال و پر بشکسته از گلزارها

از پس آن گلشن آمده بر جز بر نه است   کلفت نهابت ای نرگس زنوک خارها

گنج مقصود ترا چون اژدها بی خاک خورد   بر سر سودگر مفتی نه برود درم دینارها

آفتاب فضل و دانش رخ نهفت اندر حجاب   خون بهار ای دیده همچون ابر و دم آزارها

خود ببین بر پای نگر کین جوان خفتید باشت   بار از رخسار میکند در ره زنگارها

از کی نیز بشر را زین نشان آمد توان   کوه با زیب بر نتابد هرگز این تیمارها

چون تمام ای فلک زین کوه اندوه ناتوان   کم بکفت اندر نهادی بارها بر بارها

چند تن خواهی فلک زین شهر نادم انجمن

تا بکی آشفته خواهی ماند کارم این چنین

زین سپس ای رز رخ خوابان سر با خر بر کشید   ار دمان انگشت بر آسید در شکر کشید

ای دم اوخ [illegible] وقت آن آمد که باز   پرده مه و ماه گردون را بهم اندر کشید

ای مقنع [illegible] مرد مردان مرز و بوم تا   پر شوید حظ نسخ اند مر انور کشید

ای پراگنده گروه از شرم در هیچ لها
سر زرد و بنها برابر به انجمنها برکشید

ای به دور شاه رونقهاش خشم بگذشته را
تخت از خاکش دمید و سر به افسر کشید

ای بجز من خورده چینان از پس خرمن جدا
زان ذخیره در نهان خود خرمن دیگر کشید

ای اسیر افکندگان باز آمدان روزگار
هر یک از کوشش گریبان دشنه و خنجر کشید

ای بمانده سخن جست گویان برد رش
خیره خیران کفها را آب در مجمر کشید

ای که دو هیوم به جوی ماکیان آلوده خوار
خاقیها برشنفت طاوس زرین بر کشید

ای ستیر آوای کاوان سر زنان از هر طرف
خویشتن در رسته نیکاه شیر نر کشید

تا چه گفتم گر نشستان به که در هیچ لها

وله

رازش دانا هرگز نماند در جهان جز لذوا ایضاً

گر بشد خورشید ماهی گو هوا فشان باز ماند
ان دو ذم جان بدر اندر نبان بی بر زمان باز ماند

گر فلک از سست دیوان برگرفت البرز کوه
روزگار را تنگ بیا داو فراه شهلان باز ماند

گر بماند است ایرمان خاذر سجبان العجم
کاروان درکاروان کالای حسان باز ماند

بر جان بگذاشت گر گنجی بدان تیم خراب
از بهای با سبانه تیز ثعبان باز ماند

گر بر آب افکند گنجور رنگک در عدن
در رزاری ان یکی لعل بدخشان باز ماند

گر ز جان بر پر سیمرغ بست افسون و دم
از بهار و این نشان دستان دستان باز ماند

گر که سیمرغ آزاد این سبز آشیان پرواز کرد
هم هما بر کار گر سنگ استخوان باز ماند

گر بشد

گر بشد دارو دوان آن بی فن رب در رشت
دامیار دیو خو مردم سلیمان باز ماند

گر جان از نقشبند ریاحین دم گسست
چون سپهر بی مظله سبع اندر بستان باز ماند

هم کنون ابناذ زان مردم گرکوک جام رام
صد هزار از شک و اغلبوان بدوران باز ماند

هم پسرش از نسل شه ابناز او خواهد شدن

وله

بلبل آن در چمن بی رها او خواهد شدن ایضاً

باز کردن رابیا کان مهربان بینم همی
بر مراد پاک زادان جان فشان بینم همی

این گهر افکنده دریا کاوریده رخ بشاه
هم بجای بخت شان هش شته شان بینم همی

در گلشن بوستان و این غزلخوان عندلیب
آشیان عندلیب از بوستان بینم همی

ای سکان دم در کشیده انگه کز رب لابه
باز تنش اندر دم خیره زبان بینم همی

ای شکالان کو شد بگر جنبیده کین شیر در زم
خشم کرده بر صفات بر جان بینم همی

بر شکست اطلس کردن بیغ بند خویش
سر به گیتی پتر زیر فان بینم همی

باز جان مرده ریگ جست کش آورید
رازگه چون آسوده نان زین راه جان بینم همی

از زخم ساران سر از هر تیر هر چه برنهاد رید
راز که اندر بانیها هر مهرگان بینم همی

باران دستور ای هیچ له جویان ساز شد
هم بران دستور گیتی جاودان بینم همی

تا که مهر آذر فروزستی چنین باد آسمان

وله ایضاً

با دل این دیو خو مردم بکین باد آسمان

در ستایش دارا زاده کشورگشا خسرو جوان بخت ضیغم شکار نایب السلطنة العلیة العالیة

ای ملکزاده غازی ملک با فرهنگ — شاه محمود که در تنگ ز جورش ارتنگ
از در مهر بجز تافت مه و خورشید و سرود — یک سر کلک تو منقاره زنان بر ارژنگ
هیچ دانا که چرا اینهمه است بستم ساز — هیچ دانا که چرا این همه است دائم رنگ
از چه بگزیدم مر مایه است از چار ارکان — از چه بر خواندم مر پایه است از هفت رنگ
عنبر خلعه طرازنست چرا گوناگون — عنبر دیبه زنیست چرا از نگار رنگ
هم برازنده است ابد همه رنگ و رامش — هم جا موخته است اینهمه فرو فرهنگ
مگر از نسبت دارا دگر استیم عار — مگر از خلطه جیبال و نیالستیم ننگ
با تو این لطف چرا لازم بر شیب و بلند — با تو این عون چه واجب لشتاب و درنگ
بدان دان که گر خامه یکی جام جلاب — بدان دان که گر نامه یکی گشت شرنگ
تا بر اندازی اعدای سخم جم آئین — تا برافرازی احباب یکی چرخ آهنگ

نایب السلطنه عباس شه ملک خدای

وله

کز خطاوند خداوندی او با دیباب

ای وجود از همه خلق تو برگ سمن — عدم از تیغ قهر تو کم از بر بهمن
دوزخ قهر تو یک چرخ دخان شرر است — روضهٔ خلق ترا خلد گیاه چمن
چرخ بهر پلهٔ کان توسیمین سپر — مهر در پنجهٔ گردان تو زرین مجن

چون پرت

چون بدشت اندر افلاک زد رحمت گرب — چون بکاخ اندر خورشید بچرخ مشنی
عالم جود ترا مصدر عاقل شمرب — گلشن فضل ترا جنت طوبا دمنی
اجل از شربه سطوت تو دردکشی — امل از میکده همت تو جام زنی
پادشاهی بسر معبر تو منتظری — گرپائی تو بدرحشت تو مرتهنی
چرخ از عالم ابداع تو شوریده سری — کون در کشور امکان تو گم گشته تنی
روز شیر از تو کجنش گذر تا تلک — حمله از تو و کیهان طرف مرز غنی
مامک دهر نزاید نشنا همچو تو پا — بابک چرخ نیاورد به سخن شکل منی

خسروان را بدرت روی نیازست امروز

وله

آستان تو همین جای نمازست امروز

برسر پادشهان منصب شاهیست ترا — نشرهٔ علم بزیبا چون الهیست ترا
چرخ دیدم بر پروار رخ حسرت میگفت — عالم قدر رو نشا نامتناهیست ترا
رای تو آئینهٔ عرش و ضمیر غیب است — علم بر نیک و بد غیب کماهیست ترا
دهر یک مزرع و مردم همگان زرد گیاه — و اندر آن کاصفت مهر گیاهست ترا
مهر را گفتم چون به زرخش گفت درست — چرخ گفتش زنچه رو چهره کماهیست ترا
چرخ را گفتم فیروزه از تاج تو راست — عقل گفت بنده که بخت و سپاهیست ترا
مقصد عقلی از کون و مکان ذات تواست — از همه کون و مکان ذات سپاهیست ترا

ای تو جز بر روش عقل نباید کاری
در همه کار خرد آمده نایب ترا

شخص قدر تو ز نقدان مجرد ... م
گفتمش مرتبهٔ یوسف چاهیست ترا

یک سخن سنج چو منت از همه کس نشنو
ور مرا در این گفت بدانم که گواهیست ترا

چشم گردون نقشا داشت بشاهی چون تو

وله ایضاً

فلک مجد نیفروخته ماهی چون تو

در که بخشش تو منبع رزق بشر است
کون با نسبت تعظیم تو بس مختصر است

دست تو حامل گنج زمان و زمین است
ملکا بود واسطهٔ امر قضا و قدر است

لطف و قهر تو همی باعث نیک است و بد است
مهر و کین تو همی مایهٔ خیر است و شر است

حلقهٔ بندگی افتاد ز در بیت روزی
آنکه در دالسنه بر کاهکشان مشتهر است

خواستی مردکی سکبا ز در ساده دلی
آسمان را همه تن دیدهٔ حسرت نگر است

شمع رای تو بر او سایه فکن شده هم از آن دو است
روغن هیچ اگر یار چراغ سحر است

وادی از مطبخ تو برانشد که گفتند سپهر
جرم خورشید در آن ذره دخان یک شرر است

در جهان شخص تو بر آن شده از عالم امر
وین سخن نزد خداوند خرد معتبر است

روز بیت دام سفره بفت ... از او است
هر چه در سفرهٔ ایام کنون ماحضر است

سالها شد که بجو ... بر نشین علمت
مهرزان در سپهداری انجم سمر است

برتوش بسته بود افسر که مسند جم
مرزبانان عرب ملک خداداد عجم

برادرت

عالم امر عالم مجردات است
و عالم خلق عالم ماديات

برادرت ... سر با خستگان چرخ ادبار

وله ایضاً

بهمه در بهمن همه جلیقی و شیر شکار

همه را بر زدن پیل و همه را صولت شیر
همه را جوشش مورد همه را کوشش مار

همه را بر لب ... ارقم تیغ آوردن
همه را بر ... گرزهٔ آتش رو بار

بهمه با بر ... معرکه ... خیز
عرصه با ... مهلکه تیغ بار

چرخ از ... همه با ناله زیر
در از بیم ... همه با مویه زار

تیغ خونریز ترا از ... بان ختا
بر دل دوز ترا ز مژه ترکان تتار

کش ... چون حشر زاغ ... کرده
صف بصف چون ... مور همی گشته قطار

شیر ... در ... پرده مور آب
پیل ... بر ... ما ... قار

گیر ... ناخج ... بر ... یوین
مردم اوبار ... جز ... بر ... بار

روز ... همه از ... فرو ریخته کف
... جون ... بهنه سپار

با چنین لشکر خونخوار چه بایست درنگ
چرخ را بهنه به ... چه دار ... آهنگ

ماه ... تر امیر شاید

وله ایضاً

... دیوان تر امیر شاید

زهره با بربط ... محفل چرخ
رامش ... ایوان تر امیر شاید

با نوای ... چه بالت ... سپهر
خدمتگاری ... تر امیر شاید

ترک گردون چکند با همه این سرهنگی / لشکر آرای میدان ترا می‌شاید

مفتی چرخ چرا ترک قضاوت نکند / لوح خوان دبستان ترا می‌شاید

منطقهٔ این همه گوهر نه بیاد داد است / کمر ساخته سکبان ترا می‌شاید

کهکشان این همه لولو بیکجا بردوخت / تنگی آراسته یکران تو را می‌شاید

اطلس چرخ نهم گر چه بسی تنگ فضاست / باز دستارچه خوان تو را می‌شاید

شه احمد دل و دولت چو جهان بر شنا / آفرینش قره جهان تو را می‌شاید

تیغ برکش بجهان مردم بدعهده گمان

وله ایضاً

بحرکت و ابعد همی خوانده شهنشاه جهان

چون قمر ازان گرد مران تیر کیوان بلند / تیر در دیدهٔ تیر و جسم کیوان بلند

رستهٔ خاره همه روی و در خون پایه / زادهٔ صخره همه کوه مروم جان بلند

هر که آموزی غزا آموزه بدامان تکری / امن راسوی فنا توشه درابان بلند

خاک در بیشه همه لالهٔ نعمان آرد / سنگ در عرصه همه گوهر رخشان بلند

آرزوی اجل آنسو نگری زار و حزین / تا بجایگاه اجل خرم و خندان بلند

ماه در بر ابنا جشن شود جارحق / با بکه چرخ بر اعقاب نواخوان بلند

روی ماموں سار از چشمه او درج جان / غیرت مزرم و بنا ره عمان بلند

دشنه قصاب اجل جفت مبتقل سازد / موقف الکه چو منا خلق چو قربان بلند

چرخ

چرخ شاگرد که فصاد و ابنه عشت زهر / نشتر مرگ همه بر سر شریان بلند

از کفن پوشش بلان بهنه تا در دمقام / با جهان روز بر انگیزش یکسان بلند

ای جهانجوی ملک والت جاذبه ترا است

وله ایضاً

دشمن دولت ز تو همه خونست دریجان

ای شه که در خلق تو با ختنه جان / خدمت فرض شناسد چه جهان و چه نهان

کین خشم تو بدل در شب چو زهر سم صخره / مهر یار تو کیان در شب چو نقش سندان

جز مسیح تو نخوانده است بر چرخ خسرو / جز دعای تو نیز داشت به نزد یزدان

جز عمل اسعد زرای تو نیابد تدبیر / جز سخن از ره مهر تو نزاید بزبان

همه جز با خدمت تو هیچ نه بربسته کمر / جز پا خلقت تو هیچ نه بگشاده میان

جز تو بر خویش نگفته است کسی را مولا / جز تو بر خویش نخوانده است کسی را سلطان

نیک خواهان تو را شهد بود در مشرب / بدسگالان تو را سنگ بود بر دندان

با حضور تو شود هر بکامش تسنیم / با وصال تو بود خلد بر دلش نیران

سر ازو دشت حرمان تو دارد دریا / دیده از آتش هجران تو دارد بریان

خدمت واجب او بس رضه بود اگر / طاعت لازم او بس نماز سبحان

خسروا زین طلعت هیچ پرستار زجو

وله ایضاً

در دل هر صدفی گوهر شهوار تجو

از فرّت که دریا زدلش در و اثیست — مهر با طلعت تابنده او هر ها ملیست
گون در کنه حلمش چه بود جو سنگی است — هر رخ در عالم قدرش چکند رسوا حبت
تیغ با بر بیاضش از ره گوهر پاشیست — کلک با بر بهمانش از رقم شکر خواریست
جا کرانش را هر پرده عنبر نعفوریست — بنده کانش را هر بنده ده پدل دارا بیست
خطبتش وقت وفا در جهان اغالیست — حنفیش روز غزا دیو فلک پیما بیست
با فنا ... بر انش هم آهنگی است — با اجل صارم بر انش هم ... دارایست
بحر طبعش را هر قطره دگر عمانیست — مهر رایش را هر ذره دگر بیضا بیست
همش دارا جو شود بهنه گر اسکندریست — همش سبحان جو بود جا به سر الالا بیست
هم لبش وقت سخن معدن شکر الگزیست — هم کفش وقت سخا ابر گهر بارانیست
مدرکه ... بود ... گهر جیرانیست — ناطقه چونکه شود بذله سرا شیدا بیست

این هنر سند لبش از عوّن نو آمد و صاف

ولہ

و بیا به فرد که پاسته ... دارد ... ایاز

داور دارای سخن ازنت اگر باور نیست — بنده را خامه سر داور بی داور نیست
معجز موری اید ... بگو ... دارم — آن گو اهی که ز بر هانش سخن کمتر نیست
مایل آن مرد سخندان که بدانا یه او — در همه کون بزرگ زنده بر ایه گریست
دهر اهبراد بر به غلط بگرد ... — هر رخ را همسر او بر بصدف گوهر نیست

بزرگ

نیر اگر خاتم او داشته هم سرشان بو — هو اگر نامه او گردد هم در خور نیست
بحکمنا تا زنتاج ... زین پس نو — بر جهان راز دار ... دیگر نیست
سخن انش همه بیغاره جادو سخنان — رسم اعجاز نیست الهر دسخن گستر نیست
باوری نیست مر ابزاد در این سخنان — مرد بگزد را جز مرد حزد باور نیست
روزگار چند در این پنه بداورت پسه — کر از آن پس بگران شود مراد و سر نیست
تو جز و هنده از آن شو که همیشکی او — در همه خلق بز زهنده و دانشور نیست

تا بہ ایگہ کز نہ گوہ سخن راند سپہر

ولہ

راستی جست ... بر بنفز و خشہ جہ

نه منش گویم ملکا کریمه لسبی پنهان است — یک سخن سنج چو من بر جهان بهستان است
نا مرام جیست یکی گشته بر لسر بریاست — خا مدام جیست یکی مرنکه خوبش الکان است
سالیان کرچه بسر رفته مرا هست و چار — بر کان مرد برم کودک ابجد خوان است
کس سخن سنج هنبد هست چو من هیچ سخن — سخنان فره بر این سخنم برهان است
احرز نست که بیچون منر آورده پدید — تا که مدح تو مرا زیب دفتر دیوان است
آن ملکزاده که پرورده احسان درم — اهش منظور ثنا یکی تو انان احسان است
لطف تو تربیت ادامه ... فرض بحو — خاره و ورزه چو من چون که درخشان است
هم خدمت همچون تو ... لب است — این همه حکمت خلق جهان بزدان است

جان او را بجهان شاد و انوشه میخواه — که نخست آنچه براه تو فرق نه جان است

هم تزار رفت کونا کون باید او را — بنده را عرصه بهانیست هر انچه داشت

ادبیر سال عمر تو بر کان خواهد ریخت

وله ایضا

بنده در مدحت تو جوهر جان خواهد ریخت

مدت دولت از حد ابد بیرون باد — دیده دولت بر چهره تو مفتون باد

مضرب خرگهت از سطح زمین افزون است — مدت لشکرت از انجم فلک افزون باد

مسرع ماه بهای بوی تو مرهون است — مسند ولی چرخ بدربانی تو مرهون باد

دل اعدای تو همواره زغم پرخون است — رخ احباب تو پیوسته زمی گلگون باد

گرچه بر بستر النور فلک مسکون نیست — به اسکان جناب تو همی مسکون باد

همسری جوید اگر روزی با حضرت تو — حمله چرخ ز شمشیر تو پر خون باد

دامن چرخ زر از برکف تو پر کده است — دفتر تیر ~~بکار~~ تو مشحون باد

کوکبی کانه به طالع تو خجسته قران — ز نقش بازی فردا اجل بیرون باد

هرکه جز شادی تو کرده تمنا در دهر — دلش از دارای دهر بغم مقرون باد

هرکه از حضرت عالی تو برتابد روی — حقد کفایت کنندان درد نگویم چون باد

تا جهان است تو با دی بجهان ملک خدای

خلق داد از سر دولت بخدا بر جای

فی المقطعات

فی القطعات

[illegible]

~~ما نیم ... القول~~ — ~~الا من یوجد حق و عطا ...~~

[illegible]

~~... ثابت ...~~ — ~~...~~

~~...~~ — ~~...~~

~~...~~ — ~~...~~

وله ایضا

محمود شها داد کرا انکه بر فعت — از کنگره قصر تو اندیشه قصیر است

گردیست حلیکر ثابت و سیار — مهر و فلک بنده د هیم و سریر است

در خانهٔ اندیشه گرت شبه و همال است   در صورت آیینه گرت مثل و نظیر است
افلاک یکی توده ات از گرد سپاه است   اجرام یکی پرتوت از رای منیر است
جاه تو نه با لنگر و وهم است و گمانت   قدر تو نه باندازهٔ رای است و ضمیر است
رای تو قدر را بکم و بیش دلیر است   حلم تو قضا را به بد و نیک مشیر است
حفظ تو بلا را صفت شیر و گوزن است   عدل تو ستم را مثل یوز و هژبر است
با رایحهٔ لطف تو دوزخ چو بهشت است   با داغ قهر تو جنت چو سعیر است
گفتم که دلت را صفت لجهٔ نیل است   گفتم که کفت را روش ابر مطیر است
بار دگر یکی گفت نه زین رای صواب است   با خنده یکی گفت نه زین دیده بصیر است
ابر است که با ابر چه با ابر دخان است   بحر است که با بحر چه با بحر غدیر است
بر چنبر گردون تو اگر تکیه کند پا   ای صدر بنایی مثل صوب و حقیر است
از طبع کرم گستر تو خلق غنی شد   اکنون چه عجب امروز اگر بحر فقیر است
من بنده که در مدح تو از خاطر بی تاب   شعرم همه بیغارهٔ اعشی و جریر است
زاین چرخ که چیزی چه بجا زیست همه پست   عمری است که او زیر من همسر سیر است
تو مهر منیری به عطا و اهل جهان   تابنده بخاک و بخجر مهر منیر است
تو ابر مطیری برشح و بر ما نه   تابنده بگیا را و بگو به ابر مطیر است
دریاب که لطف تو بنخل گشت بر آب   کز خشک روید و در کشیر است و نه زیر است

شاه

در مرثیهٔ حسین ابن علی ع

شاه شهید بهمن کرب و بلا حسین   ای جان من فدای تو و دریغ و تاب تو
از خاک و خون کشیده چو ماه رخت کلف   خلقی بسوخت دل همه بر آفتاب تو
تا چرخ روزگار بما خات قطع کرد   دست امیدواری ما از جناب تو
ایکاش تا ز چو سبک ز عنان گشاده شد   تا کشته گشتمی که اندر رکاب تو
زان پس که دلربا رخت ز آب تشنگی   بارید کم که رخت جان صبابی کباب تو
بعد از درنگ چرخ ولایت بر روزگار   ای آسمان هزار دریغ از شتاب تو

در تاریخ میرزا گرفتار پسر میرزا آزاد کشمیری

گرفتار سپهر جور کیش   که از دامش نگشته یکتن آزاد
گرفتارش همه آزادگان شد   بگو تا بنده بر پا پی که بنهاد
هنر بر خاک این غم شد گرفتار   که سیل از دیدهٔ آزادگان زاد
گرفتاری که بر فرقش گرفتار   همه آزادگان بگریه دو راد
گرفتار آمد از آزاد و گرفتار   شد آزادی که در آزادگی باد
کسی کو دعوی آزاد که کرد   کنون بین کز گرفتاری است ناشاد
غرض چون جانب جنت گرفتار   چنان آزاده مردان بال بگشاد
سپهرش گفت در تاریخ گاه مد   گرفتاری ز بند دهر آزاد

وله فی التهدید والهجا

ای مدانسته سخن یکسخن از من بشنو   گرچه هرگز سخن هجو مرا نامد چیر
خود شنیدستی در مدح کسی خوانم شعر   پس نخشیم بر او بهر صله سر در زیر
شعر خوانم بکسی انگاه بامید عطا   یارب این روز مبیناد کس و این ادبیر
هرگز از جامهٔ کس زایده جیبی نکنم   همه در جامهٔ من موی شود گر شمشیر
چو هر خودم گرسنه انگاشتی و یا جز ریب   که من از نعمت سلطان و وزیرستم سیر
این حقوقیت بمن از جهت چه برآرد سو   روبهی کو زند جنگ زند چنگ بشیر
من نه هم کفو توام کوشش بیهده چرا   مکند رای بشه بجولانگه سیمرغ دلیر
دیر روز است سرودی که مرا بی سالار   زین هوا بیت نکنم روز نباید بس دیر
بد دارع گوره سخنها به مکو بگرد باش   ای بکون زن ما ننده تو صد شلوگیر

وله ایضاً

روی تو بهر دیده عیان تا چه نهانی   روی تو ز هر دیده نهان تا چه عیانی
سر زد خجلت از چهره جفاهای وفایی   ما نیز کمانیم و تو خنو تیز اما نی
رزاد میان هست بهر چیز بر جوهر   نیکو تر از آن هست و تو نیکو تر از آنی
ناگشته خراب غم عشق تو بهر دی   هر شهر بسر آمده صد گنج معانی
طبع من ز این نوع سخن جای سخن نیست   حکم شه ما بار گرد سخت گرانی

محمود شه

محمود شه راد که ارزا بر کف اوست   شاداب و خرم گشته آمال و امانی
ارزو   کرمی

وله ایضاً

نا امیدم زیب ایکاش اثر میداشتی   از دهان خون بین جگر دلبر جز میداشتی
هرگز ای گلبن فریدی آفت از باد خزان   گر نظر بر جانب مرغ سحر میداشتی
ای نگار رفته خواهی چه حیث گز وفا   جانب اهل وفا زین بیشتر میداشتی
گر نه میداشتی از روزگار رفته   بر سر بالین من یکشب گذر میداشتی
هرگز اندر راه عشقت ای نگار آفتاب   پای بنهادی سپهر از بهر سر میداشتی

وله ایضاً

این منم یارب که خود از کوی جانان میروم   جان و دل بر جای مانده بی دل و جان میروم
میروم از کوی جانان تا چه خواهد شد کجا   نیک خرم آمدستم سخت پژمان میروم
مرغ بی بال و پرم از سینه بر خار او خار   آشیان گم گشته رو افتان و خیزان میروم
میروم از گلشن کویش ز سوخ عشق بت   هر طرف از خار ره دستی بدامان میروم
گفته بودم میروم از کوی تو پس لاجرم   رفتم اما سخت پژمان و پشیمان میروم
بچار

وله ایضاً

من بندهٔ محمود شهم راستین آرم   با کس سخن از کذب نرانم بهمه گاه
صاحب
آنکس که ورا بنده شود از ره اخلاص   اخلاص ورا ساختم هم لازم و دو ...
واجب

دل خواست مرا و مرا که بهر دولت او خواب | ما ریزه خور دولت او بیم همانا
با دشمن او دشمن و ملکی و با یارش یارم | زین بابت نه زاهجا بر و نه بیم ز اعدا
آن مرد خردمند که از جانش زبر گشت | گر جان بتفت تن پدان باشد بر جا
دستور ابوالفضل جلال الوزرا فضل | کش فضل بهنگام کرم آمده لالا
ای مرد سخن سنج و زبر خرد اندوز | از جنبش قطره شده ابنای به دریا
با او نفسی رشته تدبیر بپیوند | وانگه گره از کار من غمزده بگشا
دانی که میان من و آن مرد سخن سنج | از رشته سخن کار کشیده بمعادا
گر بد نفسی گفتم هم نیک توان گفت | تریاک موثر بود دم زهر موفا
گر آب برابر آتش تفته بگفت نا | گردد ز دم عیسوی مرده احیا
~~وین قطعه چنان [illegible]~~ | ~~[illegible]~~

در تاریخ قصر جهان که نواب ... بنام ... برادر ... سوده اند

~~[illegible]~~ | ~~[illegible]~~
~~[illegible]~~ | ~~[illegible]~~
شاه محمود سپاه دل هوش گستر [illegible] | گر خداوند جهانبان عاقبت محمود باد
در همیون ساعتی آن شاه احمد دل بزاد | گر جهان شه این بنا اندر جهان مسعود باد
~~[illegible]~~ | ~~[illegible]~~

چرخ

~~[illegible]~~ | ~~[illegible]~~
~~[illegible]~~ | ~~[illegible]~~
~~[illegible]~~ | ~~[illegible]~~
در ... تفت کشتی سپهر مرغ سلیمان [illegible] | سالکان ز جان و دل بر نغمهٔ داود باد
رنگ بخش ... کوه ... | صد ستایش هر دمش از لؤلؤ منضود باد
بر ... مطربانه روز و شب | بر دگیهای ... مشهود باد
چون بپایان آمد این قصر خورنق از شرف | جاودان اندر جهان از آسمان مسجود باد

زد رقم کلک سپهرش بهر تاریخ از زمان
بر جهان این همیون قصر گو محمود باد

الا ای صاحب نیکو خصایل | الا ای سرور شیرین مقالات
نسیم خلق تو روح الله آمد | چرا هر دم کشد احیای اموات
تو میدانی که از دست چه هر شب | نگون ... ز بیاب آز چون شات
نمیگوییم بدار ای ... لطف | همی دانم که ... آفات

من البدایع خیالاته

ایا خدیو نژادی که در کله باشی | سحاب کلک تو خون در دل بکارکنند
در آفرینش گوهر حرام خامه تو | جبال شرکت با آفرینه کارکنند

فضل اینهم نوه شیرکان معزی را | تمام بارور از در شاهوار کند
سحاب فضل تو کشت امید وارا نرا | چنان کند که بهر فرودین بهار کند
چه باشد ار بعنایت ز زمرهٔ ایشان | مرا بگاه کرامت یکی شمار کند
بشرف بنگر دم بر دفایع محنت | خلاص من از ان ورطه اختیار کند
نمانده تاب تحمل دگر به بیم و امید | شکیب بر نفسم رخ بر نیهار کند
بجز ان بگوشش بر انم زدر برارم کام | خوش انکه عزم تو کاری از این سر چاره کند
در انتظار حذار ازامان از این بیشم | که مرگ بی نکند انچه انتظار کند

در طیبت گوید

~~زبس ساختم خیمه شاد و چه ... | به ... ازان ... کوس زد~~
دلم در هوای صلیب آوران | شبان تا سحرگاه ناقوس زد
جلو بیم من از ... که بخت | که ... آخرم قرعه کابوس زد

وله ایضا من الملایحه

زتنهائی از بس زدم پا بر پا | همه جنبه بر بچنگ شدم
زدم تن همی بر در انگشت تا جاج | که گفتی است دیگر خنجک شدم
همی پیش باب و همی پیش مام | ز زان همچو طفلان بهنجک شدم
ندانم چه آمد بغیبتم فرزند | که همخوابه دیو فرهنگ شدم

خورشید

در ثنای نواذر مقالاته

خورشید ملوک دهر دارا | ای حاجب درگهت سکندر
تیغ تو نهنگ چرخ ادبار | خنگ تو بلنگ کوه پیکر
یک برده زبندگانت خاقان | یک بنده زچاکرانت قیصر
انکس که بدرگه تو بنده | انکس که بحضرت تو چاکر
تشویر زن فر ملکشاه | انگشت گش شکوه سنجر
دانی که بوعده تو هر شب | چشم بره است و گوش بر در
زان تا به درخشم حق ارا | بیننده در انتظار دیگر
تا هست نشان چرخ و خورشید | تخت گردون و مهر افسر

وله ایضا فی الهجا

ای برده بکرو بغز و فرهنگ زغاو | دل شیفته است هنوز اندر کلاو
آخر چه شده زین نیاورده بیش | کز باد غرور با جهانی به تک و
زنگی گلگون و باد پی اندر سبلت | دارای که مراست کفو از علت زاد و
این باد ز سبلت همی باید رفت | این رنگ ز چهره رست همی باید باو
نگذاشته فرق ره شیره ز چه | نشناخته هنوز خرها را از گاو
بگرش دانی هنوز از بازی دم | خود باخته بکر هست صد با ربداو

چو زنش بجوست زرنیخ در کام نهنگ   بن العز ارزو کنند نبارد پا تاد

از بهر بچه چنگک پژوهنده لشهر   هر روز شبانه ره عزودت پی تاد

نا خواسته جز نوالی جان پرور نوز   نا راسته جز بونخیم چاشتگر زاد

از آرزوی مول سر اندر پا چنگک   از دوری همراتش دل اندر آلاد

هم بگذرد از ان بپاکران نوبت کوشت   کس نخته ساکورده ناشسته بانگ

داد نهایت زیاد کس می بزدد   کرنی المثل از جهان ستانی همه ساد

کهنه شود حدیث کر تازه شود   چون خانهٔ دیو ما برخ اندای لاد

در هجو پیر و پیرزنش گوید

ذره ای کز آفتاب رای تو هر شبگاه   آفتاب از رشک سر در زیر چادر میکند

کلک اندر نثر نقش کلک مانی میکند   رایت اندر نظم عقد در و گوهر میکند

مصطفی نامی که از خلقت همی در روز و شب   سالها شد تا که از یک گرته سر بر میکند

خواستی از وی کتابی و نوشتی بکدو بیت   دل از اندیشش گاه علتی و گاه غم سر میکند

لیک دایم بیت ان در دست دور آید به بیت   لاجرم خود چاره آن درد را از زر میکند

رز همی با بهبها داد و بدارد لیک پیشتر   بشنود هر کس از آواز او بحرف باور میکند

گفت او را امیر نویسم باورت نامد از او   سخت بر کذب و بیت او امام رهبر میکند

خود همی دانی کو زین خارش گاه حرام   کار زیر نوبهار و با دهر میکند

درکه

درکه پسندی از آزاد این حرفها و بس از آن   طبع من گویی بهوت چند دفتر میکند

نیز هجو از دوری یکبرادران زنا که خاکی ابن (در ایست)   هیچکس اندر حرم صید کبوتر میکند

در طلب اجتماع فخر الدین

صاحب صدر و قدر فخر الدین   ای ز گردون فراترت پایه

طفل آمال را بدهر بود   دست احسان تو مهین دایه

من یکی تاجرم متاعم شعر   مفتقر بر سود در دا پیه

از که این طبع غرة ایم   گردن چرخ بسته پیرایه

تا به ام دانش استاد مینه ایچ   که بنا بد بدست پایه مایه

نیک بود این تجارت ار بودم   چند جلد کتاب سرمایه

آنچه دارای کرم تو بغزو شب   سود بانت ای گران سایه

زانکه در حشر کر شنیده ستی   پرسش اوّل بود ز همسایه

آن درخت امید بنشاندم   خلقت تو مکر شود شایه

خلق در لطف تو درون میپسند   تا برون ایستاده چون خایه

عارض بخت دشمنت را باد   تا جهانست آفت برایه

در تاریخ وفات

از بد چرخ و جفای اختر و کید زمان   الشان مردمی یا روزها زآمدگران

آفتاب فضل اسکندر که در نیکی ذات — دور دیگر دوش نبارد یک قرین در صد قران
هر کجا حسیست از هجرش همی بگزارد زار — هر کجا جانیست در سوگش همی بگزید نوان
او نماند و کس بگیتی بر نماند مستدام — او بجست و دل بگیهان کس نه بندد جاودان
با اجل همکاسه گردد تا که زر جوید و برگ — با فنا همخانه آید عاقبت پیر و جوان
الغرض چون با دل شاد و روان شادکام — ظلمت گیتی بماند و سوی جنت شد روان
طوطی کلک سپهر از بهر تاریخش سرود — یافت اسکندر بجاوید آب حیوان در جنان

من المطایبه

سپهر ان بدین کفر امیر شد — دریغ آن بهر آه و درد و فغانست
زمن گو بیا یک بیک ان دیو دون را — فلان فلان در فلان فلانت

وله فی بدایع خیاله

ای بزرگی که سده قدرت — برتر از سدره مکان باشد
جود دیگر وزه دل و دست — حاصل بحر و نقد کان باشد
از حیا بانگ عدل بیدارت — فتنه را خواب بیکران باشد
تا که عدل تو سرگران بود — تا که حفظ تو پاسبان باشد
شیر در بیشه با شکی ربود — تا که حفظ تو گرگ در گله پاسبان باشد
باغ جنت که روح پرورد است — تا زرنج تو جان ستان باشد

باقی

بالف قهر تو سبز بود — بادم لطف تو جنان باشد
بر فروزد چو مطبخ احسانت — ابر نعمت که انزمان باشد
مهر رخشنده با شرار بود — چرخ گردنده با دخان باشد
صبح خاورش مایده سالار — شام کروالش میزبان باشد
نان سنبلش میوه سفره — قرص زرنیخش نزل خوان باشد
شاعر از نازی یوسف طبعت — خون دلها زکف روان باشد
هر کجا لب گشایی از در طبع — ناطقه طفل لوح خوان باشد
بنده را چو کار سخت افتاد — به امید خدایگان باشد
گفته ام من قصیده تا ناگه — مدحت شاه جم نشان باشد
باد بران بجمعند بسی — که زدو دستشان زبان باشد
بخصومت زبان دراز کنند — این تظلم که انزمان باشد
هم معانیم منحرف گویند — هم قوافیم شایگان باشد
بر فرازم چنانکه ایمان گفت — مر فیالو که ایمن فلان باشد
بر زبان گر بسهو رفته خطا — هم زبان تو ترجمان باشد
هم به بزم اندرش چو بر خوانند — کس نگوید چنین چنان باشد
اولین کار و شکلی است آن — جز بلطف تو وام فسان باشد

در تاریخ برکه گوید

بازگشت آسمان بر سر مهر و وفا   مهر و وفا بهشته گرد رزادهٔ آل عبا

وقف یکی برکه ساخت بانی بزم الست   کشتی بحر بالغیب کس بجهان جز ریا

بود ازاین برکه اش آرکه کمتر از آن   هیچ سکندر نشد ازپی آب بقا

هم چو زلال خضر قطره آن روح بخش   همچو لب دلستان جرعهٔ آن جانفزا

غیرت ماء معین در خورش و در روش   خجلت آب حیات از صفت و از صفا

چون دم عیسی بود نیر ویش اندر روان   چون کف موسی بود جنبشش اندر ضیا

مسجد ایلکه فرشت نیز برافراز آن   مسجد اقصی نوشت از قبل آن دعا

چونکه بپایان رسید گفتم تاریخ آن   کعبهٔ زمزم نما زمزم کوثر لقا

در طلب کتاب گوید

تو از دیوان خاقانی جوابی   بگو یارب که کی گوید مرا هات

به بند انتظارم چند خواهی   نگون باشم بپایی از چون شاخ

نفقد گرگرین یارب بو عده   وفاکن زانکه فی التاخیر آفات

وله ایضا

گرچه یکسان فضل هست مرا عقل پیر   بر در شاه جوان کودک نادان بوم

دلستگی فضل او بودم بر سالیان   کودک گر نو زبان مرد سخندان بوم

دبیرزا

دبیرزادان زشرف بحر گشتم من مایه ور   ابیدان در سال دیمه گوهر افشان بوم

بحر دگر آیدم دو گنج دانش   نادان گر بیندم سنبر سخندان بوم

گفتم دندان سپید زین مرجنبد ملا   گفت زسیه کاره کلک سبک بدندان بوم

ابیدان گرچه مرا ابجد خوان حرد   همش لعبت نعال طفل دلبستان بوم

وله ایضا در نوادر الفکره

زهی مسیح نهادی که از دم خلقت   امید زندگی خضر رفت مونیا را

حلال رای تو فرمان روا چو گشته بر هر   برای ایلت قضا آفرید حق را

نتیجه بود ذات تو زآدم و حوا   خدای داد ز صغری نتیجه کبری را

حریر کلک تو زاحیا گشته حد تا آن   در آب شرم فکنده روان عیسی را

گرفت امر جهان از قضا و بر تو گماشت   ولی خدای بداند طریق اولی را

بشهر خواست شود سته و جلالت تو   قضاش گفت ملی هرگز این تمنی را

خدایگانا زان وعده که میدادی   بربند لابسته دلم خوف راه وشری را

بطبع حنظل آموده کار شکر را   بکام شکر آورده طعم کسنی را

در تاریخ کتاب بیان محمود که یکی از تالیفات حضرت زادهٔ الحجم بنده گان ولایت قسم است

ای ابد ملکی که اندر جامه خانهٔ مدتت   رشته آغاز و انجامت یکی زیبا

هم جنابت در معانی تا نیامد نقش سپهر   هم بیانت در روزنش ثانی چار کتاب

چرخ گفتم حضرتت را رخ از این بیخ از من مسیح — مهر گفتم عارضت را چهر از این از من متاب
هفت چرخ را بمیدان تیغ تو نام مقام — ابرش جنت را بایوان رواقت نایب مناب
منبر پانصد دعا زین پایگه معبد کاشنید — از خطیب رفعت تو غیر با عبدی جواب
هر سحر را منکر برمت نطاق آسمان — هر برگی بید از پی دستینه دست رباب
شیر گردون بس بامر بندگان دم لابه کرد — آنکش کرگاه بشمارند در جرگ کلاب
رهنما شد چرخ قدرت زد قدم در لامکان — شد مبرهن این سخن بالاتر از اکنان الغراب
چون همای رایت تو پر گشاید جا دهند — گر کس نرچرخ را در سایهٔ پر زد ذباب
آب حیوان چون زخاکی درگهت شد جبهه — ماند اندر پردهٔ ظلمت نهان من غاب غاب
خوارت تا بر گرد و عزم تو کشیدند آسمان — خود قضا گفتش مران ای بر خرامد در جلاب
چون شمار از نخوت ایل قهر قدر تو رود — آن نشیش چیست تا آنجا درآید در حساب
هفت دانشور اگر محمود را رقدیر سخو — در که تو این زمان هفتاد دانا ما باب
طرفه نتر کرد این همه از هر جهت خود بر رکاب — انجمان کز روشنان چرخ روشن آفتاب
آخر از همنامیت محمود شد رازان نیک آیت — بس بها کردی تو در هر بیت یعنی از زر ناب
در رنها یا خود نیش کر این قرقع بیان ازو آسمان — جبرئیل آرایت گفت معنی فضل الخطاب
تو نه جز آدم و این بیان یزدانیست — آدمی و گفت یزدان را نشیل عجاب
زین بسی با مرغ وحشم چه سلام و چه جلیل — زین بسی با دیو خرم چه سوال و چه جواب

بادل

باری این نامه چو نام برشد زنام شهریار — دادگر فتحعلی شه خسرو مالک رقاب
رند بیان گنجش رقم طلک همیون سپهر — کین بیان از هر زبان محمود چون چار کتاب
در جهان چندان بماند شاه کز خیر سر روش — هر زمان آید ندای و کنگ یوم الحساب

در تاریخ وفات گوید

سپهر ای سخنه ان جادو نگار — همان ای دل آید سخن یادگار
جهان چیست دم گیر جانباز اژدها — که از کام هر اژدها شد رها
مبند ای برادر دل اندر جهان — دل از بند این اژدها وارهان
بنامه چو مرگ اندر آرد نبرد — چه یک روزه طفل و چه صدساله مرد
سرانجام خاک است جای همه — همان گور تاریک سرای همه
بسی عنبرین موی شیرین زبان — بهشتی رخ و دلکش و مهربان
که هر روز این گنبد گرد گرد — برآرد یکی دود و درد آرد بگرد
سحر نازان بانوی مهر چهر — بقعر اندر آلوده چون خشک مهر
بسوگش جهانی خروشان همه — دل از درد چون نیل جوشان همه
ز نوگشت بریان کراز بو رو بر — کمک اندر آرد فلک بیز خیبر
من از تو بغم نیز تن کاستم — سر خامه با مژگان آراستم
بتاریخ سال بهشتی سرشت — نوشتم سحر نازرا با بهشت

من الغزلیات

الله در حلقهٔ گیسوی تو زنجیر شد — هیچ یک عقدهٔ او باز ز بند پر شد
تا جهان بود ز نور رخ تو روشن بود — پرتو حسن تو امروز جهانگیر شد
مردن ما سببی داشت که تا خیر افتاد — بوفای تو که از جور تو تقصیر شد
[illegible] بر انگشت که با نور [illegible] شیر [illegible] — هر که را بود لب [illegible] عشق [illegible] پیر شد
خواستم تا نگارم نقش تو در لوح ضمیر — نقشها ریختم اما چو تو تصویر شد

آب را [illegible] گفتار تو [illegible] دانند چو سپهر

ولہ ایضا

وصل او بود مراد [illegible] تعقد پر شد

یار بگذشت از پا غیر انگشت گرد آه را — دیو دیده چون شکیبا بد چو بیند ماه را
حلقهٔ زلفش که [illegible] تنگ شد — [illegible] دهان هر کجا [illegible] گرفته ماه را
خواستم عشق [illegible] نهان [illegible] — آینه پنهان نه آخر ماند [illegible] آه را
دیگرم دل می طپید یا رب دلیل راه هست — تا چه بر سر بار افتاده است این گمراه را
گرچه نبود جلوه جز طلعت زیبا [illegible] — آینه [illegible] به جز دل آگاه را
اگر یعقوب [illegible] احوال دلم — در جمال یوسف من گر بدید چاه را
نقش روی [illegible] در دلم [illegible] — کس در آینه نه بیند [illegible] ماه را
جور باد [illegible] چندین مکن — تا از این معنی خبر سازم [illegible] را

جم خدم

چشم خدم محمود [illegible] شخص [illegible] منزلت

ولہ ایضا

بر [illegible] قبهٔ گردون زند خرگاه را

روی گلگون تو خورشید به تابانست مگر — چشم من در بر خورشید سحابست مگر
دور و نزدیک بچشم همه شب ظلمت [illegible] — [illegible] تابش خورشید در آبست مگر
لعل میگونش نمک باشد دل مشتاقان — که چنین سوخته از بهر کبابست مگر
چشم مستش چو نگشتم دل من عذر چه گفت — بر سر راه من این شیشه شرابست مگر
دل غارت زده معمور بکنج غم نیست — یار آن گنج همه عمر خرابست مگر
جز وفا نیست خطایم که شد پای گنهم — خون درویش بکیش تو ثوابست مگر
دل شد باز که [illegible] بدام افتاده است — باز چیزی مرا طره بتابست مگر

چشم یار پریشان همه از خواب [illegible]

ولہ ایضا

نرگس مست تو بیدار ز من خوابست مگر

هزار توبه شکستی و بر نمی شکنی — هزار پرده دریدی و بر نمی کنی
مرا که تن همه شب تا صباح سوزانست — تو ماهروی چه دانی که شمع انجمنی
دلم شکسته و از آن [illegible] هنوز در عجبم — که پیر [illegible] از آینه تو میر شکنی
تو خواه از ره جور آ و خواه بر سر لطف — رضا خوش آمد تسلیم و از تو هم چه گزیر

ولہ ایضا

به پرستیدن روی تو یکباره نشستم — خلق گو راست بدانید که خورشیدپرستم
هندوی موی تو شدم با همه دیوانگی آخر — من که زنجیر زبیتابی زلف تو گسستم
هر شبم دست غمت چاک گریبان نگرفت — دامن وصل تو گیرم روز اگر بود بدستم
طره بخت منه بر رخ دلبر و بر غیرت شکن — که قیامت شد و جادوی ابروش بگرستم
زیر کاشانه گرفتار کمند سر زلفت — من بر آن بودم ار هیچ ازین دام بجستم
گفتم ازین نرگس مدارا سپر انداخته‌ام تا — نرگسش خنجر خونریز برآهیخت که رستم
پرده بردار و نظر بند من بین که زبانی — آنچه در پرده نهان بود همه در آب بشستم
گفتمش لب بگشا گفت بیا و آن رخ — قفل لعل از لب آن درج گهر بود گسستم

بند بگذار بدر گنز با رنجیا نپسر یار

وله ایضا

تا چنان رفت ز دستم که شود باز بدستم

~~دوش در خواب ملالم زده‌ای چه نگاهی تو — سرو کلاه عالمی هم زده زلف [illegible]~~
~~چشم از آن مانده بسیم و زر آلوده است زر جان تو — به محبت جان و سر از کف [illegible]~~
~~ماه تو [illegible] — [illegible]~~
~~از رخ [illegible] — خورشید [illegible] تو~~
~~ببرد خون [illegible] — بر دلبر [illegible]~~
~~[illegible] — [illegible] خون بهای تو~~

~~همچو خون [illegible] — [illegible] سپهر [illegible] تو~~
~~صبا [illegible] — که از جهان [illegible]~~

~~همچو خون [illegible]~~

وله ایضا

~~دگر طلسمیده [illegible] تو~~

ممنده آهوان چین ز چین دلربای تو — روان نافه کرده خون کند مشک اسیای تو
نخوانم زهی وفا برانم زهی جفا — من و خلاف تو کی رضا رضای من رضای تو
برآن گرفت دلبرم به بند دام او درم — هم برلبست کافرم گر ببینم از یکای تو
رزان و جعد مشک سا چه عقدها بدل مرا — گره گشای کار ما حلاوت دو لب تو
من و فغان زهجر تو نیم بعشق تو جز تو — بس اینکه قائل است او سپهر خون بهای تو

صبا بگو بکی زمهر گشته غنچه جهر
ستاره ریخته سپهر آسمان خون بهای تو

من المثنویات

زمین سنبله همچو در فرخ نژاد — نشانده بگوهر شید آیین داد
رخش تخت برابر دارا ستبر — دلش گنج پر در دریا ستبر
ازان سوخته سینه آفتاب — ازین چشم دریا برآورده آب
جهان در جهان اژدهای شکنج — جهان در جهان باد بر هیش گنج
بجنبش اندرون گنج از آن بجو مهر — بهر شب اندرون گنج جو چرخ سپهر

تن از تابش آفتابش چو گرم   سپرش آسمان بوید و در نرم نرم
بایوان بخشش بدشت و غا   چو مهر جهانبان چو خشم خدا
پدر بر پدر پادشاه بزرگ   که در کهر شهریار سترگ
به پیروز دارای جمشید بخت   سزاوار دیهیم و شاهان تخت
جهاندار فتحعلی شاه بزرگ   جهانبان جهان کدخدای بزرگ
جهان زاده شد را چنین پاک پور   بلی [illegible] بایست تا یافت نور
جهان تش با فر افراسیاب   بران اختران دادگر آفتاب
نه هر چه از چمن رست نسترن است   نه هر گوهری در خور گرزن است
بهر کو برت هند و شاهان تخت   کزین شاه محمود پیروز بخت
سراپرده چون زنب هامون کند   بهر روی هامون چو پیچان کمند
یکی خیمه بر پا از زر و شاه بگاه ان   گرفته بد امان سر آسمان
ز بنگاه بیخود سه بارگاه   شده ماه و ماهی چو ماهی و ماه
بخواهد گیاسار لشکر بسیج   بهم موبه آرند چاره خشیج
سپه در سپه شیر پولاد پوش   بهم کوه پولاد و در تاب و توش
رده در رده اژدهای دمان   خم خامشان چنبر آسمان
نشسته دیگه بگرفته کام نهنگ   بگفتی بدان ان کو گشت پلنگ

سر نیزه

سر نیزهٔ آسمان سای شان   سر آسمان سوده در پای شان
جو گمیدن گرزها گاو چهر   دریده دل شیر گردون سپهر
ز تابش تیر و چکاچاک تیغ   تو گفتی همی برگ بارد ز میغ
نگه بادپایش بنا ورد گاه   ابر پشت ماهی زده روی ماه
بدم باره اش را چو کوه سپهر   رکاب و ستامش ز ماه و ز مهر
نمودار در پشت آن آسمان   چو در آسمان خور ماکیان
ابر پشت باره جهاندار راد   بکردار جمشید بر پشت باد
بر کتش بکف مرگ کیهان شکار   خدنگش بزه گرزهٔ مرگ خوار
پلا بر چم نیزهٔ هفت باز   سپر شرب هفت آسمان داده ساز
از چرخ ستاره فزون کین گرایب   بو تیغش ان مهر استاره خواب
بگرد جهانبان بگ حشم زد   ستایش گر بر ... گنجی دهد
درود زمین سوی فردوس باد   ابر جان فردوسی پاک زاد
در گنج های کهن باز کن   ستایش شاه جهان ساز کن
بهر گفت بر گنج پا اژدها   گران گشن نامه ندید بها
یکی نغمه ای باد فرخنده خوب   بجنبم سوی محمود و از من بکوب
کجا سر برآورد از جان خاک   بیوزی در شاه محمود پاک

جهان در جهان نکته سنجان راد
بگفت درین سر بسر اوستاد
همه گفته‌شان گوهر بیت یاب
گوارنده زان گوهر آفتاب
اباالگه دادرا سخن آور است
بهر تن ازیشان زبهر در برات
بهرگفت بخشنده گهر گنج گنج
نهاده همه گنج بی‌هیچ رنج
تو با دانش ان پیر آموزگار
نه شایسته گردی دران روزگار
ستایش برم باز زی شهریار
مرا با روان گذشته چکار
توانی شیردل شاه با فر و هنگ
نه هم نامبر او مبادات ننگ
نه ان هر دو را نام گفتند شیر
کجا شیر ایوان و شیر دلیر
بنام اندرون چرخ ارزنده مند
کجا چرخ زال و چرخ بلند
بنام آمد از خود به لالای زنگ
سکندر و زاد بر سکندر چه ننگ
ولی ان چرخ پست و تو چرخ بلند
تو در دولت شیر داد بر پرند
شهنشاه شهریارا جهان داورا
جهانرا یکی مهربان باورا
درت بوسه جای سپهر بلند
سر روزگارت بختم کمند
همالت همال خداوند پاک
نه هر روی گردون نورد و پشت خاک
پناه جهان آستان تو است
جهانرا همه داستان تو است
بویژه پی مرد جادو نگار
بفرخنده خوی با بهشت و بهار

ازان

ازان در گزین جمله خود برترب
گهر را که داند بجز گوهرب
همه خوش‌تر چنینیم از خرمنت
همه در زده چنگ در دامنت
بویژه ازین نکته سنجان سپهر
یکی تازه فرهاد خسرو چهر
گزافه نگفتم اگر گفته‌ام
گزین رفتگان به گهر سفته‌ام
نباشد شگفت ای جهان شهریار
کسی را که باشی تو پروردگار
بفرهنگ و دانش جهانی شود
بران انجمن آسمانی شود
زمن در جهان پست خاکی بدم
دم دیو با را شبانگه بدم
کنون از تو ام نام باشد سپهر
گرایان ازان نام از ماه و مهر
بفر توای شهریار سترگ
بنام توای داور میش و گرگ
کشن نامها مانم اندر جهان
که ماند بدامان آخر زمان
جهان بر جهان باد دارای طوس
کند تیره هر گونه آبنوس
همه را آسمان شاه را بنده باد
بسان سپهرش پرستنده باد

مسائل شکوک و سهو تازه نتیجهٔ رای فرید ایام محمود علامه و شهید حاجی ملا [illegible]
سلمه الله تعالی در موضع حضرت باری جل جلاله

ای جهود تو در وجود همه
جز وجود تو نیست بود همه
آینه دار طلعت هستی
عکس ذاتت بلندی و پستی

جلوه در پرتو کو ذات آورده		پرتو جلوه کاینات آورد

فیض تو مهر و مهر عالمتاب		جود تو بحر و بحر پایاپاب

مهر کش ذره آفتا بستی		بحر کش آشنا حبا بستی

قدرت چون بکف گرفت قلم		میم احمد شدش طراز رقم

میم بی‌نکش نهان جهان اندر		خود لی بر جهان نهان اندر

میم با بی فروغ جلوهٔ ذات		آینه خانهٔ جمال صفات

سایهٔ نور او هما گستر		گرچه سایه برادگر الستر

اگر اندر زمانه هستش یار		غیر حیدر کرار

شیر یزدان هژبر اژدر در		و با حق وحق پیغمبر

یا الها گواه باش امروز		هم بخود از روان من به سوز

کو نسوخت در زمانه سپهر		جز زجان بر نکاک پالش چهر

منکه مدحت سرا ودسالم		خاک پای پیمبر و آلم

گر نه ازمهرشان پراگنده		جان و تن از جهان پراگنده

در نا پدید شدن نیر اعظم و سبب نظم این رساله گوید

دوش کز نیل چرخ گشتی زر		گشت بر زورق زمین لنگر

دم فکرت مرا چه باد بزان		بحر اندیشه پر طلاطم از آن

منجّر

منجّر که در نشیب و فراز		که مشعبد بچرخ شعبده باز

شام کش لعب سپکران گیرد		مهرهٔ زر که در دهان گیرد

پس بچشم بر آرش چرخ قرین		در پس زرین و خوشهٔ پروین

کو سپهر گشت باز سفید		پر زدود وخت دیدهٔ ناهید

بارگه نژاد چرخ مینایی		کعبتین آورد بیکت یی

هرچند مهره یک یک ز سپهر		نطع تماس اده بر فروزد چهر

آسمان مان برنج نیرنج است		بارگه گنجور سپکران گنج است

ورنه بیگاه و گه جوش اژدهن شه		کو کو پاش و عنبر آگین شه

مار چار اژدریم در پیکر		از چه در کام مار نه سر در

شام بس بام و بام بس شد شام		کام مار بر نگشت از هم کام

تا دل شب چنین غریق فکر		که ازین معبرم که شد بگذر

خود آنگاه غنوات تابنده		گفت که دل زغم پراکنده

این مظهر جلا گستر		آینه خانهٔ حب گستر

جلوه درطاعت خداوند		پای نا سر به بند که بند نه

قامت چرخ گو دو تا بیند		به تعظیم یک خدا بیند

هم فلک قامتش دو تا بنیاز		هم ملک سجده اش جبین به نیاز

ذکر او مرجماد تا جان را شکر او مور تا سلیمان را
جمله بر سوی او گراینده ذکر توحید او سراینده
نیک و بد را کرشمه رسان دربست مظهر لطف و پرتو قهر است
چون خرد این چنین سرود سخن طرح دیگر ز نو فکندم من
گم طریق صواب کو چون است گرچه از چون و چند بیرون است
خضر گر چون تو باشد به راه صواب آب حیوانم آوری ز سراب
گفت ایمان که مشرق نور است اصل آن را سه نوع مقصور است
بایدت اول شناخت یزدان را خویش را وز خدا اچه فرمان را
حق شناسی و خود شناسی پس گفتمش نیست گرچه در خور کس
گرم از آن است جان گراینده خود بخوان که ام سراینده
گفت هان پای تا به سر شو گوش هرچه اندر زمن مکن فرموش
پرده بر کار خویشتن بر در رزی و در قطب داد و دین بگذر
الله جانش ز نور انوار است سخنش ترجمان اسرار است
احمد آن دست شرع او را لار گفت او گفت احمد مختار
حق که عقد زمانه سرمد بست بهر ایجاد این دو احمد بست
حکم او را که حکم یزدان است گر شنیدستی اینت فرمان است

چون

در طالع شدن آفتاب عالم تاب و در یافتن خدمت مجتهد جزو تاب

چون چلیپای زر به دیر کبود بر جبین کده سحر بنمود
راهب آن سلاسل توحید ~~بست جان بلند از ره کوه~~
بست جان ز تواضع خمید
چلیپه زر را همه هزاران عار کو به دیر داشته زنار
من بکعبه روان خلیل آسا کعبه جان نه کعبه ترسا
رشته راه چون بجا یاران شد ماند هر هفت جزو تن جان شد
هادی اثر که باز یافتم کام دل در کنار یافتم
انجمن دیدمش بلند سپهر از فروزنده اختر و مه و مهر
بر وساده کمال صدر نشین احمد آن زیب کارگاه یقین
بر بخدمت هزار کار آگاه همچو پروین بگرد عارض ماه
پیاپیان آفتاب عالمتاب روشنی بخش جمله از هر باب
گفتگویش که وحی منزل بود عین گفت نبی مرسل بود
پس ز دیر بینه عشم خلاص شدم خاص تر زان همه خواص شدم
یافت چون جان مهر پرور من شاند جا یافته که بود در خور من
بنشستم بکاخ گردون ساز بر برآفتاب بستم راز
لعل نوشین گشود مرجان را عقد لولو گسست مرجان را

یکه بستان نوان هزار سخن | یکه بمیدان دمان سوار سخن
ملک فرمان که حکم یزدانست | ثابت ارکان چار ارکانست
پنج رکن ائمه استوار افراخت | پنج نوبتش را سپهر نواخت
پس ازان خواست خواطر خویشم | خواست همان خواستگان کیشم
زان لبم داد مختصر قران | گفت زین دربه مشکلات آسان
بهر آیین لب چو گشت قرین | سر برافراختم ز چرخ برین
چون سران رساله کردم باز | زین نمط بو شکا و سهو نماز

مقاله در تمیز میانهٔ شک و سهو و گمان و وهم سر آید

مان و مان زآفتاب دانش و دین | پرتو افشانت بنور یقین
گوش ازاین جادوی سخن بر بند | صدف خویش با گهر مپسند
تن ازاین روح عیسوی بهوش | لب ازاین جام شیر و می بانوش
یکه خردمند را پسند افتد | جان گران و بژه در گزند افتد
ناف آهو زنافهٔ شب تار | ازمت بر بر وزر عنبر بار
تا چو روز آیدت به پیش درست | که گشادی چو در نماز نخست
باید اندر ستایش یزدان | فرق در شک و سهو وهم گمان
علت این رسه گر آیدت بنماز | سوی درمان گراو چاره بساز

شکا

شک بود گر دو سو بود هم در فهم | سوی راجح گمان و نقصان وهم
سهو باشد اگر کم و بیش آید | وان ز فرموشیت به پیش آید

فصل اول در شکیات رکعات نماز

فصل اول ز قطب دانش و رای | با تو سرایم ای فریضه گرای
حارس جاه احمد مختار | وارث علم حیدر کرار
حکم شک این چنین سرود آغاز | که جبین سوده گان براه نیاز
گر شک اندر نماز شد حاصل | وان دو گانه نماز دان باطل
ور سه گانه همان صحیح مدان | اینچنین گفت مقتدای زمان
چارگانه نماز را گر شک | گر در آن بایدت درون یک یک
پیش از اکمال سجدتین ار دل | شک افتد نماز دان باطل
در میان دو و سه ات شک باز | پس از اکمال سجدتین ابناز
ور شکت در میان دو و چار | او فتد هم بنا بچار گذار
لیک هان چاره اگرت باید | پس از اکمال سجدتین باید
چاره گفت آن امام آزاده | دو رکعت نماز استاده
در میان سه و چهار بچار | هم بنا باید ای فریضه گذار
پس دو رکعت نشسته ات باید | هم یکی استاده می شاید

آن بنا بر سه گذار و نماز
کن نشسته دو رکعتش ابدار

شک اگر از چاره نیز تا چار هست   در میان دو و سه و چار هست
گر پس از سجده تمین پا بر خیز   ان بنا بر چهار روان و بگریز
هم دو رکعت ایستاده فرض آید   هم نشسته دو نیز می باید
جان گر از دو و پنج در ربخت   یا میان دو و سه و پنجت
یا دو و چار و پنج یا بنماز   بد و سه و چار پنج انباز
در همه بعد سجده تمت اسم   برد و باید کنون بنا تو ام
پس از اتمام ان نماز اندر   سجده سهو دو بجای آور
ور شکت در سه گشت و پنج قرین   تا قریب رکوع پا بنشین
تا شک افتد بدو چارت باز   حکم ان دو ان چنانکه شد ز اغاز
ور قرین آیدت بجا رو بر پنج   هم بدان گونه در نشین با رنج
تا بسه و چهار ربا ز آید   حکم چار و سه ات فراز آید
ور میان سه و چهار و پنج   جان ز شکت همی فتد در پنج
بنشین تا بدو و سه و چار   افتد انگاه چاره شد ناچار
دیگر انگاه جان بر پنج قرین   گر شکت در سه گشت و پنج قرین
یا سه و چهار و پنج خلل   آمدت اندر شک واگذشت محل
بایدت ان بنا بسه دو ماز   سجده سهو پس دو اش انباز

دربکارد

ور بکارد به پنج شک در کار   پس از ان گشت رکوع آمد بار
ان بنا بر چهار فرض آید   سهو سجده دو نیز می باید
ور شکت در نماز آمد پیش   گر دو ران یا ر شش درون یا بیش
پس بگیر بنا بنای نماز   سجده سهو کن دو همش انباز
لیک حکم اینچنین گر اندر شک   نبود یا بی دو درون یا یک
گر از این شک نماز را دا خلل   پیش از انگاه سجده تبت باطل
شک بهر چه از نماز در هر باب   خواه در فرض و خواه استحباب
ان صحیح است گر گذشته محل   ور نه با زآور با زآر عمل

فصل دوم در فراموشی و سهو در ارکان وغیره

رکن اگر اندر نماز گاه نیاز   گر نیاد آوری همی بنماز
ان نماز ای فلان صحیح مگیر   ان رکوع است و سجده و تکبیر
ور تجاوز این سه بجز صحیح مخوانش   جز که دو سهو سجده سنت دانش
دیگرت چار رکن کو مورود   قصد و تکبیر پس رکوع و سجود
گر گذشت ترک تا درون بدگر   خود صحیح ان نماز را مشمر
هیچ فراموش دگر بنماز   نیست با رکن برحکم انباز
جهر و اخفات را بفراموشی   گوش شو تا که حکم بنیوشی

بافراشت همان بر هش و بر کم / گشت نسیان آن ترا تو ام
جلسه استراحت ای طالب / با طمانینه هر کجا واجب
با همان ذکر در رکوع و سجود / شده نسیان ز خاطرت مقصود
با شهادت که نیز فرض نماز / گشتشان در فراموشی انباز
گر بشد شان محل که بنیت خلل / ور نه با زاده باز آر عمل
در همه حال ای فریفته گذار / جز بصحت نماز را مشمار
سجده فرموش گر کنی بنماز / تا رکوع اندرون بران دمساز
با همیدون بر کعت آخر / سجده شد فرامش از خاطر
باشد ت و البسین شهادت محو / با رکوع جفت و در سلامت صحو
چون تمامت مران نماز آید / آن فراموش را قضا باید
گفت آن بخش ایزد وهاب / نیست چیز دگر برا وواجب
گر نخستین شهادتت فرموش / تا نشدی در رکوع چاره نیوش
پس از اجرای آن ز بعد نماز / سهو سجده دو آرش بیار فراز

در خاتمه این رساله گوید

این طویله که پر گهر کردم / نز پی بهر طمع زر کردم
منگ لیس ریخ شایگان بسیم / نز پی گنج شایگان بنیم
اتمام

~~این خاتم که اندر معدودست / ار چه گوهر ز گنجها معمورست~~
از پی بندگاه کاین دان / و اندر ان خاصه الهی دان
ور چه خورشید جز سهاش میان / هست خورشید رای مجد الدین
گر چه این درج گوهر آگین است / گر چه این برج اختر آذین است
هست رائیش که جلت نورست / چهره دیو و صورت حورست
گوهری کآسمان بعنان برد / زیره گه زهره یک یکمان برد
خامه کی ساحری خود بند / همیشه که گه انجمن جو بینه
یوسف طبعش ار فتاده دست / از ترنج از زمان که داند دست
گر نه چند بچشم آزر مش / تا له بخویش عینم از شرمش
تا ز تاثیر این بلند سپهر / که طرب گاه عشم نماید چهر
دشمنش را مدام ورست فگار / دوستش را همیشه دشمن خار
شکر یزدان که هرگز از پی زر / مدح بر دو شهم نشد محتفر

من المثنویات در توحید حضرت حق جلت عظمته و تنزلات وجود ده

بسم الله الرحمن الرحیم / فاتحه افتتاح طلسم قدیم
اول و آخر بهر مخزن که بی / فاتحه نامه چو نام خدای

خامهٔ ازاو دهر نواگستره‌ای   پرده‌ای از پرده برافکنده‌ای
مهر درخشنده بهر ذره در   بحر خروشنده بهر قطره در
واصل و از هجر بتاب این چنین   تشنه و مغروق در آب این چنین
نافه‌گشای شب عنبرفروش   ماشطهٔ شاهد زربفت پوش
تاب ده جعد پریزادگان   آهن آتش دل دادگان
تاج نگار سر نرگس بباغ   داغ گذار دل لاله براغ
همدم افلاک نوردان براه   مونس خورشید سواران بگاه
جان چو بفضلش شرف بار یافت   نقطهٔ دل دورهٔ پرکار یافت
دل که سراپردهٔ اسرار اوست   منطقهٔ گنبد دوار اوست
وحدتش از عشق چو بیدق زند   هر چه نمودیش انا الحق زند
تا کرمش رانده ظهور وفا   گنج وفا بود ولی در خفا
بود دلی بحر و حبابیش نه   نور برآموده و تابیش نه
امر صر قدرت که بران آمدش   موج و طلاطم همه زان آمدش
چابک ازان پرده برآورد دست   نقش خود بر رخ ان آب بست
پای درین میکده‌اش گشت بند   دست فغان بر سر دل سر فکند
دختر خم پرده ز رخ برگرفت   آتش شوقش بدل اندر گرفت
خنده‌ای

خنده میرد بدو دل انگیز لبش   هوش فشان شد نگه ریز لبش
جام امکبرفت و بجان نوش کرد   مست شد و هوش فراموش کرد
باده بنوامستی بارش گرفت   مست نه و رنج خمارش گرفت
رانت ازاین بوالعجبی محو ماند   خط گذر بر قسم صحو راند
منشی قدرت بزبان قلم   آیتی انگند دگرسان رقم
نقش کل اکه در الا بزد   هر چه جز الا همه در لا بزد
از در حمدش چو درآمد توان   خون سخن ریخت به تیغ زبان
خواست ازاو پرده برافکنده‌ای   پا برون آمد لب افکنده‌ای
آخر ازاین داعیه ناکام ماند   انجمن بس آرزو و خام ماند
طرح نوی یافت برآراسته   هم بنزد دل دگر آراسته
پای ازان پایه فروتر گذاشت   نه گره چرخ چنین برفراشت
دست چو بر بیعت اکابد داد   آمد و بر پای ادب ایستاد
زین بهیان نکه آهو گرفت   ادهم شهب روز ادهم شب بو گرفت
روزهٔ صد رشتهٔ زرین ثیاب   نکهت دارم تق آفتاب
آهوی زرین بتماشا گذشت   نافه بیفتاد اخت بر این سبزه دشت
زیور آراست جهان منکد فام   بود بسیحده چنین تا شام

شب که بزم عیش فلک آراسته　　خواسته گنجینه بر خواسته
سرمه شب دیده دیگر غنود　　چشم بداین سرمه هزاران گشود
پرگرش از نقش کواکب هزار　　گرد بداین پرگره هفت یار
زهره بخنیاگری افشانده دست　　ماه بنوازفستی بشکست
باده گلگون با فلق ریخته　　چهره بگلگونه بر آمیخته
زنگ از آئینهٔ دیدار برد　　خویشتن آنگه به بازار برد
با همه دلداری و طنازیش　　بود چو مژگان سر غمازیش
نور تجلی چو بر او برگذشت　　تاب نیاورد و از او درگذشت
چون شد ازان پایه تنزل گرا　　گشت گرانبده چها راز دها
راز دل آب زمین خاک کرد　　گر به هوا خنده همی خاک کرد
لالهٔ نورسته درین بوستان　　جان زمین بود و دل آسمان
از منش عشق چو دانا بود　　بارگران بود و توانا بود
آنچه بر او خسته درهم زدند　　قرعهٔ آن از پی آدم زدند
چو که در او یافت ظهور کمال　　گشت یک آیینهٔ عکس جمال
قرب وصالش چو خریدار شد　　پرده‌گه پردهٔ اسرار شد
غیرت چون خاصهٔ محبوب بود　　پیروی غیر ز مطلوب بود

تخم

تخم عطش این دل افغان گرفت　　دست زدان دامن هجران گرفت
آن که جهان از عدم آزاد کرد　　غیرت معشوقش آباد کرد
گشت بداین سان چو تنزل نما　　داد ترقی به تنزل گرا
گوش نیوشنده بروان آفرید　　چاشنی دل بزبان آفرید
وصل گرانبده شد خوب و زشت　　این یکی از کعبه و آن از کنشت
هر که بکنه ره جانان گرفت　　هرچه بجز یار کم آن گرفت
نقطهٔ آخر چو باول رسید　　دورهٔ پرگار کنون برچمید
از در بخشایش داد آفرید　　بازگشت آنکه نوایی ندید
در چمن وصلتش از هر کنار　　بس گل امید که آمد ببار
دل که مرا بلبل توحید گوست　　هم گلی از آن چمنش روبروست

در توحید گوید

ای تو بهر پرده نگارش نگار　　پرده‌گه و پرده در و پرده دار
غیر نمود تو نمودی نیست　　~~بود وجود تو وجودیست هست~~　　بود وجود تو بدایت هست
آئینهٔ روی تو بالا دبست　　جلوه‌گر از هستی تو هرچه هست
پرتو تو وحدت کثرت نما　　جلوهٔ تو کثرت وحدت گرا
آتش عشقت که برافروخته　　خرمن جان و جهان سوخته

ما و من ما همه در یک نفس　　جز تو نماند که تو مانی و بس

کارگر کارگذاران تو ئی　　فرد نماینده هزاران تو ئی

پایه بجهان او جهان پا تو نیست　　رنگ تو آن نه دوئی آن تو نیست

آینه دار رخ تو کاینات　　جلوه‌گر آینه هم از عکس ذات

با همه و بی همه اندر جهان　　ای همه تو هرچه عیان و نهان

فضل تو در خورد بیان است نه　　وصف تو در حد زبان است نه

زنگ زدای رخ خورشید کیست　　حلیه‌گر چهرهٔ ناهید کیست

شمع که پروانه صفت سوخته　　آتش عشق که برافروخته

مرغ چرا نغمه سراید چنین　　باد چرا غالیه ساید چنین

از غم عشق که سراید هزار　　از دم لطف که گل آید بهار

گریهٔ ابر از اثر مهر کیست　　خندهٔ خاک از شعف چهر کیست

اینهمه مستغرق عشق تو اند　　لیلی و مجنون دمشق تو اند

جز تو نکس را بود این دسترس　　دست رسالت بد این کار و بس

~~با همه سر در یک بود این و بیا~~　　مات بز و زنده ~~بکوی ... بیا~~

در صفت نفس مجرد

ای تو شده مایهٔ بود همه　　فیض وجود تو بخود همه

این همه

این همه چند از نهان جز تو نیست　　مایهٔ بود دو جهان جز تو نیست

ذات تو زاشبه و امثال است نه　　ضد تو در وهم و خیال است نه

معرفت ما بکنهش پی برد　　جز تو چو ضد از آن نگذرد

ذات تو گو پی ضد و همتا ستی　　پایه بحد معرفت ما ستی

از ازلت کار با ضد ادراست　　تا ابدت حکم بران پرگواست

عقل چو آمد سر راهش گرفت　　دست دلش عشق علم پی گرفت

نفس مجرد که گل آمد بنام　　جز و علایق شده در هر مقام

چرخ که کارش بگذر گشت راست　　پشت ز بار غم عشقش دوتاست

داس زرین خورش چون رنگ بر　　لیک چو در خرمن خرچنگ در

آمد از جهت بطرز شبان　　گرگ و بالش بر بود از میان

تیر و بهرام ده و دفتر بجو انده　　بحر کند ماهی کهکشان نشد

بو لنش خواست کم معزو گرفت　　ماند بجا ماهی کرده انگه شگفت

دست فشان انگه درآمد زدره　　لیک بکند منتش در بحکم

طرح تو افکند ~~و ...~~ نشد (جنبش از جهت)　　گرد شبانی بس و موسی نشد

شیر سوار فلک انکه چو شیر　　گرگ جهت از زهره تا گشته سیر

یوسفی کرد و در راه او فتاد　　دلو گرانکشت و بکاه او فتاد

ترک فلک هم سر شیر گرفت — گاو زرادش همه بزاری شگفت
شیر صفت بر سر گاو ایستاد — وان بزرانیده هم از خر فتاد
خواجه بازی چو بمنبر نشست — منبر تگنیش [illegible] پیکر شکست
نان جو زنوان سرطان برگرفت — در پس زخوشه بزبان برگرفت
خواست پس آن هندوک پاسبان — از پی سختی بد و نیک زمان
صولت شیر لحملش گران شد بدست — آخر از این داعیه شاهین شکست
ثابت و سیار چنین شان بفال — گاه شرف یابد و گاهی وبال
هم بجهان بین که ز دست سحاب — غرقه بخون است دل آفتاب
اوج سر از وهم که بر داشته — پا لب خفخفش بکف افراشته
آتش سوزان که بتاب اندر است — هم خطرش در دل آب اندر است
خاک گران خواست رکاب وقار — باد سبک داشت عنانش بکار
حال نباتست همیدون برنج — گر به زمین رست یکی مایه گنج
لاله نگر داغ بدل اندرش — سرو ببین پای بگل اندرش
کش مکش آن که گران آمده — هم بوجود حیوان آمده
شیر اگر سر پنجه کند به [illegible] بزور — خار بپای دلش از دست مور
پیل توانا که بود شیر گیر — هم ز غم پشه ندارد دگر بر

الشرف

الشرف اینها همه انسان بمو — حال بد و هوش همه از انسان بود
سر یکی از چرخ بر افراخته — جان یکی از غمش به بر داخته
باری اگر بر سر گنج رضاست — دامن دل در کف مار هواست
هر دلی اندر خور اخلاص نیست — هر که بدریا شد غواص نیست
بسکه دل اندر پی گوهر شتافت — گوهر خود در اشکست و نیافت
پس بشد از بهر گهر و صدف با فراب — پس صدف آورد ز گوهر نهی
هم سر از گوهر و صدف پی خبر — دامن خواهش چو صدف بر گهر
آن ز الم دست بسر چون ذباب — این بطرب پای کشان کامیاب
رخ یکی از حسن بر افروخته — دل یکی از شوق همی سوخته
باری از این سان همه در بیش و کم — گاه بعشرت در و گاهی بغم
لیک نه اینها بجز از راستی — پا خلل از کژی دراز کاستی
زشت نگر قدر بند خوب را — شوق نگر حسن نه مطلوب را
سایه چه دانیم بناشد چو نور — قدر فرح را گو شناسد صبور
درد نه مانا که دوا آمده — جمله ز فیض تو خدا آمده
جنت وصل از تو بهار آورد — دوزخ هجر از تو شرار آورد
اینهمه برهان بد استکان — ما همه پا بست دل ناتوان

کش مکش جمله بما یا رب … ما همه از جهل بپا داوری
هر که نه مار است چو بر زنده … خود تو نوازی که نوا زنده
دیده من آن بنده آزرم جوی … کم نخورم جز بتو بر هیچ روی
پشت طلب بر همه جهان کرده ام … روی بدرگاه تو آورده ام
گر تو برانی که بجز اند فراز … چاره ب زنم که تویی چاره ساز
سینه ام از زنگ حسد صاف کن … صیقل این آینه ز انصاف کن
ز آتش شوقم دل و جان برفروز … هر چه درین خانه بجز تو بسوز
در غم عشقم طرب از رنج ده … در خور ویرانه ما گنج نه
بند زبانم بسخن باز کن … قفل خزائنم هم انباز کن
تا بکشم بر گلبن زبان … گنج سخن را که بود شایگان
هم ز خطا تا که زبان برکنم … حرز زبان نعت پیمبر کنم
گرچه از این بلکه نشد کس رها … مور بدریا چکند با شنا
گر همه تن موی کنم وان زبان … موی برآرد همه زین اشتیان

در نعت پیغمبر ع

گنج حقیقت بجز احد از ازلست … حلقه بر در شده وازمیم بست
چون نگشایش در الا زدند … نوبت الا همه در لا زدند

بعزت

عزت معشوق بجوشش اندرون … کرد جهان با بجوشش اندرون
چون دو جهان سر بسر آراسته شد … خانه ز اغیار به پرداخته شد
ختم رسل بود نخستین نمود … حلقه میم از در احمد گشود
پس ز نزول سر زدن باد گشت … با تن خاکی ز زبر باز گشت
این ره خفته چو بپایان رسیدش … تن همه جان جان همه جانان شدش
هم ز ازل تن بقا یافته … هم ز ابد جان به بقا یافته
قطره نگر تا که چه دریاستی … ذره نگر تا که چه بیضاستی
دیده بدیدار جمال اندرون … جان بتماشای وصال اندرون
پرده در پرده دیدار شد … پرده کی پرده اسرار شد
دیده نهایت که عیانش نه … دید عیانی که نهانش نه
خویشتن از خویش درون خویش دید … هر چه وجود دلش نه جز خویش دید
بیخ یکی اصل وجود آمیخته … تا بچهل شاخ بر افراخته
از سمک آن ریشه فروتر بخاک … شاخ بر افراخته سر از سماک
هر چه نمودیش نه جز شاید اش … بلکه نه شاید همه کان سایه اش
جمله بتوحید الهی گواه … داده بر این حکم گواهی اگه
آتش لون از چه بود سر مدش … آب ده از چشمه میم احمدش

میوه
درخت

در شکم میم جهان در نهان / دانهٔ خشخاش نهان در جهان

مردم جهان دیده ز هر جز نیست / هر دو جهان دیده دل ارزنی

دانا

با همه تنگی که دل ما ستی / خانهٔ الله نفا لالستی

از طفیلت ز ازل کاینات / جلوهٔ تو آیینهٔ عکس ذات

هر چه در این خانه در از هست و نیست / جز بطفیل تو نبود هست و نیست

گرچه بذات سایه نما یکرهست / سایه روت هر چه بگیتی درست

باعث ایجاد دو عالم تو بی / واسطهٔ هستی آدم تو بی

نوح که جان غرق صفات آمدش / جز تو که جودی نجات آمدش

زیر آتشش نوح برای فرود آمد

آتش حرمان حبیب خلیل / گرد که گلزار بر وی خلیل

آتش آتش بروان جز تو نه / آبزن آتش آن جز تو نه

تا بکش محبت که کش دلفروز / ماند بگاه شره یوسف بسوز

حرص

کرد لطف تو سلیمان بهور / دستکش با بر طرح بد ز مور

کدا

ور بتو موسی سر تنگ داشت / نیل دلش تا بکنون زنگ داشت

فیض تو تا پنجهٔ افق کشود / بند طبیب از بر عیسی کشود

رخش که او تا بفلک تاخت / خود تو سر از چرخ بر افراخت

این همه دربان دربار تو / دستکش جیبهٔ رکه آید تو

طرح

در منقبت خلیفه بلا فصل محمد مصطفی اسد الله الغالب علی ابن ابو طالب

طرح وجود کامکشه اکنون بن / کون بر افراخت سر از ذات کن

دایره و مانند بر افراشته / هر چه وجودیش در آن داشته

مرکز این دایره بر کار شد / نقطهٔ موهوم پدیدار شد

نقطه نگر تا بکجا پر بهاست / هم تو بدان مبتدای شیر خداست

جز اسد الله که از این آگه است / در است که نقطهٔ بسم الله است

فیض خدا ایش سپس بار شد / دایرهٔ دورهٔ پرگار شد

هر چه تو بینی ز نمودیش هست / وانچه نه ز این تو وجودیش هست

در دل این نقطه هویداستی / نقطهٔ اندر دل دریاستی

ای بوجود تو نمود همه / جود تو شد مایهٔ بود همه

مدح تو کی در حد تقریر ماست / نام تو کی در خور تحریر ماست

بحر نگنجد بدل قطره / مهر نتابد ز تنگ روزنه

ما که در این داعیه در مانده ایم / خون دل از دیده بر افشانده ایم

موعود

دل که مرا از پی این گفتگوست / رشتهٔ ارمانش بمدحت مو توست

ارزو / ولا

یاور من عشق تو بس در سخن / ای مدد از تو کم فیض حسن

در خطاب زمین بوس گوید

ای خفته کمند کمان خیال … راه نیابنده به بزم وصال
خضر نه و مقصد و فرجام ما … راه نیابنده دل آرام ما
جز بی مخزن دار النجات … کو در ظلمت آب حیات
رنگ در انوار چو دلتنگیست … رنگ تو زانست که بیرنگیست
ور بود آن عین سیاهیست آن … ور نه سیاهیست تباهیست آن
از ازل ای جان تو جانان ما … تا ابد ای درد تو درمان ما
از تو که ما راست نه دست گریز … هین که فتادیم ز پا دستگیر
ویژه منی از همه دو جهان شسته دست … کم لطف تست همی پای بست
گر تو بخواهیم که خواهنده ام … ور نه یکی بنده پناهنده ام
در طلبت جان بفغان از تن است … کم طلب وقت طلب کردن است
روی ز خجلت زده کان بر متاب … چند بکوشد تشنه شکیبد ز آب

در تنبیه خویشتن از رسم بندگی بمهتر و دمان حسب بندگان و ولی النعم

سپهر ای سخن سنج بسیار هوش … یکی اندرزگو بیت بازار هوش
بدرگاه شه بار جستی بصدر … همی فر بتر داری و جاه و قدر
به بین تا چه در باست در بندگی … چه افزایدت رونق زندگی
نخستین همه راستی پیشه کن … ز شاخ کج و تیشه اندیشه کن
بگذر

بگذر اگر بر نرود شاخ سر … گر نهادهرگز بجا لیش تبر
بگذر بمیران تا توانی سخن … سخن چون شود کج برآید ز بن
بر آسنه تا از تو چیزی مگو … نگهدار با خویشتن آبرو
مدیر که چون صبح بیوقت خواند … بکان آتش تیغ بر فشاند
چو شمع آمده تر زبانی فنش … بهر لحظه بر تن سر از تنش
ز چون ابر در خنده باش استوار … که آبت برد بیابان کار
ز چون بحر میکن گره کین جبین … که با تلخ کامی شوی همنشین
که از خنده‌ها بیهده سود برد … نخندید تا برق هرگز نمرد
که از گریه دمبدم دیده ساز … به بین شمع محفل چه آورد باز
مکن تا توانی سر افکنده گی … مکن چون کژ گوش در بندگی
کسی را که یاران همدم شدند … بهر راز پوشیده محرم شدند
به بین تا چو شب پرده داری گزین … ز چون صبح پرده ز کار افکنین
بنفشه صفت چون نیوشی سخن … چو سوسن ز بس ده زبانی مکن
مشو از شکوه پدر نیز شاد … مکن نازش استخوانهای پوسیده باد
تو خود گر توانی پدر شو بقدر … که چون آن پدر جای گیری بصدر
پدر گو که چو از آنت زیاد … مدیر که از گوشت سگ استخوان نزاد

بگو ز ادب مبین نیز طفلی کسی   که زنده بهر زنده بیند بسی
نه هرکش پدر بد گهر اوفتاد   از آن بچه گوهر پسر اوفتاد
ز بس کو ز سنگ سیه زاد لعل   گر او خلق در آتش افکنده نعل
مجو جز بدربار شه بنده گا   کر انکشت بچو چشمه زند گا
به بدخواه او دل همی در دهد   مجو از بد او همی سود خود
مکو راز او را به بازرت همی   بر ایشان مکن روز کارت همی
اگرچه بیفزایدت قدر و جاه   بر او چنان شو که مرد کناه

دوم نیاز ذلت بدرگاه بندگان فرزندان شاه و یالتقم در مراتب بنده نوازی

تو نیز ای شهنشاه با فر و هنگ   بد این راز آور رهایی درنگ
بدل دارم بس راز ناگفته هست   بدریا بسم در ناسفته هست
جهان ساز رست ار زور بنده گا   کر انجام نارد سه انگشته گا
چه خشم چون منی گرت داستان گذار   حدیث جم و مور را یاد آر
بهار گیان از نهاد کیان   بدان دم مبین برده و شرمسار
اگر بنده گیری جوان گیر باش   در این کار را فکرت پیر باش
جوانان شوند از پی نام نیک   چو پیران کرد در نگر انجام نیک
تمنا بری از پیران مکن   ثمر کس ندید از درخت کهن

درخت

درخت جوان است کش فرو ز   ویا چون شود بر لا بد بسوز
بگویم اندرت فراموش مکن   ویا یک سخن گویمت گوش کن
جهان گیر همی فتح جنگی بلا   که محنت نیفتند از او در بلا
ندیدی که در باغ چون آن درخت   برآورد شاخ و کشن گشت و سخت
درختان حوزه در زیر او   همه گشته از ضرب شمشیر او
ندیده یکی سایه آفتاب   همه گشته از سایه او خراب
زند با جهان شاخ او باد بر   بر آن زیر دستان فتنه نور خور
زند اصل را چند نیکی مدار   هر کوه کز بناخن مخوار
بناکس توان نیکی آموختن   اگر گرگ را پوستین دوختن
زند گرگ کرسوی مکه قدم   یقین چشم دارد بصید حرم
ز دوران بهتان مردمی خواستن   بود نقش بر آب آراستن
ز گفت کسان دل بکس بد مکن   که بسیار دیدیم ما بن سخن
بر و حسد کار چون گشت سخت   به بازار فتنه در انداخت رخت

حکایت غلام سخن چین

یکی خواجه رفت و غلامی خرید   بیاورد در خانه و آرمید
غلامی سخن چین و نا ساز بود   همی فتنه انگیز و غماز بود

نخستین بجامه بیا لو بگفت … که این سر ز تو چون توانم نهفت
دل خواجه از مهر تو سرد گشت … رخش هر بار گر زرد گشت
زنی تازه میجو اید آرزو بدست … همه عهد و دلدار دیرین شکست
تو اکنون برو او سر کراف ان زجهد … ز حلوای غیرش به پر دراز مهر
از انسو سوی خواجه شد باشتاب … بدو گفت کای از توام رنگ و آب
همیدان که بانو یا آزرم گشت … بهر دو دگر الفتش گرم گشت
برای راز پوشیده ان داستان … گزین پس بخود یا بجش سرگران
چو بشنید خواجه بگواه شتافت … بهم قول ان بنده را راست یافت
زنش سرگران بود و نا راست گو … همی تلخ کام و همی ترش رو
از او خشمگین گشت خواجه بقهر … ز دولت ولیکن شهد در کام زهر
بدان کار بسیار اندیشه کرد … سرانجام هم بدخوی پیشه کرد
زن خواجه شد نیز در فکر خام … همه راست دانست حرف غلام
نهان رفت پیش غلام و بگفت … گر این در دراز تو اش بد نهفت
بگو تا کنون چاره کار چیست … که هر روز کارم بباید گریست
غلامش بزیر سخن ساز شد … که این عقده از چون منی باز شد
بگا خواجه را یافتی در بخواب … بکف کارد برگیر و شو باشتاب

به برّش

ببرش ز موی زنخ چند موب … بنزد من آر و ازان کار مجوب
ز افسون ترا کار بس از هم درست … بدان ان که هرگز نبود از نخست
بگفت و بیامد بر خواجه زود … بر خواجه انگه بد این سان سرود
که بانو تو را گشت خواهد بزار … که مطلوب خود آورد در کنار
چو خفتی بیاید بسر اسپو ار باش … پس آنگاه دانا از این کار باش
بیامد سوی خانه خواجه بخفت … بدان کار بنهاد دل در نهفت
همی دید بانو بکف خنجرش … بیامد ببالین که برد سرش
سراسیمه برخواست از جای خواب … سوی بانو آمد همی با شتاب
بکندش بخاک و بیازید تیغ … سر از تن فکندش همی چه دریغ
غلام آنکه از خانه بیرون دوید … خبر کرد قوم زن آنکس که دید
همه خویش و پیوندش آگاه شد … که روز وی از شوی کوتاه شد
بجو کجا خواجه او همه هم نبرد … دویدند با آه و افغان و درد
بجادرش کشتند شوهرش بزار … چنین گشت از فتنه پایان کار

التماس از مصنف به کاتبان ولی القلم و معذرة تقصیرات

کنون ای شهنشاه بسیار هوش … بدین گفت شایان بهی ساز گوش
به پیش ان زن و خواجه و بنده را … همین پند بس مرد بیننده را

بسی گرگ در چرم میش اندر است … که روباه با زهد و حیلت گر است
بسی کار رجلی دگرسان کنند … که مشکل همه کار آسان کنند
مر این بنده کارها که خدمت کنند … بدرگاه تو روز و شب چاکرند
ترا نا بخشند بنده بوده اند … چو غایب بشوند از تو غایب شوند
منت بنده ام تا بگنجم اندرم … چو غایب شوم نیز مدحت کنم
همه یاد تو نقش جان من است … همه مدح جز روان من است
کنون بیست ماه است تا ایدرم … همه روز از جان ستایش کنم
کتابی گشن کرده آورده ام … نه هر در بسی خون دل خورده ام
سراسر همه در ستایش تو را … نکردم همی جز نیایش تو را
بسی شاه و دستور و گیتی خدا … نماند بجا وین بماند بجا
بسی شاه و شهزاده دم در کشد … در آغوش آن خاک اندر کشد
بسی مرد آید چو سام سوار … که اندازد از دستشان روزگار
بسی گرد آید چو شیر عرین … که مورش بخاید تن تا زمین
هنوز از پس اینهمه روزگار … بگویند مردان آموزگار
که محمود شه را به پیشین زمان … سپهر آفرین گوید و مدح خوان
کنون ای جهاندار هوشیار … یکی اندر زگویم زمن گوش دار

اگر روزی

اگر روزی از من دلت شد بخشم … بپوشش از چنین خدمت نغز چشم
مرا پاک گوهر میفکن بخاک … میاور بدرد این دل دردناک
اگر بد کنم بد نماند بدست … و یا خدمتم تا جهان است هست
نقدیرم مکن کیش خود کاستن … که تا خویش بود و داده را خواستن
درختی که در سالیان شد بلند … چو کوتاه خواهی بها بد فکند
چو دولت دو داریم سود تو راست … که کارم ثنا و درود تو است
چو حلقی و پست و زبون داریم … بانغز گفتار چون داریم
دلم شد دگر تا بهر فرو دین … کتابی برار ابیت این چنین
الهی نوازش خوب و پاینده دار … دلش عملک رنده بنده دار
از او روشنی بخش آب مرا … از او برفروز آفتاب مرا
ازین تنگ عیشی دلم رسته دار … بدار ارز جو گنجم دل رستگار

رباعیات

ای سبزهٔ تازه بر عذارش بنگر … وز رستن آن دل فگارش بنگر
گر سبزه ندیده خزان با رز باغ … در گلشن حسن و نوبهارش بنگر

وله ایضاً

هر خار خلید بر دل ای حور نژاد … در راه غمت فغان نکردم بنیاد

عکس دامن پا مکافات آخر — بر آینه عارض تو بایی بنتاد

ولهٔ ایضاً

ان سبزه که بر گرد عذارست اورا — در ساحت سمن مشک تتارست اورا
بازاه دل سوختگان عشقش — آینهٔ چهره پر غبارست اورا

ولهٔ ایضاً

این دل که بچهره زان نگاری دارم — خون گشته بلاله عذاری دارم
بر رنگ غمش بین که ز رنگ و رخسار — در حین خزان عجب بهاری دارم

ولهٔ ایضاً

ان کاکل مشکین ز بر دوشش بین — ان حلقهٔ زلف بر بنا گوشش بین
ان لاله میان عنبر تر بنگر — و اندر ظلمات چشمهٔ نوشش بین

ولهٔ ایضاً در تعریف قلمدان

ای مخزن خامهٔ کیانی در تو — ای مایهٔ گنج شایگانی در تو
ای لیقه تو راه ظلمات — این چشمهٔ آب زندگانی در تو

ولهٔ ایضاً

در چار بلد نیک بماندم حیران — خلق همه را بگانی دیدم یکسان
بشمارمت ار تو نیز بینی دانی — قزوین و قم است و همدان و زنجان

ماجان

ولهٔ ایضاً در صفات حاجیان گفته شد

ماجان بره خدا فدا ساخته ایم — کام دو جهان ازان روا ساخته ایم
عصیان و گناه و جرم دیه روز غریبش — تحفه پی درگه خدا ساخته ایم

کتاب لغات مجموعة الفوائد

بسم الله الرحمن الرحیم

گردگار را بر و فرات که خاک را از نور السبهود بر افروختن و زبان را گفتار را شد آموختن گشته گیهانیا
که بوری کردی و از زبر چادر سان گیاه بر آوردی نه کیست را در خاک دیگر ببخت عزم و رسید
سنج بلا با آب دیگر افروختن یکی را از یود و کیش خواستی و تن را نابهنجار را آرکسیما تو بر دو بارست
مردم جنبانی اگر چه مردم را هم خود دارای بست طلعت رومی و چهره حبشی را مایهٔ خود پیچ
بود و علت زرتشتی محنت مفلس چه است دریا در یا غمت منعم چه است کشتی گشتی مرا باد
کار تو چه کار که در روایهٔ درد روایست من بندهٔ بیک پیغمبر و شیر دادارم که این جز گفتار رب
به نیروی ستایش آنان دارم منوله محمد بن کاقتاب تا بالشی بجوام تا بسپرد آفتاب تابانها

برادر و چرخ آن او و رادکان او فریب فره باد و درود نامه محمد و دجسته شهریار ایران که جهان عالم
و چراغ دوده آدم در بزم بهشت است و ملازم قبله رزم داشت پر گشش مرگ سوار است و خنده گش
ستاره شکار است جرم شان محتمل شد اگر در بزمش بود تو جم کرده رخام پیک راه
بکجا باب یزدان داد ارش فیروز و فرخنده دارد اد شان ای مردم دانش که این یک گوهر علم
فرا دارید تا پرده که خواطر بیدار آدم من بنده که سپهر بزمان روشن چراغ آفرینش و در خاندان
خورشید دانش و بینش اگر در انجمن دانش درخشی است و در چهار بالش تاج بخش پرده دانش
بر ده ساله سالیان از دل بخوابخانه و خون کنج کاو و نیز از برای شیر دلان بکجا من بنده دانش
جا یکی خادم و راز مهر گوناگون برخوردار مثنوی گفته داور دار منش خلاصه گزین خسرو با دل بینا
مردم دانا سلطان محمود شهریار هند و بند اگر به چند نگاه از او بیاد داد هر لغتهای خویش از نیز
نام و سخنهای دانم سپرده تا سر پایان دارم آدمی فراموش کار است و از این ناپسندیده منش
ناچار خواستارم که بر ناخوب پرده مدارا ینه بلکه با درستی خلاف بر جای جای در زمان آید مرا این
نامه را بر بیست و دو باب بنا نهادم و حرف نخست و دوم هر سخن را باب و فصل خواندم و در لغت
را بدان معنی که در چهار مکان مجمع الفصاحه آورده ام در گذارده ام از آن معنی بیش نکردم
چون آن را یکی به سبب یک معنی داشت در اشعار زیاده بر ده معنی بکار رفته بود هم جان و معنی را
بکار گشتم و بجهت دیگر معنی دیگر را ندیده انگاشتم مرا به سر رسانیدن هم در باب [illegible] پراکنده که
خیال می رسد و در از کشیدن مقال و مراد از نگاشتن این نامه ترجمه گفتار خویشم بوده آوازه
کتاب لغت تازه

کتاب لغت تازه التمس و قعیش بالاتمام بالنبی و آله الکرام پوشیده نماند که ترتیب ابواب
این کتاب بر حروف تهجی است مبوب بر بیست و دو باب از آن راست که بیا بر حروف عجمی ب
و چ و ژ و گ باشد بر حروف چهار دیگر که نه افزوده است چه این کتاب محتوی بر لغات
عربیه و فارسیه است باب الالف بالالف آ امرا اشاره است اَب بمعنی جای زرد روش و آبرو
و عزت آبا پدران آباد اول معروف دوم خانه کعبه آبین نام پدر فریدون است
آبخوره نصیب و بهره آبخور بمعنی آبخور است آبدار چیزی با طراوت و بها آبدست استاده در گاه
آب دندان حریف زبون و ابله آبزن کنایه از نشستن دادن و تازه کردن باشد آبستن
بجو آبسکون نام جزیره است که در دریای خزر استرآباد رود خانه گرگان را آبگون نام است
از جانب خوارزم به دریای آبسکون بریزد و محل پیوستن رود آبگون را به دریای آبسکون
[illegible] آبسکون میگفتند و آن جزیره را آب فرو گرفت در وقتی که سلطان محمد خوارزم شاه
در آن روزها عمرش سپری شد و دریای آبسکون را گاهی بنام آن جزیره خوانده آبسکون گویند
آبشخور نصیب و بهره آبشخور نام دریای چین است آبگیر گودی که آب باران در آن جمع
شود آبگینه شیشه باشد آختن برکشیدن آخر جای علف خوردن اسبان آخشیج بمعنی
ضد است اندرین علت است که عناصر را آخشیجان گویند آذر برزین نام آتشکده ششم است
از هفت آتشکده پارسیان و او در لشکریان که همه بنظر آمده که کیخسرو در فتح سوار [illegible] رفت
صدای رعدی به جوشت [illegible]

کنند اشعار آتش فروزشینه و آتشکده بنا کردند و از این سبب او را آذر برزین گفتندی
آذرت بمعنی آذرایش است آذرش نام پهلوانیست از ایران که در هفت تیر انداختن نظیر نداشت
آب بیگران کنایه از ستاره کاران است آب شناس کنایه از مردم حقیقت بین است آب نار بمعنی
رنگین آب است آخر الدواء الکی آخر دوا داغ کردنست آبنوس درختیست سیاه و مشهور آب
در هاون ساییدن کنایه از کار بیحاصل کردن است آتش بسته کنایه از زر است آتش آب
زده کنایه از شراب و اشک خونین است آتش لب کنایه از شراب است آتش خوردن کنایه
از مردم بدنفس و رشوه خواره را گویند آتش سوز شتاب کننده و طعنه زننده آتش آب رو
کنایه از شراب است آتش بید خانه کنایه از زر است آتشکار کنایه از خشمگین و بدکار آب گداختن
کنایه از شمشیر است و نیک و بد را هم گویند آب آتش شده کنایه از روز نیک بد شدنست
آب از سر گذشتن کنایه از کار از دست رفتن است و درماندن است آب در هاون داشتن کنایه از
روز نوشی داشتن و کامرانیست آب در چشم نداشتن کنایه از بی‌شرمیست آب در کار ریختن کنایه از انکار
تعجیل است آب در غربال کردن کنایه از کار بیحاصل کردن است آب بر رخ زدن کنایه از تازه شدن و سیراب
شدن است آرمان آرزو و حسرت آسمانه سقف آگنده بمعنی پر و مالامال آغشته بمعنی آغشته
و پر است آجال اجلها آمال آرزوها آبسکون نام دریای خزر است که در بیابان [illegible] باشد
و مردم بغلط قلزم خوانند آزرم بمعنی شرم و بمعنی رحمت آمده آهنگ معروف و آواز و طرز
و روش و عزم است آزمون آزمایش بود آفرین کلمه تحسین است و بمعنی هستی دهنده است
و این

و این معنی بدان ترکیب بهتر شود چون جان آفرین و جهان آفرین آجام جمع اجم است بمعنی بیشه‌ها
آگین بمعنی پر و مالامال است آفریدون نام فریدون است آذرنگ کنایه از آب است آهوپا
خانه شش پهلو و خانه‌ای گرد و در او از گچ بر نقش کرده باشند آغال جا و جایگاه و فرو بردن آیت
نشان و علامت آمودن آراسته باشد آصف نام پسر برخیا وزیر سلیمان علیه السلام آمر امر کننده
آذار ماهیست که بر کافه عالم و آن معروفست آف نام خورشیدست آهورند کنایه از راه هیبت
اهریمن راه نماینده بدیها چنانکه یزدان راه نماینده نیکیهاست آسیوغ نام دیویست از شیاطین
اهریمن که سخن چینی و دروغ و فتنه انگیختن میان مردم کس متعلق بدوست آزر نام پدر ابراهیم است
آهن خوار کنایه از اسب است آدم بمعنی آدمی آدینه کنایه است که آن را در وقت آن با ملک و ریزه
نان خورش کنند آتش و آتشی سوختن زدن و آتشینه زدن باشد بر سنگ و غیره زنند تیز و لکن
از آن آید آرنگ چیزی بود که برابر او افتد آسیا و آسیاب سرگشته و برگشتن را گویند آویختن
بمعنی برکشیدنست آتش خاور کنایه از خورشید است آستن مخفف آستین است آستین فشاندن کنایه
از رقص کردن و ترک کردن است آتک [illegible] راه نزدیک است آهن
جگر کنایه از شجاع است آزند رنگ را گویند آبله معروف است آلودن بمعنی آلایش است آلام
جمع الم است بمعنی درد و رنجها آسال بنیاد را گویند آل اصل است آمیغ بمعنی آمیختن باشد
آلاو آتش است آو آب است آهو بمعنی عیب است و کنایه از چشم معشوق است آغل جایگاه
در کوهها و صحراها بسازند تا گوسفندان و دیگر چهارپایان شب در آن مقام کنند

باب الف با با ا بنا پسران ابجدی اطفال ابجدخوان را گویند ابکم گنگ ابتر دم بریده
و ناقص و بی فرزند ابنود همیشه و همیشه پاینده ابن مقله شخصی که خط را خوب می نوشت ابریشم
تار [illegible] گویند ابطال [illegible] و [illegible] ابرهه نام پادشاه زنگیان است که بجنگ مکه
معظمه آمد با چهارصد چهل و صد هزار برده و مرغ ابابیل همه را کشت ابداع از نو پدید آوردن
ابوالفضل یعنی صاحب بخشش و دانش ابوالمعالی یعنی صاحب جاه و رفعت و مرتبت باب
الف با ثا اثیر مختار و گزیده اثمار میوه‌ها باب الف با جیم اجل یعنی بزرگ اجرام کنایه از
ستاره‌گان است اجوف میان تهی اجراء رایج دادن و جاری کردن باب الف با حا احفاد [illegible]
و پسرزادگان و اولاد احتساب بحساب رسیدن احداث از نو چیز آوردن احتشام خداوند خدم و حشم شدن
احتمال بر داشتن بار احمر یعنی سرخ احرار آزادگان باب الف با خا اختر [illegible] معروف
دوم علم سیوم طالع اخطل نام شاعری است اخفات مخفی داشتن اخرس گنگ باب الف با دال ادهم
اسبی که سیاهی‌اش بر سفیدی غالب باشد ادیم پوست [illegible] را گویند چون ستاره سهیل بر آن
تابد رنگین شود ادوات اسباب ادکن سیاه رنگ ادراک جزو رنگ کردن و دانستن ادبر
ادبار است ادب آموختن و یاد دادن باب الف با ذال اذناب الفرس [illegible] قوم [illegible]
یعنی هر که کلاغ دلیل و راه‌نمای قومی باشد زود باشد که آن قوم هلاک شوند و باشند 1
باب الف با را ارغنون نام سازیست که افلاطون وضع کرده ارمان آرزو و حسرت ارمغان
سوغات ارتحال نقل ارسون [illegible] ارقم جهار [illegible] از تیر است ارخج [illegible]
ارقم نوعی از مار است

ارقم نوعی از مار است ارتسام نشان کردن ارمن نام ولایتی است ارتفاع بلندی است اردشیر
نام بهمن اسفندیار است چون از دلیری [illegible] گشتاسب او را با این نام و اسم خوانند دوم آنکه
اول ملوک ساسانیان است و داور اردشیر بابکان گویند و ایشان را اکاسره نیز می‌گفتند ارادت
به وارد کردن اردی نام ماه دوم است از سال شمسی ارکان ستونها ارژنگ و ارتنگ نام کتاب مانی
از [illegible] بوده باب الف با زا ازهر روشن تر ازار زیر جامه ازاهیر [illegible] ازرق کبود
و نام خط چهارم است از هفت خط جام جم ازفرخ [illegible] ازدم دل است ازدها [illegible]
است [illegible] باب الف با سین ازدرنه [illegible] ازدرخش [illegible] باشد بزرگ [illegible] اسره
[illegible] [illegible] اسکندر [illegible] اسحان [illegible] را گویند باب الف با سین اسبرات
دو چیز را از آسمان نیز گویند اسپری یعنی نیست شده و معدوم شده و آخر رسیده اسپرغم
دو چیز اسرافیل نام ملکی است معروف اسب چوبین کنایه از تابوت است استیصال [illegible] اسپیم
مطلق [illegible] اسفندیار نام پسر گشتاسب است و آن را روئین تن هم گویند استمالت [illegible]
رو [illegible] کردن و میل دادن اسوار [illegible] اسکندروس نام پسر اسکندر است [illegible] دختر دارا
رسیده [illegible] اسپهبد [illegible] اسپهبد سردار لشکر را گویند اسب [illegible] کنایه از [illegible]
استم ستم باشد استاره [illegible] اسراء [illegible] استخوان [illegible]
که واجب نباشد استسقا طلب آب [illegible] از خدا باب الف با شین اشنا [illegible] ب [illegible]
گویند اشجار درختان اشهب اسبی که سفیدی‌اش بر سیاهی غالب باشد اشتر معروف است

اشرف شریف‌تر و بهتر باب الف با صاد اصطلاحکم بهم ذا گفتن شدن اصطفا بر گزیده باب الف با ضاد اضداد
جمع ضدهاست و عناصر اربع را نیز گویند باستعاره باب الف با طا اطباق طبقها اطعت بجز اطاعت
کردیم باب الف با عین اعتکاف در جای مقیم بودن اعشی اسم شاعر است اعور یعنی یک چشم است اعتبار
عبرت گرفتن اعمی نابینا اعقاب کنایه از اولاد است باب الف با غین اغماض چشم پوشی اغیار بیگانها باب الف
با فا افعی نوعی از مار است افضال بخشش کردن افراسیاب پسر پشنگ است پادشاه ترکستان حکایتش
در شاهنامه مسطور است افزون و اکثر اشتم من افضل الاشکال ره با افضل الاشکال و هو المستدیر است
یعنی بهترین اشکال اما شکل مدور است باب الف با قاف اقران امثال و نزدیکان اقطاع و اقطاعات کنارها

اقلیدس

اقامت ایستادن نام کتابی است از علم هندسه و نام مصنف آن کتاب نیز چنانچه شد برهان
یونانی کلید هندسه است چو اقلی کلید است و دس بمعنی هندسه باب الف با کاف اکسون نام دیبای است سیاه
وقیمتی الکن امتزاج و اتصال دو چیز را گویند اکابر بزرگان باب الف با لام الب ارسلان نام پادشاه است
معروف الغ شاه ... الدار ... البته ... آتش و تشنگی البرز نام
کوهیست میان ایران و هندوستان ... الا حرف استثناست بمعنی مگر
الحان آوازها السنه زبانها ... باب الف با میم امتحان آزمودن امتثال فرمان جاری کردن
امکان ممکن بودن امانی آرزوها ... امصار شهرها ... باب الف با نون انجم ستارگان
انجم طراز کنایه از آسمان انشا ایجاد کردن انداز ... دادن و بند دادن انقطاع بریدن

انگشتی

انقلاب آشفته شدن انگشتی ... بردن ... انگلیون نام انجیل عیسی است و نام کتاب
مانی نقاش است

مانی نقاش است و در بیابانها نیز بود که هفت رنگ از او ظاهر شود انباز شریک و همسر انگشت زدن
کنایه از آن است که کسی از خوشی پا انگشتها را بهم زند تا صدا آید از او و برابر انگشت گزیدن کنایه از
افسوس خوردن است انگشت بدندان کنایه از حیران است انگشت کشیدن کنایه از رنگ کردن و ضایع کردن است
انگشت نما کنایه از انگشت کردن باشد اندوختن بمعنی جمع کردن و فراهم آوردن است انوشیروان
نام پادشاه عجم است از روی انتساب بمعنی نسبت دادن انفاس نفسها انجم بمعنی ...
انگبین عسل ... بمعنی ... باب الف با واو اورنگ تخت پادشاهان اوزان وزنها
و وقتها ... اوراق ورقها اوداج رگهای گلو و حلقوم اوبار بمعنی ...
فرو برنده و بلع کننده اوبار ... جاوید ... اورنجن حلی باشد از طلا و نقره که زنان
در دست و پا کنند ... اورنجن گویند اوضاع
وضعها و قرار دادها اوراد ... باب الف با ... سیر کردن
باب الف با یا ... ایام ... ایدون ... ایوان ...
بمعنی ... طرف راست ایسر طرف چپ ... بمعنی اکنون ... ایمن ...
... ایرمان ...
... ایزد ...
ایدون بمعنی اکنون ... ایمن ... نام ...
حضرت موسی ... باب ... الف با ... آنکه بر راست بان نام ...

را نیز گویند چون باغبان و گلبان و دربان و این معنی بدون ترکیب نشود بمعنی دادن هم هست که از ... شبیه است
بازان سیخ کباب بادران کلی پر از باد و بزن است بام بمعنی صبح است بار بمعنی رخصت و مرتبت
و ثمرات و نامی از اسماء الله تعالی و مرادف کار است و بارنده و حاصل درخت و بر ده ... و حمل
زنان و حیوانات باز خاور کنایه از آفتاب است باد افراه مکافات بدی را گویند بابل نام شهری است
که بنیان این لفظ این نوع هم بنا کرده است از توابع شهر حله است گویند چاهی در آن ملعو بعید
عمیق که هاروت و ماروت در آن گرفتارند بادریسه آن چوبی باشد با چرمی که در گلوی دوک
نصب کنند و کاج خیمه را نیز از آن مثابت بادریسه گویند بادوست آنکه در دستش چیزی نماند
باستان کهنه و قدیم را گویند باربد نام مطرب خسرو پرویز است باد بیختن کار بیهوده کردن است
بازکن دیگ میان هر دو دست را گویند از سر انگشتان تا سر انگشتان و بعضی بکسر زا نیز آمده
و بازی کننده است و بعضی تمیز کردن و تعزد کردن نیز آمده و بمعنی جدا هم هست باد پیمودن کار بیهوده
کردن است باتوله بمعنی عکس و نام بهار است باز سپید کنایه از آفتاب است باد ریگ تملق گویند
بادسر و باد سار مردم بی تمکین و سبک بادسپر بمعنی باد پیمودن است بادسرد کنایه از آه سرد است
بمعنی آه و درد ناک باش بمعنی پیچ دادن باد در مشت کنایه از تهی دست است بادخوار کنایه از لاف
و گزاف گفتن است باختر بمعنی مشرق و مغرب است بادپا کنایه از اسب است بارنامه اسباب تجمل
و حشمت باشد بال از انسان و حیوانات چرنده از کتف باشد تا سر ناخن باردان هر چیزی را گویند
باره دیوار حصار قلعه و اسب را گویند باریا از نامهای خدا است باب با با جیم باریچه کنایه از شکان
خدای است

خدای است و شکوفه ها و شکوفه های پیوسته باب با با خا بخبخ نام شاعری است بخار اجزای مائی که ... دارد
و هوا ایماست که منعقد می شود بخ بخ بمعنی خوش خوش بخت شتر است بخرد صاحب عقل و هوش
باب با با دال بدرود بمعنی وداع است بدخش مخفف بدخشان است و آن ولایتی است که معدن لعل
در آنجاست بدره همیان پر زر را گویند از جامه یا چرم که زر و پول در آن کنند بدیع بمعنی تازه و نیکو
بدیهه معروف است باب با با ذال بذله سخن خوش گفتن و شعر خواندن بذل بخشش کردن
باب با با را برجیس ستاره مشتری است برکه بمعنی برکت بربد تا مدت برزخ بت برات
و زنار بند و دانشمند آتش پرستان و هنود را نیز گویند برگستوان زره ایست که در روز جنگ
بر اسب پوشند برشاخ گوزن نشستن کنایه از منعه و هم کردن است بر خورشید انگشت نهادن کنایه از آشکارا کردن است
بر ارگی بستن کنایه از مفقود کردن است بروت موی پشت لب بربط نام سازیست و آن
طنبوری است کاسه بزرگ و دسته کوتاه دارد برجیس بمعنی قربانیست برده بمعنی بنده شده باشد
خواه دختر و خواه پسر بربر نام ولایتی است که مردم آنجا سبز چهره میباشند برگ بمعنی ساز
و نوا و اسباب است برسم شاخهای باریک بقدر یک وجب که آن را از درخت بوم یا ...
ببرند و مجوسان در وقت خواندن نماز ... بسی در نیخ برسم بدست گیرند و بجهت ... شستن
و بر ... نمودن نیخ برسم ... برره آن قابلیت است منسوب بر ... آن را برده ...
گویند بربوم هر چیز میان تهی است مانند دایره و دیگر دوره حصار و محوطه خانه کوچک را نیز
گفته اند برهمن بمعنی ... است برزیگر برزگر و زراعت کننده برزن کوچه و محله را گویند

برافغانیدن نمائیدن رنگ رها کردن است برشن بچه دهوش برنا جوان است بریز فرشته و شکن آنکه بر آن ز معصوم گرفت
برچیگونه کنایه از نوشتن به حاکم بر دریوش حکایت آن بار اسکندر در اسکندرنامه مسطور است
برکه آبگیر است بر احسان کردن برمک اول سلسلهٔ آن طایفه خالد است جعفر گویند از احفاد او
بود جمهور نه چون مجلس خلیفه رو را حاضر گردند احوال خلیفه متغیر شد و از حرکت مهره که در دست
داشت دانست خالد زهر همراه دارد تحقیق کرده عرض کرد بلی در نگین دان انگشتر خویش
زهر دارم اگر دفع کار بر من تنگ شود بر مکم لهذا این طایفه را برمکیان گویند بزه بمعنی گناه است
باب با با زای بزاز معروف زننده بزانتن کنایه از نفع کردن باب با با سین بسیج بمعنی ساخته شدن
و آماده شدن باشد بستوده بمعنی ستایش کرده شده و پسندیده است بستن بمعنی آن دگیند باب با با شین
بشیر بشارت دهنده بشیر غلام جلال الدین بشیر بشارت داده شده باب با با صاد
بصیر بینا باب با با طا بطاوتش زبان کنایه از فراموشیست بطی ثور تمر باب با با عین
بعد دوری بعد ابعد نقطه ایست از فلک خارج مرکز بالا و بر که از آن نقطه دور تر است
از زمین در آن فلک نباشد باب با با کاف بکاز بیمار را گویند باب با با لام بلغار نام
شهریست نزدیک ظلمات و از بناهای اسکندر است بلیه کودن و احمق بلعم بلعم باعورا
که موسی ع نفرین کرد و چهل سال در تیه گذاشت او را بلبلم خرامیدن باب با با نون بنات
انگشتان بنگاه منزل و مقام بنات نعش ستاره از هفت ستاره بنات النعش است برگ الغز
نام شخصی که هر گاه بر پشت خفتی شتران مزغاریش بدن را از تن مالیدن بدگر او گوید باب با با واو
رنبوع گزاره راگویند

بو بهسن زمین لرزه را گویند بورا بمعنی باشد بور اسب سرخ را گویند بوبار آرزو گرفت
بوذر نام شخصی است از اصحاب پیغمبر بوالکرم بمعنی مکر بود و باشد که باشد بوق سفید مهره است
که در جنگها نواز زند بوستان گاه مکان است بوئیه امید و آرزو است بومعشر نام حکیم است بوغش بمعنی
تقدیر باشد بوم جغد است بوالعجب بمعنی شگفت است بوتیمار مرغ غم خورک است و آن از صفت
بر لب جو نشیند و از بیم آنکه مبادا آب کم شود در غایت تشنگی آب نخورد بویه بمعنی مخدوم
باب با با ها بهرمان یاقوت سرخ و نام نجار زر است بهرمان یاقوت است بهروزه بلور کبود خاشاک
و کم قیمت است بها روشنی و قیمت و جزیه و خون بها و نرخ است بهار بمعنی شکوفه و چمن
و فصل ربیع است بهادر شجاع و دلیر بهره حصه و نصیب بهمن نام پسر اسفندیار و ماه است
از ماههای زمستان بهان چیز مجهول را گویند بهتان دروغ است بهرام نام پادشاهی است
که او را بهرام گور میگفتند و ستاره مریخ را نیز گویند باب با با یا بیاده نوعی از یاقوت است
دیگر بار را نیز گویند به جامه خواب را گویند بیدخت ستاره زهره است بیننده چشم است
بیجوار گوشه را گویند بیجک تیری را گویند که پیکان آن دو شاخ باشد و بیکان بیکانه
گویند که آن را مانند بیلی کوچک سازند بیچاره سرزنش و طعنه بیدق پیاده شطرنج است
و علم را نیز گویند بیور بمعنی ده هزار است و نام ضحاک است بیوراسب ضحاک را نامند و وجه تسمیه آنست
که صاحب ده هزار اسب بود چه بیور ده هزار است بیجاق سفیده بیجا نام خورشید است بیژن پسر گیو
دختر زال رستم پسر گیو بیژن که در زنکانه منیژه دختر افراسیاب بود بیرنگ نشان و هیولای باشد

که مصور آن مرتبه اول در کاغذ کشند **پت** خاد **بعث** بالکسر دست دادن **پش** رستنی است قوی تر از

زهرا فعیر است که اگر بر کاب طلا پر کنند را آب رواد در اندازد **باب باء فارسی با الف** با لام صاف کننده

پالو شستن و پاکیزه کردن **پاچنگ** دریچه کوچکی را که در خانها سازند که بیک چشم نگاه کنند

پادشاه مرکب است از پاد و شاه چه پاد بمعنی نگهبان و پاسبان است و شاه بمعنی خداوند **پایار**

معین و مددکار **پارگین** گودی را گویند که آبهای چرک و کثیف در آن جمع شود چون زیر آب

حمام و مطبخ **پاردم خفت بودن** کنایه از کسی است که کاری از او بر نیاید **پایاب** اول معروف دوم

بمعنی طاقت و صبر کردن و پایندگی و همیشه بودن است **پایاب** بخلاف غرقاب است آنچه که از آن

پیاده میتوان گذشت **پادرش** مکی مات شکوه را گویند **پالادن** پالایش و صاف کردن باشد

پای از گلیم خود کشیدن کنایه از حد خود بیرون رفتن است **پایکوبان** بمعنی رقاصان و رقص

کردنست **باب باء فارسی با جیم** **پچپچ** حرف زدن هر پنج گوش کسی را گویند **باب باء فارسی با تاء** **پتک** مطرقه

آهنگران و زرگران و امثال آن را گویند **پاچال** گودی را گویند که جولاهکان در وقت

بافندگی پای در آن کنند **پاسخ** جواب را گویند که در مقابل سؤال است **باب باء فارسی با دال**

پدید آشکار را **باب باء فارسی با ذال** **پذیرفتن** بمعنی قبول کردن است **پذیره** استقبال کردن

باب باء فارسی با راء **پرخاش** جنگ که به از میدان جنگ است **پرده اخضر** کنایه از آسمان است

و خم آهن تیره برنگ را گویند **پر طاوس خشک** کنایه از ... شدن است **پرواره** جانوری که در جای تنگ

بند کنند و خوراک لایق دهند تا فربه شود و آن را پرواری گویند **پرین** رسیدن باشد کرانرا

حرفه گویند

حرفه گویند **پرند** بافته ابریشمی و حریر سیاه را گویند و شمشیر را نیز گفته اند که جوهردار باشد

و امثال آن را **پرنده** بمعنی تابنده **پرنگ** تیغ و شمشیر را گویند **پروزنه** (?) ... بزن است و هر چیز سوراخ

دار را گویند و مخفف پرویزن است **پرن** پروین را گویند **پرپ** نقیض پر است **پرویز** اول معروف

است حق شناس و کنایه از پادشاه هم هست **پریزاد** کسی را گویند که چون پیدا شود ... **پرویز** اول

معروف دوم بمعنی روشنی و پرتو است **پروختن** بمعنی تاریخ گشتن و برانگیختن و مرتب کردانیدن

زلف و حایل کردن است **پرده دیرینه سال** کنایه از آسمان است **پروزه** اصل و نسب را گویند

پرویز بمعنی عزیز و سعید و لقب پسر انوشیروان است **پرویش** تقصیر و کاهلی در کارها را گویند

پرش پریشان و پریشان کننده را گویند **پره** حلقه زدن لشکر باشد از سوار و پیاده بجهة شکار

و غیره **پرار** طوق مرصع که ملوک پیشین بر گردن می انداختند و بر گردن اسب نیز می انداختند

پرشیدن بباد دادنست **پرو** پروین است **پرون** جرخ بریشم را گویند که آن را چارگی دانند

پرندوشکنه روز گذشته را گویند **پرپر** روز پیش از دیروز را گویند **پیرواست** آرایش و زینت است

پرورزن بمعنی پروردن است **پریم** بمعنی کامل است و چیزی باشد سیاه و مدور که بر گردن بزه و علم

بندند و دم نوعی از گاو کوهی باشد که بر گردن اسبان بندند و آن گاو را غژغاو نامند

باب باء فارسی با زاء **پزشک** طبیب و جراح را نامند **باب باء فارسی با ژاء فارسی** **پژمان** بمعنی افسرده و اندوهگین است

پژوه تفحص و تجسس است **پژوهش** جستجو یا کردن و تفحص کردن **باب باء فارسی با سین** **پساوند** ردیف شعر را

گویند **باب باء فارسی با شین** **پشنوان** بمعنی پشت و پناه است **پشک** سرگین آهو و گوسفند و خران را

گویند پشن موضعی است که در میان پیران ویسه و طوس نوذر جنگ شد و از لشکر پیران کودرز کشته شد
پشنگ نام پدر افراسیاب است پشیز پول ریزه و بسیار تنگ را گویند و فلوس ماهی را نیز گویند باب
بایره ماریبر با الام پلاس پشمینه بود سطبر که درویشان پوشند پلارک شمشیر جوهردار را گویند
پلنگ اول جانوریست معروف دوم چهار چوب است بهم وصل کرده که بافنده بران قرار دهد
و بران بجولاهه بند پلکنه بوستان پلنگ است پلمه بمعنی کثیف و کج است پناهنده بمعنی پناه برنده
باشد پنبه در گوش کنایه از مردم غافل است پنبه شدن کنایه از متفرق شدن و پریشان گردیدن است
پنبه نهادن کنایه از فریب دادن است پنبه کردن کنایه از پریشان کردن است پندار بمعنی خیال و تصور است
پند بمعنی نصیحت است پنجه کردن کنایه از زور کردن است پنج نوبه کنایه از نوبتیست که در پنج وقت
از شبانه روز در دربار سلاطین می نوازند پنجه مخفف پنجاه است پنجک کلوله ایست که حلاج کرده
گویند پنج دل در کمان تمام نرسد باب با و پوپک [illegible] کنایه از زرفشان کاروان است پوپه و پوپه رفتار
متوسط باشد پوپو آواز هدهد را گویند پور پسر را گویند پور دستان رستم است پوزش عذر باشد
باب با و [illegible] پهنه میدان است باب با و [illegible] پای مخفف پاست و نقش قدم را گویند
و بمعنی [illegible] بال و تعاقب و پا بردن [illegible] پیچیدن [illegible] چیزی از بهر چیز
پیاده نام یکی از مهرهای شطرنج است پیراستن کم کردن چیزی بود بواسطه زیبائی چون بریدن شاخها
از درخت و آن ضد آراستن است چه آراستن زیاده کردن چیزیست بجهت خوشی آینده پیرامون اطراف
دیگر دار درختها باشد پیران نام سردار لشکر افراسیاب است پیروز بمعنی فیروز است پیروزه بمعنی فیروزه است

بپشرد

پیچ آهنگ بسیر و تمام و شکر را گویند پیچ پیچ کنایه از عاقبت اندیشی است پیشکار خدمتکار است
پیشگاه بمعنی صدر ایوان و مجلس است پیشوا مقتدا را گویند پیمان شرط و عهد است پیمانه نوعی از قدح
بزرگ شراب خوری باشد پیلتن یکی از القاب رستم است پیلگوش نوعی از سوسن و گل نیلوفر باشد
پیرایه گوی کنایه از حکیم انوریست پیرایه آرایش و زینت باشد پیرار سال گذشته پیشوای چهارم کنایه از امام
زین العابدین است پیر سیار کنایه از ارزو مند است ۲ باب تا با الف تا کلمه انتهاست و ترجمه حتی بمعنی فوق هم هست
مخفف تا و طنبور هم هست صفت عدد هم هست چون یکتا و دوتا تاب بمعنی روشنی و فروغ و توانائی
و پیچ و تاب و خشم و قهر است تابش فروغ آفتاب و ماه و آتش است تاتار ولایتیست از ترکستان
که مشک خوب از آنجا آورند تار تار را بر ابریشم و ساز و تار ریسمان بافندگان و تیره و تاریک را گویند
تارا ستاره را گویند تاز امر از تاختن است تازی بمعنی عرب باشد تاسه فشردن گلو و فشار
الم است تاپ از باد رانده تاو روشنی آفتاب و ماه تاه بمعنی لای شده چون یکتا بمعنی
تا خیر متوجه داشتن تالید نیرو داشتن و قوی گردانیدن تال بازی گروهی از مردم که اصول گاه
که بطلب از مس و برنج درا شکال باشد بر سر چوب کرده بجهد دارند تاز تاز کنایه از نهایت
تان مخفف توانند است باب تا با با تبار دو آو گویند تباه ضایع شده و نابود تباهی ضایع
شدن و برطرف شدن تبارک بمعنی شدن و برکت کردن تبلیغ بمعنی پرسش تو تبیالق کنایه از
تبت نام ولایتیست از ترکستان باب تا با تا تتر ولایتیست از ترکستان که
مشک خوب از آنجا آورند تتر بمعنی تتار است تتق چادر و پرده بزرگ است باب تا با جیم تجکی

باب تا با الف

روشن شدن و آشکارا شدن باب تا با حا تحفه مرادف هدیه است تحتها الانهار کنایه از جنات
تجری من تحتها الانهار است یعنی باغهایی است که روان است در زیر انها نهرها تحت مقابل فوق را گویند
باب تا با خا تخته و تخته حساب آن تخته را گویند که منجمان مقداری خاک نرم بران ریخته و در انجا بکه در حساب
نگرند با سر انگشت بران نقش کشند تخلخل از هم وا شدن و شکافته شدن که با دار تخلخل و شکاف در هوا
حادث شود چنانچه کسی شیشه را بر مکد و هوا را از درون ان زائل کند هر آینه هوا ازان متخلخل شود و هم
شیشه فرو گردد چه خلا محال است پس معلوم شد که هوا از تخلخل حقیقی هست و از تموج هوا یا حادث شود
باب تا با را ترازو نام شهریست از ترکستان منسوب بخوبان است ترجمان و ترزبان کسی را گویند
که لغتی را از زبانی بزبانی دیگر بیان کند ترخوش چوب هیزم را گویند ترب آتش پرست و انواع را گویند ترزبان
شخصی زبان آور را گویند که گفتگو خوب کند ترک کلاه خود بود ترکتاز تاخته و تاراج نمودن است
ترکش تیردان است تردامن دامن آلوده و گناهکار را گویند تریاک پازهر را گویند تریاق معرب تریاک است
و معجونیست مشهور ترک فلاک کنایه از مریخ است تراکم برهم نشستن تربت خاک ترشحات رطوبتها دان جمع
رشحه است ترجیب ترسیدن ترزین بسیار کردن موضعیست از کتاب حسابیه ترانه جوان خوش صورت
و باصطلاح اهل نغمه تصنیفی است که آن سه گوشه داشته باشد باب تا با سین تسبیح مقدار از
بیست و چهار دانگ است تسنیم نام چشمه ایست در بهشت تسلیم گردن نهادن تسخیر
رام کردن و بتکلیف کار فرمودن بی مزد باب تا با شین تشنه کنایه از ... تشویر انفعال
دادن و شرمسار کردن تشنیع سرزنش کردن و عیب کردن تشبه چیزی بچیزی مانند کردن تشریف بزرگوار
گردانیدن

گردانیدن باب تا با صاد تصادم برهم زدن و با هم واکوفتن تصاویر صورتها که بر دیوار و جز آن
کشیده باشند باب تا با ضاد تضمین شعر کسی را در میان شعر خود آوردن باب تا با ظا تظلم
از بیداد کسی نالیدن و شکایت کردن باب تا با عین تعب رنج تعالی یعنی بیا تعظیم بزرگ
داشتن تعالی بلند شدن باب تا با فا تفویض کار بکسی واگذاشتن تف حرارت و گرمی را گویند
تفته بسیار گرم شده باشد تفسیده بمعنی تفته است تفقد واجستن و وا پرسیدن باب تا با قاف تقریع
بر زبر چیزی بر آمدن و شاخ چیزی شدن تقاعد خواهشمند شدن تقلید کاری بر گردن خود انداختن
باب تا با کاف تک بمعنی بسیار تند رفتن و بر زدن را گویند عموماً و قعر چاه و حوض و امثال آن
گویند تکاب زمین آب کند را گویند و وسط دو کوه که دره باشد زمینی که در ان بعضی جا آب ایستاده
باشد تکاور اسب باشد تکین نام بادشاهی بوده تکتاز شتاب و تاختن است تکاو بکاف عجمی
جنگ و خصومت است تکثر بسیار شدن تکلف رنج چیزی کشیدن و از خود چیزی نمودن که ان نه
باشد تکبیر نام حق تعالی را به بزرگی یاد کردن باب تا با میم تمثال صورت تماثیل صورتها تمکین جای
دادن و دولت دادن کاری تمنا آرزو کردن باب تا با نون تندر رعد باشد تنین اژدها تنکلوشا
کتاب لوشای حکیم است که در مقابل ارژنگ مانی مصور ساخته است تنگ ... بار رخت و اسباب
گویند و قریب و نزدیک را گویند و ضد فراخ هم هست تنعم با نعمت شدن تنزل فرود آمدن
باب تا با واو تو بمعنی درون است که مقابل بیرون است توان بمعنی قوت و نیرو است توختن کشیدن
است توده تل و پشته و خرمن غله و امثال آن توز بمعنی تاخت و تاراج و کشیدن و حاصل کردن است

توزی نوعی از کتان است توسن اسب سرکش را گویند توش توانایی و تاب و طاقت است توام همزاد
توامان پیکر برج جوزا را میگویند توقیع نامه روان کردن توجه رو بسوی کسی کردن و یک
جانب کردن توحید یکی گفتن تولا بکار کسی قیام نمودن و برگشتن باب تا با ها تهمتن یکی
از القاب رستم است تهنیت مبارک باد گفتن است باب تا با یا تیم کاروان سرایست تیر اول معروف
دوم نام ماه چهارم است از سال شمسی بعضی تیره و تاریک هم است و نیز نام ستاره عطارد است
تیمچه کاروانسرای بزرگ است تیمار بعضی محافظت نمودن و غم خوردن و فکر کردن است
باب ثا با الف ثابت بعضی قائم و ایستاده باب ثا با را ثروت ثمروت بسیار مال ثریا پروین
باب ثا با عین ثعبان اژدها باب ثا با میم ثمین بها قیمتی بر قیمت باب ثا با نون ثنا مدح باب ثا با واو ثواب   ثری خاک
جامه ثواب مقابل گناه ثور نام برجیست از بروج آسمان باب ثا با یا ثیاب جمع ثوب است
باب جیم با الف
بعضی جامها جام جهان بین جامی بود جم را که جمیع خطوط ان از اشکال و صور فلکی بود بعضی گویند
از جمیع علوم در ان مثبت بود و در جزایر است که ارسطو با ... ساخته ان جامش بدست افتاد و آنرا
اسطرلاب را از ان فهمید جادو سخن کنایه از شاعر است جام پر از شراب کنایه از دل پر خون است
جام گوهر ریز کنایه از پیاله بلور است جاکی وظیفه و آنچه بکار لازم و دهند جام خورشید کنایه از برآمدن آفتاب
جام زمین کنایه از سبزه و گل است جاکر نوکر را گویند جادوان و جادویان و جادوانه
بعضی همیشه و دایم است جام فرخوهی نوعی را گویند که در مجالس بر کنار داشتند که بقدر ده من شراب
میگرفت از او بر داشته صرف میکردند خاقان ... کننده جام زر کنایه از شراب خوار است جاف

جاف زنی

جاف زنی که هر روز شوهر کند جان بهستان جم داده جان نثار از دادن است جانان بر بان معشوق
جام سه گانه سه گانه جام و سه پیاله را گویند و مراد از جام سه گانه آنست که شراب خواران بجهت
پیاله قسمت کرده اند هر پیاله جهت شغال ... پیاله نخست را صافیه گویند که او مر را غسل دهد
از کدورات و سه پیاله دوم را کالّه گویند بجهت آنکه میل شراب خوار با کاهل باشد و سه پیاله سیم که آنرا نوم
گویند چه خواب آرد و در یک سه پیاله را جام سه گانه نتوان گفت باب جیم با با جبا ... جبال
اد میان جبال کوهها جبه پیشانی جبروت بزرگی و عظمت و در اصطلاح صوفیان مرتبه وحدت
گویند جبان ترسنده باب جیم با ثا جثه بدن باب جیم با ذال جذر ... جذام
عددی را گویند که چون در نفس خود ضرب کنند عددی از ان حاصل شود بعضی از اعداد
جذر دارند چون نه و شانزده که سه و چهار جذر انهاست و بعضی ندارند چون ده و دوازده و امثال
انها و اینها را اصم گویند و آنکه جذر دارد منطق گویند باب جیم با را جرعه ریز کنایه از
پیاله است شراب خواران بخاک ریزند جر کشیدن جریره نام شاعر است جرگه دوازده گردن
شمشیر و گرز و امثال آن باشد باب جیم با زا جزع مهره ایست سیاه و سفید و کنایه
از چشم است باب جیم با شین جشن عیش و عشرت و بفتح شین و جیم ثبت را گویند جشن سده
جشنیست که پارسیان در روز دهم بهمن ماه کنند و وجه تسمیه آن است که روزی هوشنگ با صد نفر
کوه رفت ناگاه ماری دید سنگی بر ان انداخت ان سنگ بسنگی دیگر خورد و آتشی از آن پیدا گردید
شد و گیاه و خار که نزدیک بود گرفت و بر افروخت و مار را سوخت تا آن روز جشن آتش نهند

بوشنگ که خرم شده و از اقبال ساخت و جشن عظیم کرد باب جیم با عین جعد موی مجعد و پیچیده باب جیم

با لام جلیل بزرگ و نام خدای تعالی جلال بزرگی و بزرگوار شدن جلسهٔ استراحت نشستن از بهر

راحت در نماز از برای نوافل جلاب شربت خوشبو مشهور و خواه مطبوخ محقق باب جیم با میم جمجمه تارک

سر جم و جمشید نام حضرت سلیمان و جمشید است بتوجه آئینه و جام معلوم شود جماش شوخ و شوخ چشم

و فریبنده جمال نیکوئی باب جیم با نون جناب معنی جناح است و آن کروهست که او نیز با هم پیوسته

باشند در راه گویند جنیبه اسب کتل را گویند که پیش روی سواران کشند جنابه دو طفل که یکبار زاده

شوند جنین بچه که در شکم مادر باشد باب جیم با واو جو جو نام شهریست از خطا که آنجا خوب

شود جوز معرب گوز است که گردکان باشد جوزا برجی از بروج آسمان است جوزالهند نوعی از ریحان

هندوستان باشند که دانهٔ جو و گندم را بر عنوان زود کنند و افسون خوانند و هر کسی که خواهند

انداز زنند و کام برآرند جولک هم چنین جو را گویند که دوزن جوشن سلاح باشد سوار پوشد که در روز جنگ پوشند

جواد طیر کنایه از حاتم است جواد بخشنده جولاهه بافنده و عنکبوت را نیز گویند جودی کوهی که کشتی

نوح بران فرود آمد جودت نیکو شدن جو بجو جزو باصطلاح حکما جزو لا یتجزی را گویند جو فروش

گندم نما مردم مزور را گویند که ظاهر صالح و در باطن بزه کار و در باطن فاسق و مشایخ روزگار جوهر معرب

گوهر است که مروارید باشد و سایر جواهرات چون یاقوت و الماس و غیره را نامند و جوهر مطلق باشد

و اصل و مادهٔ هر چیز است و باصطلاح حکما جوهر چیزیست باب جیم با ها جهاد کارزار با کفار است

جهان آنچه ماتحت فلک قمر است و جهنده را نیز گویند جهان بین چشم را گویند جهان کدخدا پادشاه را

گویند

گویند جیر بلند کردن آواز باب جیم با یا جیش لشکر جیوه داروئی که از کان بر آورند

جیب گریبان پیراهن جیحون نام رود خانه ایست که از ترکستان آید و بدریای خوارزم ریزد باب جیم

فارسی با الف چاچ نام ولایتی است که کمان خوب از آنجا آورند چار ارکان چار عناصر است چهار بالش

مسند را گویند که پادشاهان و اکابر بران نشینند چار تکبیر زدن کنایه از ترک کلی کردن است

از ما سوی چار آخور اسب رهوار چار ارکان عناصر اربع است چهار دسته چار عنصر است و ثمه موالید چار گوهر

کنایه از نه آسمان است چهار عنصر چار خیز دلیر زبان دلنگی کنایه از شش جهت است چال اشب ذو مرجان

چهار کتاب تورات و انجیل و زبور و فرقان است چالش جنگ و خصومت چاکر جار رزم و دو لاوه را گویند چامه مطلق شعر

و غزل را نامند خصوصا چاه نخشب چاهی است در کوه سیام که مقنع بعلم سحر از آن ماه برآورده بود

باب جیم فارسی با تا چتر زرنیخ کنایه از آفتاب است باب جیم فارسی با را چرخ اخضر کنایه از آسمان

رایسنده چرخ جانوریست شکاری معروف چرخ فلک را گویند و کمان را نیز گویند چرب کو چرب زبان

چرب یک دروغ راست مانند که در حق کسی گویند چرم اسب را گویند چرخ زنگاری کنایه از آسمان چهارم است

باب جیم فارسی با شین چشمهٔ آفتاب کنایه از آفتاب است چشمهٔ حیوان کنایه از آب حیوان و دهان معشوق است چشم ترکی یعنی

چشم ترکی نشسته است چشم شدن کنایه از مشهور شدن است چشم خروس کنایه از شراب است چشمه جایی که از آن

آب بیرون شود باب جیم فارسی با کاف چکاد در تیغ و شمشیر که باشد در روز جنگ چکاد بر منزه است اندک

از گنجد بزرگ چکاد کران و کثیف چکامه قصیده و شعر را گویند باب جیم فارسی با لام چلپ

باشد باب جیم فارسی با میم چمیدن خرامیدن باشد چمانه جام و پیمانهٔ شراب و بعضی اندو خفتن

در چشم را نیز گویند

دفراهم آوردن هم هست [۲] جهیده یعنی فراهم آورده و اندوخته و چشم ... نیز گویند جشن جشم باشد

باب جیم فارسی با نون چنبر محیط دوایر را گویند چندان چوب صندل است ... مقدار ...

چنو مخفف چون او است باب جیم فارسی با واو چوبک زن مهتر پاسبانان است چوز فرج زنان است

باب جیم فارسی با جیم چیپال نام پادشاه لاهور بوده است چخچخ شخصی را گویند که از چشمهای او چیزی برآید

چرک آید جیر غالب شدن و ظفر یافتن و حقیر و بهره باشد جیره مستولی شدن و استیلا یافتن

حبیبه دانه مرغان است باب حا با الف حاط الله حافظ نگاه دارنده حامل بردارنده حارس پاسبان حافظ

نگهبان حاجب پرده دار و دربان حاش یعنی دور باد ... حادثات

تازها و نو پیدا شدها و سخن تازه باب حا با با حبذا کلمه تحسین است حبل المتین رشته محکم حبل الورید رشته

که آن رگ گردن است و آن رگیست ... و نحن اقرب الیه من حبل الورید یعنی ما نزدیکتریم بایشان

از رگ گردن حبل زن آبستن حبیب دوست و معشوق را گویند حبر سیاهی که بدان

کتابت کنند باب حا با تا حتی کلمه انتهاست از حروف جاره است یعنی تا حق تعالی ...

یعنی تا پنهان شد در پرده و از این حجاب مراد ابتداست باب حا با جیم حجاب پرده حجب جمع حجاب

حجاب دربانان حجال جمع حجله است و حجله خانه آراسته را گویند حجر اعظم باصطلاح طالبان

کیمیا کیمیای اعظم است و بهفتاد و دو جزء تا ملند و شرح حجر موجب اطناب شود حجاز ملکی ... حجله

خانه آراسته باب حا با دال حد کناره چیزی باب حا با را حریر ابریشم حریم گرداگرد چیزی حرمت

بزرگ داشتن کسی را حربا جانوریست که با دوران آفتاب دوران کند و مشغول شود و در باز ...

آفتاب

یعنی الله حفظ کند او را از ...
... و حی غفلت کند
در مقام محجب نیز گویند

آفتاب پرست گویند حرمان ... و دوری و مهجوری باب حا با زا حزم استوار کردن و بیدار بودن

و استوار کردن حزن اندوه باب حا با سین حسام شمشیر حسب بزرگواری حساد جمع حاسد

حسان نام شاعریست که مدح اهل بیت بسیار می‌گفت حسن نیکو باب حا با شین حشیش گیاه خشک

حشم خدمتکاران حشر روز قیامت بفتحتین جمع مردمان باب حا با صاد حصر شمردن و احاطه

کردن حصن قلعه حصین محکم حصیر بوریا باب حا با ضاد حضیض نشیب مقابل اوج حضرت ... باب

حا با قاف حقار ... حقیقت مقابل مجاز است حق نام خداوند است باب حا با کاف حکم حکم

میان مردمان ... حکم امر باب حا با لام حلیه زیور حلاوت شیرینی باب حا با میم

حمل برداشتن حمال بردارنده حمد الله ذکر و آلت تناسل حمام ... حمد شکر حمل معروف

حمل برج ... از بروج آسمان و بره حمیر نام قبیله‌ایست از عرب سیاه ... عظیم

شود باب حا با نون حنا معروف است حنظل هندوانه ... تلخ باب حا با واو حور زنان سیاه

چشم حور جمع حوراست زنان سیاه چشم حوایج چیزهایی که در خانه ضرور است ... از آنند

باب حا با یا حی زنده و قبیله‌ایست از عرب که مجنون از آن بوده حی لایموت ...

یعنی زنده که هرگز نمیرد حیز مکان است و باصطلاح حکما آنچه در عالم ...

و آنچه در ... باب خا با الف خام مقابل پخته خاب ... بعض زبان ... که با نو

و پا به خاتون حرم ... خاتون فلک ... خاتون خانه آفتاب است خادم خدمت

کار است خار ... خاره بمعنی خار است خاشاک ... ساق ...

بار یک خاک بیار کنایه از زند سیخ است خاکدان کنایه از عالم است خاک زنگی کنایه از تیغ آدمیت خاک بیز
خاک مانند است خایگینه کنایه از زخم دم بی‌حرمت است خاکیان مردمان بی‌حرمت و اهل عالم را نیز گویند
خام جوش کنایه از کار رای نادرست و بی‌سر و بن است خاور و خاوران مشرق و مغرب را گویند خاور زرین
کنایه از آفتاب است خامه قلم چیز نوشتن را گویند و نشته ریگ را نیز گویند خارکن نام نوایست
از موسیقی خاکروان کنایه از ابدان است خاکخوران کنایه از مردم رنج کش و درویش است خاک آتش زده کنایه از تیغ
و مزار و خاکستر است خاییدن بمعنی جاویدن است خاقان پادشاه ختا و ترکستان خار بر گرس شکستن کنایه
از خشم لب هم زدن است از برای گریه کم باب خا با تا ختا ختا نام شهریست معروف ختلی منسوب
بختل است که نام ولایتی است از بدخشان و اسب در آنجا خوب شود باب خا با جیم خجسته همایون و مبارک
خجر نیکو و زیبا باب خا با دال خدار نام بالا برمی جل شتر و مالک را نیز گویند خدنگ نام درختیست
که از چوب آن تیر و ساخت زین اسب زنند و چون از آن چوب بسیار تیر سازند تیر را نیز خدنگ
گویند خداوند صاحب و بزرگ خانه خداوندگار پادشاه و خداوندگار خدیو پادشاه خدم بمعنی خادم
خدم خدمتکاران باب خا با را خرابط کارزار را گویند خربنده الاغ خر را بکرا برد خردل تخم
دوائیست که اسپند آتش گویند خرّم مخفف خرّم است خرچنگ جانوریست معروف و برجی از بروج
آسمان خریطه ظرفیست از پوست که در آن چیزها نهند خرطوم بینی فیل حریف مصاحب خزان خرق
بار مگران خرده بین صاحب عقل و دانا خزه خزیست خرده ریزه هر چیز و کهنه و عیب
و شکسته باشد باب خا با زا خزروان نام دریای گیلان است خزان نام ماه هشتم است از سال شمسی

لسفی

خرفستر سفلی خزیده میعاد آهسته در جایی در شدن است باب خا با سین خسوف گرفته شدن بر زمین و آفتاب شدن
خس خاشاک باشد خستو دارنده میوه مانند زرد آلو و خرما و غیره خسرو هر پادشاه را گویند
خسروی نام نوعی از شراب باب خا با شین خشبه خفتن است خشک خار ریزه کوشه و خس و خاشاک
باب خا با شین خشت معروف و نوعی از سلاح است و آن پرنده ای است که حلقه از ریسمان دارد و انگشت
سبابه را در آن کنند بجانب دشمن بیندازند خشن گیاهی باشد که از آن جامه بافند و فقیران بپوشند
و هر چیز درشت را نیز گویند باب خا با صاد خصال طبیعت و خوی باشد باب خا با ضاد خضر پیغمبریست
خضر نام خضر است خضرا سبز باب خا با طا خط نوشتن با انگشت و مقاصد که نزد خط منسوب بگاه
خط ازرق نام خط سیاه رنگ است ~~رفت خط جام جم خطا بجنوق کنایه از برزدن انگشت مطرب است~~
خطوه یکبار گام برداشتن خطا مقابل صواب است خط استوا خطیست موهوم در میان آسمان که بسیر
آن آفتاب شب و روز برابر شود [illegible] خط نسخ کشیدن کنایه از نابود کردن است خطّی منسوب
بخط را گویند و نیزه خطی یعنی نیزه که منسوب بخط است که آن موضع را خط گویند و منسوب بخط نیزه است
را گویند و منسوب بخط باشد چه خط ولایتی است خطیب سخنی در روی گویند خطو گام خطر خطر و بزرگی است
بعضی هلاک هم هست خطاب فقره کنایه از زدن انگشت مطرب بر تار رباب باب خا با فا خفیه پنهان
خفی پنهان کردن باب خا با لام خلاب زمین گل ناک خلال آنچه از چوب و خلال شده بدان دندان
پاک کنند خلط انبار شدن خلخال حلقه‌ایست از طلا و نقره که زنان در پای کنند خلّر نام خوراکیست
در فارس خلخ شهریست از ترکستان منسوب بخوبان خلعت و تیمی خلیل دوست خلق آفریده خلاق

آفریننده خلف فرزند نیک خلل تباه شدن کار خلیفه پادشاه دوازده پس آینده و قائم مقام کسی باب خا با میم
خمار بقیه مستی و کدورت که بعد از شراب ماند خمار شراب فروش خمکده شرابخانه است خمخانه معروفست
باب خا با نون خنجر تیره درستان خنده اخنده خنده ان خنده ان است خنده میر و خنده جام کنایه از پرتو شراب است خنده زمین
کنایه از گل و ریاحین است خنگ یعنی اسب خنگ سبز یعنی اسب خنگ فلک اسب سفید خنده خنگ کنایه
از ریاحین است خنجر سیمین کنایه از سفیده صبح است خنج سود و نفع خنجک خار سه پهلو است باب خا با واو
خواجه کوتش کنایه از غافل بودن و تغافل باشد خواره رنجی که صدای خانه را گویند خوا بمعنی خورنده
و این معنی بدون ترکیب درست نشود چون گندم خوار و شراب خوار خواستار طلبکار خواسته مال و اسباب
خوان طعام را گویند خوان یغما طعام بزرگ را گویند خوانچه طبق چوبی را گویند که مایده بر آن نهند خوانچه کاه بهشت
کنایه از آسمان است خوانچه فلک یا گرد در کیک در خانه بوکر باشند خورشید سواران کنایه از شب پیمایان
و هیچ جز آن است خورنق قصری است که نعمان ابن منذر بجهت بهرام گور ساخته و نام آن استاد سنمار
از اعاجم است و آن قصر روزی سه رنگ میشد صبح ازرق و وسط روز سفید و عصر زرد چون
تمام شد نعمان عطای بسیار بداد و استاد گفت اگر میدانستم که چنین عطا میکنند قصری میساختم که خورشید
بهر جانب گردد میل قصر بان طرف شود چون نعمان شنید او را از بام قصر فرود انداخت کشته شد
و این مثل شد ... پادشاهان سلطان و دیگر قصری اندازند خوزنک معنی خورنق است خود آفتاب را
آموزدان هم هست خون سیاوشان کنایه از عشق و دوستی با هم است خون کبوتر خون خروس کنایه از شراب است
خون رزه کنایه از شراب است خون دوش کنایه از لعل و یاقوت است خون جهان کنایه از عشق و ...

کنایه

خون دل آفتاب کنایه از لعل و یاقوت است خوف ترسناک شدن خویه جو دکنند مراد گویند ... شده
باشد یعنی خوشه نکرده باشد خویشتن خشک شدن است خوی خصلت و طبیعت خوی عرق ... ان
خواص خاصان باب خا با ها خه یعنی خوش خوش خهی کلمه تحسین است باب خا با یا خیره هرزه و بیهوده
خیرب گل بنفشه و بهار است و سلامت خیزاب موج آب را گویند خیزرانه بمعنی زمان نیکو خیزران نوعی از چوب
و نی باشد خیمه خانه که از کتان سازند بجهت دفع گرما خیمش نوعی از کتان است خیل جماعت
و طایفه باشد خنیاگر سازنده را گویند خیزخیز هرزه و بی سبب را گویند خیال یکی از حواس باطنیست
و آن قوه ایست که هر عکسی که از محسوسات محسوس است و بر حس مشترک پیدا افتد صورت آن در خیال معقود
گردد باب دال با الف داد آفرید نام ایزد تعالی دادار نام یزدان و پادشاه عادل
دادگستر بمعنی دادگر است دار نافذ کننده چون راه دار و غیره دارا در دو معنی چون دادار است
سیم نام پادشاه ... مشهور دارس خس ... سر تیز که بر سر دارها ... گندم است و آنچه که بدان
... دام جانوران ... دام ... دام افشان
کنایه از ... کردن ... است دامیان ... داندرک ...
دانش علم و فضل دانشگر دانشور است داور ... دادگر است داده ...
... دادوک کنایه از خصومت و جنگ است داور بمعنی دادگر است دال عقاب است
که پران را بر ... کننده داوری جنگ و خصومت است دان امر از دانستن و چون در آخر
کلمه در آید معنی ... چون ... و غیره دادشن عطا و بخشش دادخیز جداگونه دان است

داس زخم و مرهم درین زن دانش بهار نیست داجن خوانندش دادیه سحر زمانه داد معنی عدل است و معنی فریاد
و دهقان نیز آمده دارالامان معنی خانهٔ امان دایره معمول کردوکرد دنده با بای دال با پنجشنبه آنرا نویسنده دبیرستان
دفترخانه و مکتب خانه دبستان مکتب خانه با بای دال با جیم دجهان مخفف دو جهان است دجله شط بغداد
دجال گویند از اصفهان برآید با بای دال با خا دخت مخفف دختر است دختر رز دخترِ رز کنایه از شراب است
درد سوز درد و رنج کنایه از معدوم و باطل شدن است درود دعای سرمستان و درود
سلام گویند درزن سوزن است درزی خیاط است درفش برق است درفش معنی درخشان است دراب
دروغ الا بین نیستی کنایه از نابود شدن و معدوم شدن است دریغ زده دریاکش کسی که بسیار شراب خورد
دربا آنچه لازم و در بایست باشد درنه پشتهٔ خار و خاشاک را گویند درکشیدن باده کنایه از معدوم
ساختن است دریوزه گدایی دروغ استوار و محکم دره شکاف میان کوه درفش علم درفش کاویانی علم کاوه
دکتر حش آنست که چون ظلم ضحاک به حد کمال رسید کاوه آهنگر اصفهانی پوست پاره خود را بر نیزه کرده
داده نقش صد اندر صد بر آن کشیده و آن را بر سر چوبی کرده غوغا برآورد و مردم بر سر او جمع شده
و فریدون را بدست آورده بر ضحاک شوریدند و او را تمام کردند درفش نام ولایتیست که آب
آنجا خوب شود دری نام زبانیست از پارسی و آن افصح از دیگر زبانهاست بهر ولایت مثل شکم دارد
وامثال آن که تمام است دریست و نسبت آنکه را بر آنکه گفته اند بعضی گویند بواسطه خوش خوانی
آنست که بعضی زبان لغت دریست بعضی گویند منسوب بدره کوه است والله اعلم دریغ حیف و تحسر
در دم و در آید دردر مروارید دریغا کلمه که در مقام تاسف و حسرت گویند درویش فقیر را گویند و مردم
گوشه

باب دال با واو دو سر از دودکن به بزرگان است دودمان و دوده خانواده را گویند دورباش نیزه ایست
آن را دو شاخ طرب ساخته اند و چوب آن را مرصع میکرده اند و پیشاپیش پادشاهان میبرده اند
تا هر کس آن را ببیند بداند که پادشاه می‌آید از راه بر یک طرف رود دوستکان و دوستگانی شراب پیاله که دوستان
با یاد دوستان خورند دون پست و زبون دوشیزه دختر بکر دوار سرگیجه دوانه که در گرد شده دواسبه کنایه
از تعجیل است دو پیکر برج جوزا از بروج آسمان و آن را نیز جوزا گویند دوال قمار رمیج را گویند دوالک ...
که زنان دوک در آن نهند و اسباب آن را دوره روزگار دو پیکه ... رسیدن و ... تلف است
دود تلخی قسمی از ریحان باشند که لبان و طعم دود از سپند و مثل ارزق و اشکال ... باب دال با ها
دهشت
ده جا و دیه دهقان کار زراعت کار دهخدا کتابی از عقول عشره است ده یکی زر نا سره را گویند دهدهی
زر خالص را گویند دها زیرک و دلیر دهر روزگار باب دال با یا دیده بان شخصی را گویند که بر سر
کوه بلند بر نشیند و هر چه از لشکر و غیره ببیند خبر دهد دیهیم تاج پادشاهان دیار یکی و فردی دیگ خوردنی
دیلمان عادت و نشان دیمه دیر و زود دیر روز گذشته دی نام ماه زمستانی و آن مدت ماندن آفتاب است
در قوس دیو دال کنایه از دلاور و شجاع است دیو پا عنکبوت دیو چه ... کرفته را گویند دیدار دیدن و روئیت
به بیدار و بیدار و رخ را گویند دیر ... دیر است که عیسی از آنجا به آسمان رفت دیبه دیباست
و آن حریر است دیوکند ... را گویند دینار چهار دانگ و نیم طلا باب ذال با الف ... بعض اوقات
روز حساب که قیامت باشد باب ذال با با ذباب مگس باب ذال با خا ذخیره آنچه
پس افکنند ذخار ذخیره کننده باب ذال با را ذرذر ... بعض فرزندان قحطان

یعرب ابن

دراک تیز کننده ... صبر ...
دهر ... کننده

یعرب ابن قحطان واضع لغات عرب بود ذر مور چهار یک جو در ذروه اوج مقابل حضیض است
باب ذال با قاف ذقن زنخدان باب ذال با کاف ذکا دانش باب ذال با لام ذل خوار و پست شدن
باب ذال با واو ذوالمنن دارنده ... باب ذال با ها ذهاب رفتن باب ذال با یا ذیاب گرگها
ذیل ظل صاحب سایه ذیل دامن جامه و دامن بر زمین کشیدن باب را با الف رامح نیزه زننده
و خداوند نیزه نام ستاره ایست که آن را سماک رامح گویند رایج افزون راح شراب راز دل باب
کنایه از رطوبت و چیزها است راش درخت بلوط است رام آموخته رامتین نام واضع چنگ رامش بمعنی سازنده
رای پادشاه هندوستان و تدبیر رای زن مشورت کننده رایگان آنچه مفت بدست آید راهدار ... کننده
راه ... بمعنی حقیقت و واقفی ... ساز نغمه ... علم ... راه ... بخشنده و ...
... معرور نام پرده ایست از موسیقی که باربد تصنیف کرده ... بمعنی
... جو شتر ... باب را با با رباب ... زمین بلند
ربع ... ربیع بهار ... معموره عالم ... رباب نام
سازیست چون طنبور ... بعض
... باب را با جیم رجا امید داشتن رجال مردان رجعت بازگشتن باب را با حا رحیق شراب ...
رحم بچه دان رحل بار برنهادن رحیل کوچ کردن باب را با دال رده دلیر و شجاع ... صف
آدمی و حیوانات باب را با زا رزم جنگ و جدال رزین محکم ... رز درخت انگور
رزق روزی دادن رزاق روزی دهنده ... باب را با سین رس ...

صافی و شراب ناب

یعنی بپرس رستخیز قیامت باشد رسته صف را گویند و حلاجی شده و بازار را هم گویند رسالت
پیغام و کتاب رسوخ استوار کردن و ثابت نمودن رسن ابلیس کنایه از زنان پیر چرخ کار است
رسیم نشان و نشانه آرا با شین رشک حسد باشد آرا با صاد رصدبند واضع قوانین نجوم
با ب را با ضاد رضوان دربان بهشت با ب را با فا رفق یاری کردن رفات پوسیده
و خرد و مرده شده رفرف نام مخلوقیست چون براق مانند پیغمبر علیه السلام تا به قوسین برد با ب
را با قاف رقم نوشتن رقعه پاره جامه با را با کاف رکوع پشت خم کردن
رکعت یعنی رکوع کتابی قول معروف پیاله شراب را هم گویند با ب را با میم رمح نیزه رماح نیزه زننده
با ب را با نون رنگ اول معروف و مال و اسباب و مکر و حیله و رواج و رونق و حرفت را هم گویند
رنگ پریدگی مرتبه مو و صل است که بعد از نور سیاه که نور هفتم و سواد اعظم است و علیه العجب
که طور هفتم است که از برای عجز و بی حاصلی است آرا با واو رواق خانه که یک ستون بجا
کننده روان یعنی جان باشد روح نفس ناطقه است رود رودخانه عظیم و کرشمه و نام سازیست رودبار جایی که
رودخانه و چشمه بسیار باشد روز معروف است طالع را هم گویند روس نام ولایتی است معروف روشنان
ستارگان را گویند روح الامین جبرئیل است روباه باز حیله کننده و مکر کننده روبه روباس را گویند
رود بار یعنی رود و لاخ است روز رستخیز قیامت است روئینه خم نقاره بزرگ باشد روئین تن لقب
اسفندیار است روئینه دز قلعه ایست از توران که اسفندیار مفتوح کرد و خواهران خود را از دست
و ایشان که از عجائب بود نجات داد روی چکان کنایه از اشک چشم است روی دو مغزی کنایه از روز و شب است

کنایه

روبین خویب کنایه از شیخ و پادشاه است روز نشور قیامت است روح القدس جبرئیل است روح الله لقب
عیسی ابن مریم است با ب را با ها ره خفته راه و دراز را گویند ره یعنی مرتبه است چون یکره یعنی یک
مرتبه نغمه و آهنگ را نیز گویند قاعده و قانون را نیز گویند ره آورده سوغات است ره نشین گدا است
ره جامه ره دان نام نوایست از موسیقی که کتب مصنف آن بود رهی یعنی بنده و عبد رهبان زاهد و دیر نگاه
با ب را با یا ریاحین انواع گلها را گویند ریده پسر امرد را گویند ریش گاو کنایه از مردم احمق است
سیاست ریاضت فرمان بردار ریا کاری کردن روی مردم کننده ریمن چرک و کف آهن باشد که وقت
گداختن و تنگ زدن به آن ماند ریمن مکار و حیله گر است ریو نام پادشاه زاده ایست که آن را ریو دریا
بهو روز نام هردو باتفاق شهری بنا کردند و در تسمیه آن نزاع شد که هر یک چه می‌خواستند نام خود
کنند عاقبت چنان شد که اهل شهر را بنام ریو کردند و آنرا ریو گویند و شهر را بنام دیگری است
گفتند ریز ریز یعنی ریزه ریزه ریو نام بنا نهاده و هر دو را با ب زا با الف زادگاه
زادشم نام پدر افراسیاب است زاده فرزند است زاغ کمان رو بند باشد چون ... زاله زاده
ومعنی ابر و پیر و ضعیف و نحیف و گریان و نالان نیز هست زاغ غراب است چون او سیاه و منقارش
سرخ است زال سپید موی کنایه از دنیا است زاده مریخ کنایه از آهن است زال پدر رستم است بسبب سفید
موی و نام پدر رستم است زاویه نشین یعنی متقی و جای بوسی است و آنکه از خانه کسی بیرون ننشیند
زاد زنا حشرات الارض را گویند زایر زیارت کننده زا با او قوت و زور و دست را گویند
زار و زار یعنی نالان و ضعیف و سرگشته است با ب زا با واو با زبون پست و بد و ضایع است

زبر بمعنی بالا است زبانا منزلیست از منازل قمر باب زا با جیم زجاجا آبگینه باب زا با جیم با زا زجر
رنج باشد گزر تازه زرنشیده وان را نا جیل و زرچه هیزو انگفت باب زا با را زر جعفری زر خالص
گویند منسوب بجعفر برمکی زر قلب سکه میکردند وچون او وزیر شد حکم فرمود تا زر خالص سکه
کردند زرشش سری زر خالص تمام عیار را گویند زر سفید مس سرخ رنگ را گویند و پدر رستم ۲
چون با این صفت از مادر زاده زال زر گفتند زردشت نام شخصی که دین آتش را بنا نمود
داد عالم پیغمبر کتاب زند را در دین آتش پرستی بدست داشت و گفت از آسمان بمن نازل شده است
زرین سپر کنایه از خورشید است زرین صراحی کنایه از پیاله شراب موارید و آفتاب است زریر
اسپرگ را گویند و آن گیاهیست زرد زرور دوای چشم است زر عیار زر خالص است زره پیچ پوش
که در آن جامه پیچند زرق حیله و مکر باب زا با غین زغن بمعنی زاغ است باب زا با فا زفاف عروس
گویند وهرکه جفت شدن نر و ماده نیز را گویند مجاز باب حاء و سلطنت رسند باب زا با لام زلزال
لرزیدن وجنبانیدن باب زا با میم زمانه مرگ و وقت زمین مخفف زمین است باب زا با کاف زکال
زغال است باب زا با میم زمخ روزگار را گویند زمزمه آهستگی چیزی خواندن و کلمات که مغان
در مناجات و پرستش آتش خوانند باب زا با نون زنبور سرخ کنایه از آتش است زند
نام کتابیست که ابراهیم زردشت دعوی میکرد که از آسمان برای من نازل شد باب زا با واو
زوش خشمگین و تیز و تند را گویند زوچه بزغاله کوچک را گویند و شاخ که در قدیم بدان
جنگ میکردند زوال نیست شدن و کم گردیدن و در واز شدن آفتاب باب زا با ها زهاب
جایکه آب

جایکه آب از آن میرون میجوشد زهدان بچه دان زهره جگر کلان را گویند زهکیم نام خانه بود در شهر بلخ
صاحب خانه مردی درویش بود شبی خواب دید که در دمشق گنجی خواهد یافت پس به دمشق رفت
و در کوچه میگذشت مردی او را دو چار شد و احوال از او پرسید گفت من از زهکیم و احوال خواب را
بیان کرد آن شخص بخندید و گفت سه سال است که در خواب دیدم که در شهر بلخ در خانه که آن را خانه ۲
زهکیم میگفتند گنجی مدفون است اعتماد نکردیم و نرفتیم زهی سلیم دل که تو باشی این بشنید و باز گردید
و بخانه خود آمد و زمین را کاوید و این زر بی بافت بوزن سیم باب زا با یا زیب
جمال و زینت را گویند زیج بمعنی سرو جانب است زیرخاکی بمعنی سرداب زیچال شیر را گویند زیب
زیبنده نیکو با زیف زر قلب ناروا است زیر ضد بالا و ضد بم باشد چه بم تار کنده را گویند و زیر
تار ضعیف را از ساز زیرهان ماهتاب است زیج کتابی که از منجمان احوال افلاک را از آن معلوم کنند
زینهار پناه و پناه جستن و امان خواستن باشد زیتون سیاه است باب زا با زای و الف زاز گیاهیست
بامزه بدان سبب هر که سخن بامزه گوید زاز خوش گویند زاغ چینه دان مرغان را گویند زاد خالق
گویند زارف عمیق باشد باب زا با زا زا زنده پیر مردم دور از کار صاحب هوش باب زا با زا با
با یا ژیان خشمگین و قهر آلوده در حیوانات چرنده و پرنده و آن را که صفت خشمناک دارند شیر
باطلاق کنند باب سین با الف سا تمکین نوع شراب گوارایست ساده مردم که دل او پاک باشد
ساده اول بمعنی بسیار باشد چون کهسار و برده ساسبا دخوش آوازه و جای اینجو هر دو بسیار
گویند هم چون کمانسار و کوهسار و این معنی بدون ترکیب نشود و معنی شبه و مانند هم آمده است

هم چون دیو شود خاک سار و بمعنی صاحب و خداوند هم هست هم چون شرمسار سابر کهو کننده
سارا بمعنی خالص باشد و این معنی صفت چیز باشد دیگر نشود مگر بمعنی سر را و شکل سار را
و رزس را هم گویند ساز سازی که نوازند و بمعنی سازکاری و تحمل و نزهت سان نام پسر بهمن ابن
اسفندیار است و پادشاهان ساسانیان منسوب بدان است سالار مهتر قوم سالاربد مهتر و کنند
سامان بمعنی اسباب و آرایش و شهر و قصبه را نیز گویند سان طرز و روش است ساو باج و خراج است
سامره بشیدن است سابرود کنایه از زنبار هندوست ساپرشین کنایه از کسی است که غضب در او کا
ملذیذه باشد سافرد بمعنی کمینه است و ان مرغی است که در آتش زید سام نام جد رستم است
باب سین با با سبع الوان هفت رنگ طعام را گویند و ان از خورشهای مخصوص فرعون است
سبکباس کنایه از فرومایه و مردم پست است سبت موی پشت لب است سبقت پیشی گرفتن سبحان الله
کلمه ایست که در مقام حیرت گویند سبحه تسبیح و شکر سبیکه نقره گداخته باب سین با را سپردن
جز این پی کسی بامانت گذاشتن و پایمال کردن را هم گویند سپرد نیز راه رفتن و طی کردن بمعد
سپر انداختن و سپر بر آب انداختن کنایه از زبون شدن و فراموش کردن است سپری بمعنی انتها و تمام و نابود
شدن است سپرغم مطلق گلها و ریاحین است سپهر دگر کنایه از عالم است سپنج آرامگاه عاریتی
و خانه که دهقانان از چوب و علف بر سر فالیزها سازند باب سین با تا ستا ثنا کننده
و بعد از ترکیب گفته شود چون خود ستا ستاره شمار ستاره شناس منجم را گویند ستام لگام و یراق اسب را گویند
ستان جای انبوه هر چیز را گویند چون گلستان و هندستان و ارستان در خانه را هم گویند ستاغ شاخ

درخت

درخت نورسته که از شاخ دیگر جهد ستاخ مخفف استاخ است ستایش ثنا و ستایش ستبر کلفت و غلیظ
باشد ستخوان مخفف استخوان است ستردن تراشیدن و پاک کردن باشد سترگ مردم بغایت
بزرگ جثه را گویند ستوار محکم و مضبوط ستور اسب را گویند ستود بمعنی ستایش کردن است ستیز
و ستیزه را گویند که ان با نیزه متعارف است و ان را سیره گویند ستبرق بمعنی استبرق است که دیبای ستبر
باشد ستر و علاوه بمعنی پوشیده و انگشت را گردن باشد باب سین با جیم سجده پیشانی بر زمین
نهادن و وقوف نشر کردن باب سین با حا سحر حلال کنایه از شعر فصیح است سحبان نام شخصی است فصیح والد
ستوان را سحبان وایل گویند و وایل نام قبیله ایست باب سین با خا سخت بمعنی دشوار و محکم باشد
سخن بمعنی سنجیده و وزن کرده سخره بمعنی زبون و زیر دست و مسخره و بیگار باشد سخن سنج شاعر را
گویند سخط قهر و خشم باب سین با دال سدره درختی است در هفتم آسمان و سدرة المنتهی نیز گفته شود
سد آهنی صحبت در بی جوابی سد دیوار استوار را سدید بمعنی استوار و محکم است سدره آسمان را
گویند سد سکندر سدی است که اسکندر از بیم ایشان منع یاجوج و ماجوج بست باب سین با را سرطان
خرچنگ را گویند و نام برجیست از بروج آسمان سرمد همیشه سربال پیراهن سراب زمینی شوره زار
که آفتاب بر آن تابد و از دور آب نماید گویند بکار ریا و آب نما باشد سرایل مردم مخنث و ضایع روزگار
گویند سرام بمعنی همه و تمام سرانجام بمعنی عاقبت کار است سرایه بمعنی سخن گوی و حرف زن سرباسر گرز
گران سر بر زانو کنایه از سر انگشتان بجنا رنگ کرده باشند سرب نشست گرفتن کالا را گویند
سراکار کنایه از مردم شکسته است سرخ ملن بمعنی پوشیده و انگشت سرین نشستنگاه آدمی و ستور و کفل

جوانانست سرُو شاخ باشد سرمه در چشم آفتاب کشیدن کنایه از تیره کردن آفتابست از گرد و غیره
سرود بمعنی خوانندگی و سخن باشد سره زر تمام عیار و هر چیز نیکو و خالص سرهان نام کرگست
سرواره تافته شتر را گویند سرادق سراپرده و خیمه سرهنگ سردار و پیشرو لشکر سرکوب بمعنی طعنه زدن
و سرزنش است سرخط آزادی کنایه از خط بندگی و آزاد شدن است و فرمان و دستخط نیز باشد سرو کشمر
سرویست که باعتقاد مجوس زردشت از بهشت آورده در قریه کشمر از مضافات ترشیز است نشانده
متوکل عباسی در هنگام عمارت جعفریه سرمن رای که سامره اشتهار دارد حکم بطاهر ذوالیمینین
که در آن وقت حاکم خراسان بود نوشت که آن را قطع کرده به بغداد فرستد مجوسان پنجاه هزار
دینار میدادند که آن را قطع نکنند طاهر ابن عبدالله قبول نکرد مؤلف تاریخ جهان نما ذکر کرده
تا انشاء ملتفت یکهزار و چهار صد و پنج سال از غرس آن درخت گذشته بود و دور آن درخت
بیست و هفت تازیانه و هر تازیانه ارش شرعی و ربع ارش بود و در سایه آن زیاده از ده هزار گوسفند
و گاو و جانوران مختلف النوع آشیانه داشتند چون آن درخت بیفتاد زمین بلرزید و از آن
بواسطه کاریزها و بناها خلل رسید و مرغان مختلف بقدری که روی هوا پوشیده برآمدند و افغان
و زاری کردند و جانوران که در زیر آن بودند فغان برآوردند خرج نقل تنه آن تا بغداد
پانصد هزار درم شد و شاخهای آن را بر هزار و سیصد شتر بار کردند و چون یک منزلی جعفریه
رسید متوکل عباسی را اجل رسید شب غلامانش پاره پاره کردند باب سین با نون سُغد نام
ولایتیست نزدیک بسمرقند باب سین با طا سطوت حمله بردن و قهر کردن باب

الشین

باب سین با عین سعیر آتش و سوزنده سعتر گیاهیست خوشبو که بر ... باب سین با فا سفیر ناصح
سفن سوهان سفینه کشتی سفت کتف را گویند سفته سوراخ کرده را گویند و بمعنی پیکان بر بستان
نیز آمده است باب سین با قاف سقیم سقاط پاره شدن سقوطرا نام جزیره ایست که صبر خوب از آنجا آورند
سقلاطون نام شهریست که پارچه سقلاطون منسوب بآن شهر است و آن را از ابریشم بافند
و بمعنی رنگ و لون نیز آمده سقطین نام ولایتیست سقراط نام حکیمیست در زمان اسکندر
بعد سقلاب نام ولایتیست از روم سقز نام صمغ درخت بن را باب سین با کاف سگالش اندیشه و گمان
سکال بمعنی فکر و اندیشه و سخن باشد سکبا نام آشی است از سرکه سکنه مسکن و موضع سکاهنج
که از سرکه ترکیب دهند و بدان جامه رنگ کنند سکریا نام عابدیست نصاری که دیر ساخته
بود نام او مشهور شده گویند عیسی علیه السلام بر آن رفت و از آنجا بآسمان صعود فرمود باب
سین با لام سلاسل زنجیرها سلاسل زنجیر سلّم نردبان سلوا نام مرغیست و بعضی من است قوله تعالی
و انزلنا علیکم المن والسلوی سلوت بمعنی شفقت و خوشحالی و عیش است سلاله آب منی و خلاصه هر چیز
سلف پیشینگان و سلم کردن در بیع یعنی چیزی را پیش از رسیدن بدست فروختن سلب جامه
باب سین با میم سمندلاه جانوریست بود در زمان اسکندر پیدا شد هر که او را بخشم بدیدی هلاک شدی
غال ... بود در ارسطو فرمود تا آیینه ساختند و در مقابل او داشتند تا عکس خود را دید و بگفت بمرد
سمناب ... سمندر نام جانوریست که در آتش مسکن کند چون بیرون آید از آتش
افسرده شود و از پوست آن کلاه و دستمال کنند چون چرک شود در آتش گذارند پس پاک شود

سموم باد گرم سمر افسانه و حکایت و صحبت سمک ماهی است سم زهر سمین بمعنی فربه است سماع
بمعنی سرود و شنیدن و رقص کردن است سمنار ستاره است که بتابد قیم ضو بود باب سین با نون سنگ
اول معروف دوم بمعنی تمکین باشد و وقار سنگین صاحب وقار و حزم را گویند سنا بلندی سنان
سر نیزه سنن جمع سنت است بمعنی راهها و روشها سنکار رفیق دو شخص باد و دو کس را با هم
هم سنکار گویند سنباد نام قلعه که مولد سنجر بود سنمار نام بنا که بتولی مرده نعمان قصر خورنق
ساخت بجهة بهرام گور سنت راه و روش سندس دیبای فاخر سنج طبقی باشد که با دهل و نقاره نوازند
و آن طبقی است که بر پشت آن قبه است و بر هم زنند سنجر نام پادشاهی است معروف سنگ بسر
کنایه از کبر داشتن و عجب ورزیدن است سنگ بر دندان خاییدن کنایه از انکار بیجا حاصل کردن است سنبل
سالها سنبل زر کنایه از فلفل قرنفل است سنبل عنبر و هندی است و رومی می باشد هندی ازاد و عبد
سنبل الطیب خوانند سنبو خورشید و نام برجیست از بروج آسمان سنگ در موزه افکندن کنایه از عاجز
شدن است باب سین با واو سواد سیاهی و شهر سواد اعظم باصطلاح صوفیه کنایه از نور سیاه است
که نور ذات باشد و مرتبه فنا سود نفع را گویند سوداوه نام زن کیکاوس است که دل بسیاوش
بست سودا بمعنی جنون است و دردی است سوار بمعنی دست برنجن است سوسن گلی است معروف
چهار قسم است سفید آن را سوسن آزاد گویند ده زبان دارد و کبود آن را سوسن ازرق
و زرد را سوسن خطایی و الوان را سوسن آسمان گون گویند سوری گل سرخ است سوداییان
کنایه از عاشقان و آتش زدگان است سوگ مصیبت و ماتم است سوسمار دانایی را گویند سوزن عیسی

گویند

گویند وقتی که عیسی را با آسمان می بردند چون از آسمان چهارم رسید ملائکه جستند بالا بر نه
امر شد تا او را جستجو کردند چه سوزن و کاسه شکسته در رخت او فرمان رسید که بجای خویش دارند
سوگوار مصیبت زده و صاحب ماتم سوهان کنایه از آب دریا سؤال درخواستن سویدا میانه دل باب سین
با ها سه دختر کنایه از ستاره بنات النعش است سهیل نام ستاره ایست سدیر نام عمارت
نعمان بن منذر بود که بجهة بهرام گور ساخت سه گنبد بود چون با آسمان گنبد دیر خوانند
پس سه دیر گفتند و معرب کردند سدیر خوانند سهام تیرها سهم ترکش و بیم سهی راست
دو راست را خوانند سه طلاق کنایه از ترک کردن است سها نام ستاره ایست بغایت خورد سهر
بخواب بودن باب سین با یا سپر در آب افکندن کنایه از ناکسی و ضایع کردن و فریب دادن است
سیام نام کوهی است که چاهی در آن بود و مقنع بعلم سحر ماهی از آن برمی آورد که چهار فرسنگ را روشن ساختی
میداد سیف شمشیر است و نام پسر ذوالیزن است سینا نام کوهی است که تجلی بران افتاده زمین آن
سیسنبر سبز است میانه بودن و نفع از برای عقرب گزیده مفید است چو طلا پر کننده سیما
رخسار روشن ز سیاوش پسر کیکاوس که او را افراسیاب کشت سیاه اول معروف دوم هر اسب
گویند اسب اسفندیار را حضور ما سیه گوش جانوریست که از برای شیر طعمه جوید سیاسه کاه ...
باب شین با الف شا اول معروف دوم بمعنی پر و بسیار هم آمده چون شاداب یعنی پر آب
شادرب سیراب و پر آب شاخوان دهان دو فرسنگ شادروان پرده که در پیش درخانه و ایوان
کشند شادگونه ... را گویند شار فرو ریختن آب و شراب و امثال آن چون آبشار و غیره

شاه و دستار بزرگ شاهنشاه یعنی مهتر و مهتران باشد شان قدر و مرتبه و خانهٔ زنبور عسل شانه
مخفف شانه زدن است شاه معروف است و هر چه از امثال خود بهتر باشد چون شاه راه و شاهدانه و شاه بهار
و غیر ذلک شاه اسپرم ریحان باشد شاه بوزینه بوگشا بهار از آفتاب است شاهوار هر چه لایق شاه باشد
و در بایکه بهتا باشد آن را در یتیم هم گویند شاه نیم‌السم کنایه از آفتاب شایان یعنی لایق و سزاوار است
شایسته یعنی شایانست شایگان یعنی سوخت هوا است و نام گنجی از خسرو پرویز و هر گنج بزرگ را
نیز توان گفت و بعضی کار به مزد فرمودن هم هست و قافیه شعر را هم که بالا مکرر شود شایگان
گویند و آن جلی و خفی باشد شایگان جلی آنست که الف و نون جمع را با الف و نون جزو کلمه
قافیه کنند چون یاران و دوستان را با جان و کان و خفی آنست که الف و نون فاعل قافیه کنند
چون سوزان و غلطان را با جان و کان شارستان یعنی شهرستان بود شاه خواب خواب خوش است شاخه
میوه و ثمر باشد شاب جوان شانها کارها و مرتبه‌ها شاهین نام پرنده است و زبانهٔ ترازو
شاه گوسفند شاخ درخت و شاخه را گویند و شاخ حیوانات باب با با شب تاب جانوری است
پرنده که در دنبالهٔ آن در شب چون اخگر بر درخشد شبابه جوالیقا باشد شب افروز یعنی شب تاب است شبدیز
نام اسب خسرو پرویز است و رنگ آن سیاه بوده و دیز یعنی رنگ است یعنی شب رنگ شبستان حرم سرای
پادشاهان است شبگیر وقت صبح و سحرگاه را گویند شباهنگ بلبل است و ستاره که پیش از صبح بر آید
نیز گویند شبخون تاختن و تاراج را گویند که در شب واقع شود شب آویز نام مرغی است
و آن مرغی است که شب خود را از شاخ درخت آویزد و حق حق گوید تا خون از حلقش چکد شباره

نیناز

ز با مرده کرد کرکس شباک جا بهاری نیز کلید شبنم باب شین با الف باب ریش شبو خفتن بمعنی شب خفتن است
شبپره مرغ عیسی باشد و آن را خفاش خوانند باب شین با خا شخ بزرگ کوه شخوده
یعنی ریش کرده و خراشیده است باب شین با را شتر آلکند واب به ترتیب جانوران شرب جمع از ارکان معرب
شرنگ زهر را گویند مطلق شرف بزرگوار شدن شره حرص باشد شرفه آفتاب بر آمدنگاه شریان رگیست
که در روح باشد شریف بزرگوار باب شین با سین شست مخفف شستن است باب شین با شین ششدرخ
کنایه از چیزی که در معرض تلف باشد ششدر حالتیست در بازی نرد باشد کنایه از رنج یا عجز و اضطرار هم
هست شش سر کنایه از جهات نقش یکی است در نقاره چشم با آن نزد را سه مهره بوده و نقش آن ششی
زیاده بست شش سری روز خالص را گویند باب شین با عین شعف [illegible] معروف است
شعبده بازی را گویند که لهو و لعب بود باشد شعر موی شعرا نام ستاره است که بس اجونا
بر آید شعار نشان و شعشع روشنی باب شین با غین شغب یعنی شور و غوغا شغر باب شین با فا
شفق بقیه روشنی آفتاب که در اول شب می ماند شفیق مهربان باب شین با قاف شقایق گلیست
و راب را معروف باب شین با کاف شکار یعنی شکار کننده باشد چون جانان شکر و مردم شکر
شکر ریز زنی که در شب عروسی بر سر عروس نثار کنند شکوفه چیزی که بعد از آن ساز نوازند و مطرب گویند
شکرخواب خواب خوش باشد شکنج یعنی تاب و گره زلف و ریسمان آن را زاد و شکنج و گردون باشد
شکوه شان و شوکت شکیب صبر و آرام باب شین با لام شگال شغال است شگرف محتشم و بزرگ
شگفت تعجب و عجب باشد باب شین با میم شمس العمارت نام عمارتیست که نواب محمد تقی میرزا بنا کرده

دره وار السرو در بروج و بالکان شده که تمام از بلور رسیده و تراش است شمس بت پرست را گویند شعری
مردحبت و مستقبل شمیم بوی شما آنچه بان بویند شموس اسب سرکش شد هر که کسب سوار شود شم بوی
شمسه نقشی باشد بصورت شمس که در سقف کاخها و درها نقش کنند باب شین با نون شنف طبل دوده‌ل
باشد شغف زنگ کردن باب شین با ها شهور ماهها جمع شهر است شهره کده اشهریه بادشاه که از بادشاهان
عظم مقدم بزرگ تر باشد شهاب ثاقب آتشی که با جرم از جزو ها منقطع شده چون بکره نار رسد اشتعال
گرفته فرو رسد و آتش گیرد و فی اللغة آتش تمام ان رسد شهلا که تام کوکب شهادت گواه بودن
شهود باصطلاح صوفیان سالکرا گویند که دیده حق بین او رسیده باشد و ارتفاع کثرات
صوری کرده و بمقام توحید عیانی رسیده و دیگر بقره الذی تعبیر در صور جمیع موجودات را عالم
بحق بیند شهلا چشم کبود سیاه باب شین با یا شبپره تیغ را گویند که برادر کوچک ترکانست شب بعثر
در فرو دو دو نماز بامداد شید خورشید را گویند شیر سوار کنایه از خورشید است شیدا دیوانه شیر نام
برجی است از آسمان و شیر درنده شنبه مخفف لشنبه است شیر گیر مستی را گویند شیخ پیر و خواجه
شیوا فصیح و بلیغ شیمه روش و شیوه و خو شیل تیر باب صاد با الف صاحب [illegible]
در لود اجب [illegible] صادق [illegible] صارم شمشیر باب صاد با با صبی پسر کودک صبر داروی تلخ است
صبور شکیبا صبوح شراب در صبح خوردن صبوح وقت صبح باب صاد با حا صحیح تن درست
صحو هشیار شدن باب صاد با خا صخره سنگ باب صاد با دال صدر [illegible]
صدیق الکسی خود را باکرده در خور راست کند صدمه زدن باب صاد با را صریر آواز هیچ
انگشت را

انگشت [illegible] صره کیسه [illegible] گردانیدن باب صاد با عین صعب دشوار صعود مرتفعیت باب صاد با غین صغیر
کوچک تر باب صاد با فا صفوت برگزیده و خالص صف نعال صف پس تر بت و آخرین مجلس است باب صاد با لام
صلیب [illegible] که ترسایان بگویند و نصرانیان بد ایشان شکلست ✗ صله عطا صلصال گل خشک
صلصل فاخته باب صاد با میم صمصام شمشیر برنده صما سنگ باب صاد با نون صنع کاری کردن و آفریدن
صنادید بزرگان را گویند باب صاد با واو صوت آواز صور صورتها صولجان چوگان صوارم شمشیر های برنده
صولت حمله بردن و تکبر صوفی پشمینه پوش و باصطلاح [illegible] که دل خود را از ما سوی الله کرد و اره صور
نای که اسرافیل زند و دو صور است صور نخست و صور دوم صور اول آنست که مردم را بمیرانند و صور
دوم زنده شوند و روز [illegible] شعار مرتوان دانست که کدام است باب صاد با ها صهبا شراب [illegible]
باب صاد با یا صیرفی صراف را گویند صیقل [illegible] را صاف کند صیام روزه داشتن باب ضاد با الف ضاحک
[illegible] باب ضاد با را ضرغام [illegible] ضریر نابینا ضرغام شیر درنده ضراب شمشیر زدن ضرب زدن
باب ضاد با لام ضلالت گمراه شدن و خطا کردن ضلال گمراهی باب ضاد با میم ضمین و ضمان پایندان
کردن و قبول کردن باب ضاد با یا ضیغم شیر درنده ضیا روشنی ضیمران ریحان باب طا با الف طاوس [illegible]
کنایه از آفتاب [illegible] طایر زرین کنایه از نیز است طاق کسری [illegible] حضرت سلیمان را گویند و تخت [illegible]
پرویز که از سلیمان بوی رسیده بود [illegible] شکل [illegible] طاق [illegible] حضرت پیغمبر است
طارم خانه را گویند که از چوب سازند باب طا با با طبق [illegible] طرز روش و قاعده طرانام
شهریست منسوب بخوبان [illegible] و نقش و زینت هم بوده طراز جامه را گویند طریق راه طرب [illegible]

طوح انداختن طره گیسو را گویند طری تازه و تر باشد طرفه چیزی که بنظر خوش آید در مقام تعجب
نیز گویند طراز بر وزن و معنی عبارت است طرق اعنی رویه و راه و رهید باب طا با عین طعن و طعنه نیزه
زدن باب طا با غین طغرى القاب باشد که بر سر فرمان پادشاهان مرقوم سازند طغرل نام پادشاهیست
از سلجوقی طغرل [illegible] نام پادشاهیست طغان هم پادشاهیست باب طا با لام طلاطم بر هم زدن [illegible] طل
باران نرم طلسم تعبیه کردن در چیزی بحکمت [illegible] طلق [illegible] که پر از شراب است طلق کوهیست که آن
هر کس حل کرده او را بر بدن مالد آتش بر او اثر نکند باب طا با میم طمانینه آرامیدن طمطراق توقع داشتن
بچیزی که ممکن الحصول نباشد و صورت نمائی و کر و فر باشد باب طا با نون طنز [illegible] ربا ناز و ناز کردن و کرشمه
طنین آواز مگس و رباب و بربط و امثال انها طنطنه آواز رباب و بربط و امثال انها باب طا با واو طوبیم
رسن دراز طوس نام مبارزیست که پسر نوذر بود طور نام کوهیست در حدود مصر که محل مناجات حضرت
موسی بود طوبی درختیست در بهشت عدن طوفان طغیان کردن آب طوطی کنایه از اسپ طوق گردن
طوع فرمان بر دار گردن طور طرز و روش باب طا با یا طیره خشم و غضب طیلسان نوعی از ردا که
اندازند طین گل است طیران پرواز کردن طینت معنی سرشت طی در نوردیدن و نام قبیله ایست که حاتم
منسوب بدو است باب ظا با لام ظلام تاریکی و تاریک ظل سایه ظلام اول شب باب ظا با ها ظهیر یاری کننده
ظهور آشکار شدن باب عین با الف عاقبت [illegible] عاد نام مردی که کافر بود بعد از قرانها
عیسی [illegible] که [illegible] عاد نام مرد [illegible] قوم هود عاقر [illegible]
[illegible] که حاصل باشد عالم [illegible] عالم امر [illegible] دو عالم است عالم امر و عالم خلق

عالم امر

عالم امر عالم مجردات است و عالم خلق عالم مادیات و جسمانیات و در این مقام گنجایش تفصیل نیست
باب عین با با عبقر موضعیست که دیبا [illegible] از آنجا آورند عبد بنده عبهر [illegible]
باب عین با جیم عجین [illegible] باب عین با دال [illegible] نام شهریست عده روزهای نکاح [illegible] عدل داد
و داد دهنده عدیل نظیر و شبیه باب عین با ذال عذرا زن دوشیزه و نام معشوقه وامق است
که در زمان اسکندر بود و بعضی گویند که نام برج سنبله را نیز گویند باب عین با را عرس ریسمانی
که بر زانوی شتر را بر آن بندند که نتوانند راه برود عرین بیشه عرق [illegible] عرش [illegible]
[illegible] عریان برهنه کردن [illegible] رنگ [illegible] عرعر نام درختیست [illegible]
باب عین با زا عزلت جدا شدن [illegible] گوشه گرفتن از برای عبادت عزم دل [illegible]
و آهنگ کردن باب عین با سین عسقلان نام شهریست عسکر لشکر و نام جایی که لشکر آنجا منسوب شده باب
عین با صاد عصیان گناه عصفور گنجشک عصر [illegible] ~~باب [illegible] نام [illegible]~~ باب
با طا عطر بوی خوش عطیه بخشش عطارد نام ستاره ایست باب عین با فا عفیف [illegible] باب عین با قاف عقار
شراب عقاب نام مرغیست معروف عقرب [illegible] عقیم فرزند نابوده شدن [illegible] عقد [illegible]
عقال بندی که بر دست و پای شتر [illegible] باب عین با کاف عکه نام مرغیست و آن نوعی از کلاغ سیاه و سفید است
باب عین با لام علایق [illegible] علیم دانا علم لدنی علم از نزد خدا و آن علم خداست علت [illegible]
[illegible] معلول [illegible] فاعل مختار [illegible] علت [illegible] علت مادی علت صوری
علت غائی چون سریر [illegible] سلطان [illegible] علت فاعلی گویند [illegible]

جوهبار را علت مادی و آن جهات بسر برد را علت صوری و جلوس سلطان را علت غائی پس علت
غائی آن است که از برای او کاری کرده شود و زیاده بر این موجب اطناب است علّم الانسان ما لم یعلم یعنی
آموخت انسان را چیزها آنکه نمیدانست باب عین با نون عمران نام مردیست عمّان نام دریا بست
عنا دانسته کاری کردن باب عین با نون عنین که بر جماع قادر نباشد عناق نام است عنوان دیباچه
کتاب عنزه هلال کنایه از انگشتان معشوقه عنقا نام سیمرغ است و عنقای مغرب از آن گویند
که هر چیز نابود و نایافت را صفت مغربیت دهند و بعضی گویند که سیمرغ در کوهیست که آن کوه در مغرب است
عنکبوت معروف است و صفحهٔ بر ترتیب اسطرلاب را گویند که نقطها دارد عنف درشتی کردن عنق بمعنی
عنان است عنن علتیست که مردان را عارض شود که با زنان نتوانند صحبت کرد عنا رنجور شدن
و رنج عنا دستیزه کردن عنایت لطف و شفقت کردن عنبر از جملهٔ جواهر دوازده گانه که شمرده شد
و از دریای حبش خیزد و موج بکران آرد باب عین با واو عود نام سازیست و چوبی باشد سیاه
رنگ که بجهت بخور بسوزانند عون یاری و یاری عوام کالانعام مردمان غیر خاص که مثل چهارپایانند
باب عین با یا عیسی که کنایه از آسمان چهارم است عین الکمال چشم بد را گویند عین سیاه چشم باب
غین بالالف غار شکاف کوه غارتگر (?) هرج و مرج و فتنه و آشوبست غاب بیشه است غازه
سرخابست که زنان بکار برند غازی جنگ کننده غاشیه زین پوش غال شکاف کوه و غار و سوراخ
که جانوران چون گرگ و کفتار و روباه در آن بسر برند و حفره که در صحرا گوسفندان در آن خسپند
غاک فتنه و آشوب غایت انتها کار غاو کاو است غال دوازده در کنایه از آسمان هشتم است

غالیه بوی خوش

غالیه بوی خوش باب غین با با غب مخفف غبغب است که گوشت زیر زنخ باشد باب غین
با تا غتفت (?) بمعنی ضعیف است غتغتون (?) کنایه از هر نیکوی و بلند و پست است باب غین با دال غدیر
بمعنی آبگیر باب غین با را غرقت (?) ... غرض مقصود
غرور فریفتن غرود (?) خرزی که بشر ... بکار ... غریق غرق شده
غرا فریبنده غریو فریاد و ... غراب کلاغ سیاه و دم تیز غرفه بالاخانه غروب فرو شدن نگاه
آفتاب غراب البین ... باب غین با زا غزا جنگ
غزال آهو غزنین نام شهریست باب غین با ضاد غضبان خشمناک غضنفر شیر درنده باب غین با لام غلامان
پسران امرد غلیواز زغن باشد باب غین با میم غماز عیب گوی و سخن چین غمز بچشم اشارت کننده
غمنده بمعنی غمگین است غمام ابر و سحاب است باب غین با نون غنودن خوابیدن و آرمیدن است غنا ...
شدن غنج ناز و کرشمه ... غنیمت معروف است باب غین با واو غو آواز بلند غوک
وزغ را گویند غول نام دیویست ... غواص ... مطرب ...
باب غین با یا غیور ... غیشه (?) ... بجای ... نشسته ...
غیب ناپدید شدن ... قرآن و آخرت باب فا با الف فارغ فرصت یافتن و نجات
یابنده فام بمعنی رنگ و لون است فاتحه اول کار فاقه درویش شدن و حاجتمند شدن
فال آنچه بان تفأل کنند فادخلوها خالدین ... باب فا با تا
فتنجان (?) ... ستاره ... برج ...

غضا بر ... نام شاعر ... سلطان محمود ...

چون قران زحل با زهره فرتوت جوان مردی فتح کن لیش و فیروزی باب فا با خا فرخار نزار

هر ماده باب فا با را فرا بمعنی نزدیک و جانب و بالا هم آمده فر شان و شوکت و تابش فر

بمعنی کرکشن است فرا نگاه بالا بردن فراخسار حال فراخ چون بمعنی جا آمده فراز بمعنی نزدیک و بلند

و کشادن و بستن آمده فراسیاب مخفف افراسیاب که پادشاه ترکستان بود فراشتن بلند کردن فراغ

بمعنی فرصت یافتن و آسوده شدن فرتوت پیر سالخورده فرجام ختم و آخر فرخ خجسته و میمون فرخار

نام شهریست منسوب بخوبان و مجلد و مدام کویند فرخجسته مبارک و میمون فرخج بمعنی ضایع و گودال است

فردوس بهشت فردین مخفف فروردین فروردین نام ماه اول از سال شمسی فرزانه حکیم و دانشمند فرزند آفتاب

کنایه از لعل و یاقوت است فرسایش محو کننده و پاک فرشته فرستاده و رسول فرعون متکبر و گردنکش

لقب ولید ابن مصعب است فرغر خلاب رود که از سیلاب از آن گل شور باشد و در هر جای فرو رفتن آب

آب مانده باشد چون آب مرام کویند فرنوش بمعنی فراموش است فرنگاه کابوس بود که در خواب بر مردم

افتد اطبا کویند که سبب آن ماده سودائیست فرنگیس نام دختر افراسیاب که زن سیاوش بود و کیخسرو

از زن است فرو هشتن رها کردن و بیع کردن فرود نام پسر سیاوش که طوس او را هلاک کرد

فرودین مخفف فروردین است فروغ تابش فره شان و شوکت فره افزون و بسیار فرهنگ عقل و دانش

فره شان و شوکت فریه بمعنی فربه است فرهیخته [illegible] فریب بمعنی آفرین گفتن و تحسین کردن فزود بمعنی

نوشتن فریبرز نام پسر کیکاوس است فرشیده نام برادر پیران ویسه است فرقدان دو ستاره اند اول از هفت

ستاره بنات النعش فرق میانه سر فرض آنچه خدا واجب کرده فریضه واجب فرید یگانه و تنها فرزین

نام مهره است

نام مهره است از شطرنج آن را وزیر هم کویند فرع شاخ فرغار [illegible] فر دارا است فر دار عالم و فرداد

مولود و آن اعظم و اکبر و اوسط و اصغر میشود و الماس [illegible] قسمت کننده و در قسمت افرودا باب

خوانند باب فا با سین فسانی کریبان کاند و شمشیر و امثال ازین تیز کند کشنده ف [illegible] بمعنی شهو

فسرده منجمد شده و دست و دل کسی را از کار سرد شده فسوس بمعنی دریغ و حسرت باب فا با شین فش [illegible]

آواز تیر باشد که از پهلوی هم انداز نه فشن مثل و مانند باب فا با صاد فصاد انکه رگ زند فصل

جدائی فصل الخطاب باب فا با ضاد فضا میان سرا و زمین فراخ فضل بخشش و علم و نام مرد فضل بخشنده

فضول زیاده فضلات زنه پاره باب فا با طا فطن زیرک و دانا باب فا با عین فعال کار نیکو

باب فا با غین فغفور پادشاه چین را کویند هر که باشد باب فا با کاف فگار مجروح و زخم

شده و ریش شده فکر و فکرت اندیشه کردن و در اصطلاح صوفیان کنایه از وصول سالک است

بمقام فنا فی الله کالقطره فی الیم باب فا با لام فلاطون حکیم یونانی (?) [illegible] و صاحب قدرت است فلان

شخص مجهول و چیز غیر معلوم فلسفه [illegible] اندکی بوجود فلک تا کلید و فلسفه لغة

یونانی است بمعنی محب و دانست حکمت و مشتق از فیلسوف است چه فیلا بمعنی محب و سوف بمعنی حکمت است

فلس پول باب فا با واو فوز [illegible] آواز و صدای جماع کردن فوق مقابل تحت است باب فا با یا

نایه ~~[illegible]~~ فی التجاوز [illegible] در پس انگندن

افتهات باب قاف با الف قاآن نام پادشاهیست که بجود موصوف است قارن نام پسر کاوه آهنگر

کر برشتی کره کشور یه قاره بمعنی قیر است قاف نام کوهیست محیط بر ربع مسکون قانون روش و قاعده

در دوره حص است
و کنایه از سپهر [illegible]
در صفحه [illegible] است

واسم سامریست قارون معاصر حضرت موسی بود و اسم الشی مشهور است قاید لشکرکشی قایم مقام بمعنی خلیفه
و جانشین است قاید کو کنایه از سخن گو و سازگار است قاهر از پس درآینده و از بچه بر آنکه تمام شود
قاضی حکم کننده باب قاف با بای قبطی شعبه فرعون است و منسوب به دولت قباب جمع قبه ای عمارت
قبس شعله آتش قبر جم کنایه از آتش است قبه جمشید کنایه از زر دوست بمعنی قبله عجم است قباد نام پادشاهیست باب قاف با طا قطلغ
از اجداد چنگیز است و معرب ان قتلغ خان و اصل لغت ترکیست باب قاف با دال قدوه پیشوا اقدام در پیش
شدن و در پیش قدم پا گذاشتن قدرخان نام پادشاه چین و سمرقند بوده قدیر توانا قدر اندازه
و مقدار و غیر آلت اندازه تقدیم در پیش باب قاف با را قرعه فال و آنچه از چوب و غیره و اقسام آن
در سر چیزها اندازند و انواع قرعه بسیار است قرقف شراب قرط بر او هنر قراب ظرفی که شمشیر را با غلاف
در آن افکنند قرة العین روشنی چشم کنایه از فرزند است قرص زر کنایه از آفتاب است قرآن بر خواندن
قران وابسته و همسر قرآن بمعنی قریب است قربان حیوانی که در مقام قربان کنند قربانگاه جای گاه آن قرص
کلیچه واحده باب قاف با زا قزح نام شیطان و بعضی گویند نام یزدان است لهذا قوس قزح را کمان
شیطان و کمان یزدان نیز گویند باب قاف با سین قسطاس ترازو باب قاف با صاد قصر بنای بلند و کوتاه
نیز هست قصور جمع قصر است یعنی بناهای بلند و بعضی زا نیز گویند قصر گوهر نام بنائیست که در روی
درگاه از بناهای نیز انجام سلطنت نواب ولی النعم محمود میرزای قاجار است الحق تا بامروز چشم
روزگار حصنی چنین حصین ندیده بنگاهش پشت ماهی شکسته و کنگره اش پرده ماه گشوده
زر بهر آن برآکنده شد قصر ماه نام بنائیست که بفرمان شهنشاه عالم پناه فتحعلی شاه قاجار
برآورده

برآورده شده در عقب این قصیر کوتاه قصار کازر را گویند قصر شرف نام بنائیست از رویین و زر و در دوره
سلطنت ماننده است قصب جامه ایست معروف قصر جهان پنا از اربعه بندگان اقدس ولی النعم است که در
روئین دز برآورده باب قاف با ضاد قضا و قدر بیان قضا و قدر آنست که قضا حکم ازلیست
اجمالی و قدر تفصیلی و بعضی گویند قضا گذارش برآمده و تمام زیرا قدر گذشته باشد قضات حکم کننده کان
قضاوت حکم کردن باب قاف با طا قطب نقطه که مدار فلک بر آنست قطران نام شولیست و هر چیز سیاه را
بران نسبت دهند در عجم درخت عرعر بود قطع بریدن باب قاف با فا قفا پس سر و پس گردن زدن
قفا خاریدن کنایه از خجالت کشیدن و شرمندگیست باب قاف با قاف ققنس مرغیست که در منقارش
سوراخهای بسیار است و خوش خوانند گویند خس و خاشاک فراهم آورده و در کنج آن بنشیند و منقار بهم زند و از
منقار آن آتش در خاشاک افتد و بسوزد و تخم آن ققنس بسوزاند و از خاکستر آن ققنس دیگر
برآید و در منقارش سیصد و شصت سوراخ دارد و هزار سال عمر کند باب قاف با لام قلزم نام
دریائیست قلیدس مخفف اقلیدس است قلیمیا مخفف اقلیمیاست و آن خلطیست که بعد از گداختن
طلا و نقره بماند ریزه زر و سیم را هم گویند قله سر کوه و سپیدی بزرگ را نیز گویند قلع ارزیز
باب قاف با میم قمع دور کردن قمار بازی باب قاف با ها قهرمان پهلوان و دلیر را گویند باب
قاف با واو قوس کمان قوس قزح الوان اجزا رشته مائیست که متقابل شده و از تابش آفتاب
چنان دو روشنیها شده آن آثار مختلف است که از جهت قوام چیزی را نام شده باب قاف با یا قیس
اسم مجنون است قید بند است قی استفراغ کردن قیر معروفست قیصر و رزنده ای پادشاه روم

از آنکه بزاید بمیرد و نشنم او را از آنکه فتنه والان فرزند نابرون چادرند و چون اوّل بادشاه آن
قیاصره که اعظم ایشان نام داشت این چنین بوجود آمده بنابران بدایت اسم موسوم گشت قیصر اطراف
مجموعه عالم را گویند و نام شهریست در مغرب و مشرق قیاس مقدارها باب کاف با الف کاژ
احول و لوچ است کاخ کوشک و قصر کار اوّل معروفست جنگ و جدال را هم گویند و کار زار یعنی
جنگگاه کارب شراب بافراط خوردن است کارند کارد و هر صفت را گویند که کس کم تواند کرد و تاریخ
را هم گویند کاشخانه آنکه از نی باشد کاشغر نام ولایتیست از ترکستان منسوب بخوبان کاس
کلمه که در مقام حسرت و آرزو گویند کالنجر نام قلعه ایست در هندوستان که خیل ارزانی آورند کام
یعنی کام و مراد و مطلب است کاوام بجا و ببدنست کاووس نام یکی از پادشاهان کیان است کاوه
نام آهنگریست مشهور که بر ضحاک طغیان کرد کاوجه کابین و مهر زنان است کاه کاستن و کاهیده
کاه ربا سنگی است زرد و کاه را بخود کشد کاه رفته و متاع باشد کات نام شهریست از ولایت
ماوراءالنهر کابوس یعنی فرنگ است که مرقوم شد کاهن منجم و مؤبد است کاینات موجودات و هستی گویند
کم گشته رایگان به ارزد ذیانت کمانی یا از خورشید است کان معدن کافی کفایت کننده
باب کاف با بای ابجد بزرگان کبر بزرگ و ارزیا کنک نوعی در زمین بزرگ است کبکان مطربان
و شهر بدان مجلس کبرکی بزرگی کبر با بزرگی کبک انگشتن کنایه از کم کردن است باب کاف با جیم کج
یعنی کژ است کجم کجا برد و یعنی کجم کربرد و یعنی هرجا نیز آمده و یعنی جا نیز آمده باب کاف با حا کحل
سرمه کحلی کنایه از سیاهیست باب کاف با دال کدخدا یعنی صاحب خانه است چه که یعنی خانه و خدا یعنی
صاحب است

صاحب است و مرد موقر را گویند کدبانو یا و خاتون کدیور برزگر و زراعت کننده کدیم کد ایانه باب کاف با را کرشم
یعنی ناز و غمزه و اشاره بابرو کراز حمله کننده و دیوار گرد کران و کرانه یعنی
کناره است کرت یعنی مرتبه یکبار کرت یعنی یک مرتبه کرّه یعنی است که پر از آهن باشد کرکار نام یزدانیست
کرکس نام پهلوانیست توران که اسفندیار در هفت خوان او را کشت کرکس کرکشیم کنایه از ترابیست
کره هر چیز گرد و مدور را شکرنج خانه کوچک را گویند که از نی بسازند کرایی در بار بادشاه آن را
گویند باب کاف با زای کز خنده زراست کز کن زمان طفلی که نو سخن باشد باب کاف با سین کس
مخفف کاس است کسوت جامه را گویند کسری نام نوشیروان است کسر شکستن کسوف گرفتن آفتاب
کسلان یعنی کاهل است باب کاف با شین کشتی یعنی نیکو ودست ارزوی ادب برای کاه نهادن و مشهوریست
از ماوراءالنهر نزدیک بخشب که حکیم ابن عطا ماه از چاه سیام که در نوحی آن مشهوریست برآورده
کش کش و کش مکش کنایه از امر و نهیست و فرمانبرداریست کشتمند زمین زراعت کرده شده
گویند کشتی زر پیاله را گویند کشتی در باخ پیاله را گویند کشف روشن و پیدا ساختن و دور
شدن پرده و حجاب کشکرنگ یعنی و لب است کشور یک حصه باشد از هفت حصه ربع مسکون
که اقلیم گویند و هر کشوری بکوکبی تعلق دارد هندوستان بزحل چین بمشتری ترکستان بمریخ عراق و خراسان
بآفتاب ماوراءالنهر بزهره روم بعطارد اقصای بلاد شمال بقمر کشت ورز زراعت کار
کشمر نام قریه است از ولایت ترشیز و شمع سرو کشمر در ردیف سین گذشت باب کاف با عین کعبتین
نقاشان که در گویند کعب الغزال باب کاف با فا کفته یعنی شکافته است کفتن شکافتن

کف الخضیب نام ستاره ایست که چون بدایه الفلک النهار آید دعا مستجاب شود کف زنان کنایه از رقاصان

است و رقاصی کفه بمعنی کف باب الکاف بالام کلیم موسی ع کل لفظ واحد است بمعنی جمع و در اصطلاح

متصوفه واحد مطلق را گویند باعتبار اثر حضرت واحدیه والهیه جامع مجموع اسماست کلیچه نان کوچک

روغنی باشد کلک نی قلم را خوانند کلوخ انداز شراب خواری که در آخر شعبان کنند کلف رنج و محنت

کلف مانند داغ که بر روی بر می آید باب الکاف بالمیم کمین بنهان کم چند و بسیار و کمی است از

اعراض کمانه بمعنی تیر کمان است کمان بزه قوس قزح را گویند کمیت اسب سرخ رنگ را گویند کم اول

میان باشد و آنچه بکمر در میان بندند از زر و ابریشم و غیره باب الکاف بالنون کن فیکان عبارت از خلقت کون آب

کنه پایان کار کن مکن بمعنی امر و نهی است کنداور پهلوان و مبارز کنجال نخاله تخم کنجد که بکار و چند

کنشت آتشکده است کنام بمعنی آرامگاه و آشیانه آدمی و سایر حیوانات کنگر کنگره قلعه و خانه و غیره را

گویند کنش بمعنی کردار است کنف بمعنی نگاهداشتن و بار کردن کنده خندق را گویند باب الکاف بالواو

کوه کن فرهاد را گویند کوره میخ شب پره را گویند کواژه بمعنی طعنه و سرزنش کوته بال کوتاه قدرا

گویند کوهر مخفف گوهر کوان ابناء دختران نارپستان بمعنی کوکبه روشنی و بسیاری انبوه مردم

کوکنار کیاهیست که گاه هم خوانند و خوردن آن خواب آورد کون هستی کوهان برامده پشت گاو و اسب

و شتر و غیره کوهه برآمده پشت شتر و گاو کوکو آواز فاخته کوه بناخن خاریدن کنایه از کار بیحاصل کردن

و کار سخت کردن است کوه دنباله بوریه بالاپوش را گویند و کنایه از آدم احمق و ابله است کوتکه عقرب را گویند

باب الکاف بالها کهن دیرینه باب الکاف بالیا کیل مکافات بدی کیلک در شلوار کنایه از اضطراب و اضطرار است

کیش روش و آیین

کیش روش و آئین کیا بمعنی خداوند و بادشاه است مناسبت هر یک از عناصر اربعه را نیز گویند و بادشاه را هم

گویند و طایفه از بادشاهان را گویند که کیان خوانند کیا بادشاه را گویند کیاست زیرک شدن

کیان طائفه از بادشاهان که ده نفر بودند کیهان جهان را گویند کیهان خدا بادشاه است

کینه ... کیش تیردان کیمخت پوست کفل اسب و خر سوزن زده است نوعی چرم است و باخت کنند

بعضی گویند داغهاییست که بر آن پوست است کیف چون و چگونه و یکی از اعراض نه گانه است باب الکاف

بالالف گاو گاو نوعی از بازی باشد که یک کس دستها را بر زمین نهد و فریاد کند گاو گاو و حریفان

دیگر دور او و را بشلاق بگیرند هر کس پسر و پایش صغیر گاه در آید آن نفر باب الکاف الفارسی بالالف گام بمعنی قدم

باشد گاو چهر گرز فریدون را گویند گاو دم بوق و نفیر که برادر کوچک است گاو سفالین

کنایه از صراحیست گاو کلین صراحی است گاز بمعنی دندان است گاه بمعنی تخت و وقت و هیچ و جای

گاو زادن کنایه از نفع و میراث باشد گاو ماهی گاو زمین که ب مرادی از زر ساخته بود و خاک

السبجر مگل سا در حلقش ریخته و سخنگو بود گاو دل احمق را گویند باب الکاف الفارسی بالدال گدازیدن بمعنی

رانیدن و نهادن و ادا کردن است گذاردن ادا کردن و گذرانیدن باب الکاف الفارسی بالرا گرانبار

بمعنی حرامالست گران سایه مردم صاحب جاه و مرتبه گر کننده و سازنده چون کوزه گر

و کاسه گر گرای بمعنی میل و رغبت و حیله است گردن بزنجیر فرو زدن کنایه از عجز باشد گره انگشت صیقل را

گویند که از روی مکر و نفاق باشد گرگین نام پهلوانیست ایرانی گره به چه نوعی از چند

مشکلات است گرستن مخفف گریستن است گرزه نوعی از مار است گرو کان گرو کردن یعنی مرهون

ره یا و رسید او را گرفته

عبه وجبه ه را نیز گویند گروه جماعت مردم گلاست کنایه از معشوق جفا کننده گرزن تاج گریا
گیاهیست گربور رانجان کنایه از حیله و دزدیدنست گرگان نام ولایتیست از استراباد و متصل
جرجان است گرک یعنی گرگ مانند گربز جامعیست از انس و در بن آن سوراخ کنند و بر زیر آب
گذارند چنانچه آب که بعد از گذاشتن یک حفت بر آب شود و چه آب نشنید دهقانان بدان آب
بنا بند گریز یعنی گریز و دام و حیله گرداننیست گرنبه جوالی به از نبار بدنست گرد پهلوان را گویند گرگیج
دار الملک ولایت خارزم است باب کاف فارسی با زا گز گزیدن دار یعنی بدنیست و نوعی از
تیر پیکان هم هست که دو سران باریک و میان آن گنده باشد گزار یعنی ادا کردن و دعا
و بجا آوردن آمده است گزارش یعنی گفتن و ادا کردن است گزارنده یعنی گوینده گزاره یعنی گذارش است
از تغییر و تشریع عبارت باشد گزافه یعنی بسیار بیهوده و دروغ است گزیر یعنی چاره و علاج ٨
باشد گزلک هر چیزی که بدان تیز [illegible] گزند رنج و چشم زخم گزیده یعنی برگزیده و انتخاب کرده
باشد باب کاف فارسی با سین گسستن یعنی گذاشتن و یعنی خورنده شرابست چون میک ... و یعنی خوردن
غم است چون غمک ... باب کاف فارسی با لام گلوگشتن کنایه از خورشید است گلال کاکل را گویند
گلبام آواز بلند بود باشد که نقاره چیان وقت زدن نقاره و کوس بکشند گل ازرق باصطلاح
هندیان گل نیلوفر است را گویند گلگونه سرخی که زنان بر رخ مالند گلیم پارچه ایست که بر سقف
خانها مانند سایبان بندند گله شکوه و شکایت باشد باب کاف فارسی با میم گماشتن یعنی بر سر چیزی
و کار بیاد داشتن است باب کاف فارسی با نون گنج یعنی کنج است گنج زر و گوهری که در زیر زمین
دفن کنند

دفن کنند گنج افراسیاب گنجیست که افراسیاب نهاده بود و خسرو پرویز یافت و گنج چهارم است از جمله
هفت گنج خسرو پرویز گنج بادآورد گنج دوم خسرو پرویز بود و پرویز را هفت گنج بود گنج عروس
گنج بادآورد گنج دیبه گنج افراسیاب گنج سوخته گنج خضرا گنج شادآورد گنج بار گنج روان
نام گنج قارون است گنگ نام شهریست در شرقی خطا و در روز [illegible] و همیشه بهار است
گندنا سبزیست که خورند و پیاز باشد گنجینه معروف است باب کاف فارسی با واو گو زمین پست و مغاک
و شجاع و دلیر را نیز گویند گوی و اکله تکمه و حلقه را گویند که بزرگان بر بالای پیراهن و غیره دوزند چه گوی یعنی
تکمه و اکله حلقه باشد که گوی دران اندازند گودرز نام پهلوانیست که پدر گیو بود گوزن گاو
از گاو کوهی باشد و شاخهای او برابر مانند درخت خشک آب گوشه یار چشم
دو تریاق زهر است گوز اول به فتح اول گردکان است گوگون یعنی زنگار رنگ گوش ماهی که ازو
پیاله شراب است گونه یعنی رنگ است گوشه یعنی کنج و گوشه هم آمده است گوهر مروارید است یعنی
اصل و نژاد نیز آمده است گوگرد چهار نوع است سفید و زرد و سرخ و سیاه گوگرد احمر از جواهر
و معدن آن در وادی موران میباشد و موران آنجا مقابل شیر [illegible] گویند در شب روشنایی
آن چند فرسنگ میرود و آن جزو اعظم اکسیر است باب کاف فارسی با یا گیو نام پهلوانیست
ایرانی گیومرث نام اول ملوک سلاطین عجم است و آن چهل سال سلطنت کرد [illegible] شد
و بر [illegible] گویند که [illegible] رفت و در وسط راه ماری [illegible]
دید که باهم در پرخاش بودند [illegible] گفت [illegible]

این مرغ میمون است

هر آینه این مرغ میمون است رفت و گفت انشاء الله نگاه میداشت و میمون بر نیامد و نیز پیش از
قتل پسرش روزی به جان پسرش شتافت بر چهار رسید با خود گفت اگر پسرم را بازیابم و الا بشوم
چون تجسس نمود دیوان پسرش را کشته بودند پس این مرغ را شوم گرفت لکلک گویند باب لام با الف لالا
خدا آزاد است و بمعنی نفی هم آمده است هم چو لا اله الا الله و باصطلاح صوفیین ترک از ما سوی الله است
لایق بمعنی سزاوار لاجرم بمعنی ناچار لاحب بمعنی باز کننده لاف خودستائی و خودنمائی لابه اخلاص
با نیاز تمام را گویند لاد خاک سفیدی را گویند که خانه را بدان سفید کنند لالا غلام و بنده
لاله بر چند نوع است لاله نعمان لاله خطائی لاله کوهی لاله صحرائی لاله دل سوخته لاله شقایق لاله
خودرو لاله زرد لاله سرخ لاله سفید لاله آل لاله نعمان نوعی از لاله است که داغدار باشد
و وجه این نسبت بنظر رسیده یا اکثر نعمان بمعنی خون است بسبب سرخی رنگ منسوب به نعمان
گشت دیگر اکثر گویند نعمان ابن منذر این گل را از کوه آورده و بستانها کرده و پس منسوب با او گشت
لادن نوعی از عشر [illegible] است از زمین ریگستان بعمل آید چنانکه گیاهیست که از زمین روید بالادن آغشته
و بزان گیاه را دوست دارد و در وقت چرا بریش و موی ایشان آلوده شود و از آن جدا کنند
لکن حرف مشبه بالفعل است برای استدراک لآل جمع لؤلؤ است و لؤلؤ مروارید را گویند باب لام
با با لبن شیر خوردنی لبلاب گیاهیست که بر درختان پیچد و خشک کند لغز الجز درست [illegible]
و بجنبانند و بپویند و گویند عزیزی باشد باب لام با جیم لجه دریا باب لام با طا لطف
نیکوئی کردن لطیفه نیکو آمده و نیکوئی لطمه طپانچه زدن باب لام با عین لعب بازی لعین
نفرین کرده شده

نفرین کرده شده لعاب پیرزگوزن گویند چون پیرزن خواهد که گوزن را شکار کند بر سر آب حوض دیگاه
او آید و هر راه که بر سر آب رود از لعاب دهن خود ریزد و کمپک سر راه کمین کند و لعاب بریزد
و چون گوزنان آیند بر سر آب روند از هم جا بوی دهان پیرز شنوند باز گردند و از راهی که بو نشنوند
عبور کنند پس شیر صید کند [illegible] باب لام با غا لغو لب کنده و سطبر باب لام با کاف لک [illegible]
باب لام با کاف [illegible] گام است که بر دو دم [illegible] لگن [illegible] بر وجانه فانوس را نیز گفتند
باب لام با نون لن ترانی هرگز نه بینی مرا باب لام با میم لمعات روشنیها باب لام با واو لوا علم است
لوحش الله در اصل لا اوحش الله بوده است بمعنی پراکنده نکند خدا او را در مقام تعجب نیز گویند
لوش نام نقاشی است که کتاب مصور او را ارژنگ گویند لوزینه نوع حلوا لیقه دوات
مرکب را گویند باب میم با الف مارخوردن کنایه از رنج کشیدن و سختی بردن است مارکش کنایه از
فلک است مالیان مرغ خانگی را گویند ماکه مادر را گویند مانا بمعنی همانا و گویا و مانند است مانی
نام نقاشی بود که بعد از عیسی دعوی پیغمبری کرد بهرام شاه او را [illegible] گویند
ماه سیام و ماه کش و ماه نخشب ماهیست مقنع بعلم سحر از چاهی بیرون می آورد مایه بمعنی مقدار باشد
ماشه [illegible] ماکو افزاری که جولاهگان بدان جامه بافند ماشوره نی میان تهی باشد که جولاهگان
ریسمان در آن پیچند ماه کار [illegible] صاحب کردها یا دشمن را گویند [illegible]
ما معین [illegible] بمعنی آب روان است ماحضر خوردنیها که حاضر کنند ماشطه [illegible]
مآثر جمع اثر است مآب بازگشتن و پناه ماندن گذاشتن را گویند [illegible] سقف [illegible]

مار آتشین کنایه از شعلهٔ آتش است مان اسباب خانه را گویند چون خانمان و مانند و امر از ماندن هم هست
ما اگر ما ی موصوله باشد یعنی چه چیز است و الا نافیه است بمعنی نفی کردن ماهیت حقیقت شیء را گویند
ماه کنعان کنایه از یوسف علیه السلام است مجاهدت ~~دور شدن~~ باب میم با با مباعدت دور شدن مبرم استوار
مباهات تفاخر کردن مبدا اول و ابتدا مبرا بیزار و بری مبرهن دلیل آورده شده مبیّن پیدا کننده
مبسوط گسترده و فراخ کرده شده مبادرت تعجیل کردن باب میم با تا متناهی به پایان رسیده
متحیّر سرگشته متاع رخت و مایحتاج خانه متحف چیزی گران را بتحفه فرستند باب میم با ثا مثال
مانند و فرمان پادشاه مثل مانند مثقل گیرنده اجرت دیگری که بر دارند مثلث سه طرفه را
گویند که جزو شکال و بهانه باشد که در آتش سوزند مثقب آلتی بدان سوراخ کنند چیزی را درشت گویند
باب میم با جیم مجد بزرگوار شدن مجن سپر مجهود جهد کرده شده مجتبی برگزیده مجمع البحرین
جایی که دو دریا بهم رسند در باب خوردن آب و در باب شرب و جایی که خضر با موسی در آنجا
باهم ملاقات کردند مجرّه راه کاهکشان مجاری راهها مجیر زینهار دهنده مجدّد از سر تازه
مجمع النهرین کنایه از آفتاب قدر و بزرگی است مجلّی روشن کرده مجمر آنکه مجمره آتش در او
کننده و دارو با خورش بود باب میم با حا محلّب چیزی باشد که از جرم و بجوش سازند بطعم آنست
تا نسل و زنان بر شهوت بکار برند باب میم با حا محدّد الافلاک را گویند که محدّد جهان است
محمود ستوده محمدت ستودن محوّل الاحوال بگرداننده احوال محیط دریایی که احاطه
بر زمین دارد محو ناپدید محبس زندان محابا باک داشتن محدود کناره پیدا کرده شده

محک

محک سنگی که بران امتحان زر کنند محاکا با هم حکایت کردن محضر سجل قاضی محشر آن روز که
محور کرم مزارع محور میل آهن که در میان گره کنند و خطی است موهوم که از قطب شمالی بقطب جنوبی
کشند فلک بران گردد محل فرود آمدنگاه محو ستردن محبوب معشوق را گویند باب میم با خا مخزن
گنج مخلب چنگال مرغ مخفی پنهان داشتن مختار برگزیده مختفی پنهان داشته شده مخیّر خلاکننده
باب میم با دال مداد سیاهی که بدان چیز نویسند مدنی منسوب بمدینه را گویند مدار دور زدن
مدغم چیزی در داخل چیزی شدن مدبّر تدبیرکننده مدح ستودن مد آمد رفتن زمین باب میم با ذال مذاب
که او اخته مذکر ذکرکننده باب میم با را مر حساب را گویند و از جمله کلمات زائده که از برای
حسن کلام آورند و آن را درو هیچ و در وجود دیگر حرف باو افزوده است مرجان جوهریست سرخ
از دریا او به مردم کلمه الست بمعنی جمع و مفرد او مرد بمعنی کله آدم و جمع مردم مردمک سیاهی دیده را نیز گویند
مردم ریگ چیزی که از مرده باز ماند مرز زمین را گویند مرزبان حاکم و پادشاه را نیز گویند مرغ آتشی
دان و گورستان را گویند مرغ زرّین کنایه از خورشید است مرغ زر کنایه از آفتاب است مرغ سحر
کنایه از بلبل است و خروس را نیز گویند مرغ صبح خروس است مرغ سلیمان هدهد است مرغ عیسی خفاش
گویند عیسی مرغی از گل ساخت و نفخهٔ عیسی او را افراشت که در زمان او حیات یافت
چندان پرید که ناپدید شد پس بیفتاد و بمرد پس حق تعالی شبیه او را خلقت کرده مرغ دانه طایر
فرشته است
را گویند مرتّق گره کرده شده مرهون بمعنی مرتهن است مرآت آینه را گویند مرغ خاک کنایه از
آدم مرگ سخت ایزان را گویند که گشته باشند مرغ مسیحا بمعنی مرغ عیسی مراسم نشانها مرود

موی درد چشم داشته باشد مولع پیچ و تاب زلف و کاکل خوبان را نیز گویند مرغ حق است مرغیست
که شبها خود را از درخت حنا یا درخت بیاویزد و حق حق گوید تا خون از حلقش بچکد مرغ زندخوان کنایه
از بلبل است مرتب ترتیب کننده مرواریدها کنایه از اشکهاست مرکان یعنی گلیم پوش بیمار را گویند
که در باب با ذکر شده مرتع چراگاه مرجع بازگشتن مرتبه اندازه مرارت یعنی تلخیست مرکز نقطه
پرکار و جایگاه مرسل پیغام بر او فرستادن باب میم با زا مزور تزویر کرده شده
مزمر یعنی بربط و آن سازیست که می نوازند مزین زینت داده شده باب میم با سین مستوجب فرمان بردار مستوجب
آنکه برابر او مستوجب کنند مسیل راه گذر آب مسته لقمه جانوران شکاری مثل باز و شاهین مسرع شتاب رونده
مستضعف ضعیف گردیده شده مستکفل پناه داده شده مستمند یعنی صاحب غم و رنج چون رنج و غم است
ومند یعنی صاحب مستخلف بجای مانده مستعار عاریت کرده شده مستفاد فهمیده شده مسکر
مست کننده یا مسیلمه نام شخصیست که بدروغگویی مشهور بود و دعوی پیغمبری کرد مستر پوشاننده
کنایه از کسی باشد مستطاب یعنی نیکو و پاک آمده مستجار پناه داده شده مستجیر پناه گیرنده مستتر پوشیده
مشتهر مشهور شده مستبشر خوشحال شام مسمار میخ مستدام همیشه داشته شده مستنجز طلب روا کردن
و لوازم ادا بودن مستسقی ناخوشیست معروف مسجد اقصی مسجدیست در شام که حضرت داود بنا کرد است
و حضرت سلیمان تمام کرد مستوفی آنکه [illegible] اگر آب دیگر بیشتر باشد [illegible]
جزو باشد [illegible] باب میم با شین مشکو کنایه از حرم سرای پادشاهان و سلاطین
است و بالاخانه نیز باشد مشحون یعنی پر کننده مشرب آنکه بدان آب خورند مشبب پیر شدن مشیر
اشاره کننده

اشارت کننده مشار اشارت کرده شده مشربه ظرفی که بدان آب مرغ زنند مشط الاوروس بیاره
مشعبد آنکه بازی برانگیزد که موجود نبوده باشد مشتهر شهرت یافته شده باب میم با صاد مصقل
آنچه آهن را بدان صیقل کنند مصعد محل صعود آن شدن شیئی را گویند مصاحف جمع مصحفات و مصحف یعنی
ایستادنگاه و در جنگ است مصحف کتاب مصفا پاکیزه داشته مصباح چراغ مصور عالم کنایه از زهره است مضیع
آنکه مصاحب کار را بی ناموس مصاحب مصیبت زده شده باب میم با ضاد مضمر پوشیده مضرب
محل زدن مضراب آنچه بدان تار عود و طنبور زنند باب میم با طا مطبق یعنی طبقه طبقه مطلوب معشوق است
باب میم با ظا مظله سایبان باب میم با عین معدن کان است معجر آنچه زنان بر سر اندازند
معلم تعلیم داده شده معلم علم جامه است که جیری مطلسم بزرگ است جیری معلق آویخته معالی است
سنجیدن معیر ... است از گشتن معبر گذرگاه معرکه حرب گاه معن نام مرد دولت بخشنده از بزرگان
معزب نام شخص است معزز عزیز داشته شده معادی دشمن کردن معما پوشیده معانقه آنکه کار را
معبد محل عبادت معرفت شناختن معصفر رنگ زرد و سرخ را گویند مغاره گریزگاه باب میم با غین مغ
آتش پرست را گویند مغاک گو دال را گویند مغرق غرق شدن باب میم با فا مفلق
و دانا مفتاح آلت گشودن که کلید باشد مفقود نایافت داشته شده باب میم با قاف مقنع نام
حکیمیست که ماهر علم سحر ترتیب داده از سیماب و از چاه سیام بر می آورد و گویند چهار فرسخ در
چهار فرسخ را روشن میساخت مقتدر توانا مقتدا پیشوا مقبل قته بدبخت مقتحم سپری کنایه از خلاصیست
مقامر قمار باز مقرطیس سنگ آهن ربا را گویند مقال گفتار مقالات گفتارها مقصور کوتاه شده

مکان کرده

مقدار یعنی اندازه است باب میم با کاف مکیه تاریک شده مکرم گرامی داشته شده مکیفاه جهت عیش و تماشا

شدن مکان جمع مسکن باب میم با لام ملکوت پادشاهی است و نام عالمی است از عوالم آسمان

ملحم نوعی از جامه است ملوّن رنگارنگ ملایم چیزی است معروف که از آن شکر بگیرند مکن بنیاد بنیاد

باب میم با میم ممتحن آزموده ممکن الحصول ممتاز از دیگران جدا داشته شده یعنی بزیادتی فضل و هنر

باب میم با نون منا نام کوهی است در مکه جنت محل رویدن منسوج بافته منظر چیزی را که نظر بر او افتد

منّ یعنی کیست منّ ترنجبین که بقوم موسی نازل می‌شد من خانه خواب یعنی کسی که خواب شده زبان گنگ

منقود برهم شکسته منکر ناشایست منّ یعنی لطف و احسان منّت رازه میزه نام دختر افراسیاب

منقش یعنی صاحب منبر اعلام کننده منتشر آشکار کننده منشور فرمان پادشاهان مناب بعضی آسیاب

بکار گیرند منوچهر اسم پادشاهی است معروف منکدر تیره و تاریک منزل نازل شده منجنیق بار بر زمین

زدن و برجستن منبر فراموش کرده شده منطقه کمر منطق سخن و گفتار است منقاد مطیع گشته و فرود

تن کرده باب میم با واو موالف مخزن کننده موت اندوه مرگ سخت را گویند موقت گاه کارگاه

کننده مواکب گروهی از سواران مولوی نام کتاب مثنوی موبه گریه با نوحه را گویند موجه کنایه

از آب نی و آسود یا موید ازالۂ اندادات جهد را هم گویند موزه با اقرار موزه گنایه از فزار کردن

با اضطرار است موبد حکیم و دانشمند موسیقار نام سازی است موکب گروه سواران مؤخر واپس داشته

شده مویه مردکان مول معشوق زن را گویند مویه گاه آرایشگاه مونا وفا کرده شده و کالای بچه

موقر بسیار داشته شده موسیقی علم مقامات نغمات موهب بعضی مدارا است موابت بکاری از کسی کردن

باب ه مخفف

باب میم با ها مه مخفف ماه است مه بزرگ و مهتر مهد گهواره را گویند مهراج نام یکی از پادشاهان هندوستان است

و نام ماه هفتم است از سال شمسی مهرگیاه گیاهی است شبیه بآدمی در زمین چین او به نر و ماده در شده در کرده

هم کرده و به یکدیگر محکم کرده مهر او را هم بکند بمیرد و چون خواهند که او را بکنند دور او را خالی

ریسمانی بدان بندند و سر ریسمان را در گردن سگ محکم ببندند و طعمه بان سگ نمایند سگ بطمع طعمه رود

او را بکند و بعد از چند روز بمیرد و باین اعتبار سگ کشش نیز گویند و آن گیاه نگون است چنانکه

ریشه او بمنزلهٔ موی سر او است و در وقت نوشتن این لفظ شیخ حاضر بود و مرد که در زمین سر کشی

کرد از توابع ترکستان است همین گیاه را وفیر یافتم مهندس حکیم و دانا و اندازه کننده مهما چیزی که بدید

فرستند مهبط فرود آمدن گاه مهنا گوارا باب میم با یا میده آرد گندم دو باره بیخته و نام حلوا

میده سلانس الان نانی است میده گر سبزه چیزی و جای خیره گیرد و نانی است میغ ابر گاری را گویند که علامت زمین

جنانکه الوان مینو بهشت را گویند می شراب و گلاب را نیز گویند میر بزرگ و صاحب قدر

میزبان یعنی مهمان نوازی کننده و چه میز مهمان است و بان یعنی نگهبان باب نون با الف ناب

یعنی خالص باشد و دندان را نیز گویند ناچار یعنی لابد است و چیزی که واجب بود ناربا درخت انار

ناروان درختی است معروف ناشتا و ناشتاب نهار را گویند که بامداد باشد که چیزی نخورده باشند و بعضی ناشتا است

یعنی آنکه چیزی نخورده باشد چه آن را هم خوردن را گویند ناجخ چیزی که آورده ناف آهو کنایه

از قلم است ناقوس زنگی است که ترسایان زنند در وقت نماز نال نی و بانگ و زار کردن باشد ناهید انیان نهاده

کنایه از زاری کردن باشد ناو کشتی را گویند ناورد جنگ و جدال ناوردگاه جنگگاه ناوک تیر کوچک است

کوچک نامیر منع کننده ناهید ستاره زهره را گویند نای بانا شد که مطربان نوازند و حلقوم را نیز گویند
ناچخ بفتح جیم فارسی تبرزین را گویند ناک لفظی است که بجهت بیان الصاف موصوف بعضی در آخر کلمات
می آورند چون خطرناک و غمناک و غیر آن باشد که در رشک کننده مغشوش جگر داخل دارد ناچخ نابود
کننده نابر محبت ناپخته بیها نافه حراف ناگزیر علاج است نالیدن گفتن بزاری نامت نان زر لی به
از خورشید است نابکسی که باکسی الستد نامه بلا کننده نامیه مورچه باشد ناطق زبان و قوه حافظه را نیز گویند
باب نون با با نبات چیزی را گویند که روید نبشته نوشته و درهم پیچیده نبرد جنگ و جدل
نبیره فرزند زاده را گویند باب نون با تا نتره منزلیست از منازل قمر نثر سخن پاشیده باب نون با جیم نجم
ستاره باب نون با خا نخست اول و ابتدا نخشب نام شهریست از ترکستان که حکیم ابن عطا در آنجا چاه
ماه ساخت ندا بکسر و بفتح کسی را آواز کردن ندب در بازی نرد داو کشیدن باشد بمعنی
و چون بچار زده رسد تمام ندب گویند و چون بهفده رسد دستخون گویند و شرح دستخون در نرد نوشته شد
و در تمام ندب را هفده و تمام ندب را و امق گویند باب نون با ذال نذیر ترساننده باب نون با را نژاد
الکه بازی نرد کننده باب نون با زا نزار ضعیف و لاغر نزول نازل شده نزل آنچه از برای مهمان مهیا سازند
باب نون با زا نژاد اصل و نسب نژاده صاحب اصل و نجیب نژند اندوهگین و غمناک و سست و خشمگین
باب نون با سین نسیج بافته نسر کرکس را گویند و نام دو ستاره است در آسمان که نسر طایر و نسر واقع
خوانند نسرین دو ستاره است که نسر طایر و نسر واقع خوانند نسرین و نسترن و نسرین نام گلی است
سفید و از آن اینست گل نسرین و گل نسرین گویند ن زن باشد نسا زنان و امر نیز باب نون با شین نشور
زنده کردن

زنده کردن نشور زنده شدن نشخشن بعزت خفتن باشد نشو پیدا شدن نشوه نمو یافتن است و آن
جزویست بر کاغذ یا از زعفران النشوه نگارند و بر بازوی طفلان بندند باب نون با صاد نصر یاری
کردن نصیر یاری کننده باب نون با طا نطق سخن گفتن نطع بساطیست از پوست دباغت کرده
باب نون با ظا نظیر مانند نظره بجا نگریستن نظاره نگاه کردن باب نون با عین نعم البدل
نیکو عوض باب نون با غین نغام آواز رمه آنان و عاجز شدن است نغول بر آمدن آنکه چون شخص را خواهند که در دام کشند
اسم آن شخص بر نعل نقش کرده در آتش افکنند و افسون خوانند تا آن شخص حاضر شود نغمه با زوال ناگرش
و نعمت کرده و مال یافت نعم آری نعت ثنا باب نون با فا نغمه آوازیست نغم آواز سخن
گفتن باب نون با فا نفقات بمعنی بسیار خوش نفاذ روان شدن حکم نفخ بوی خوش نفس تن و جان
و ذات و جمع نفوس نفس دم و جمع انفاس نفیر رمیدن و برادر کوچک را نیز گویند و بعضی
زیاده هم هست باب نون با قاف نقب زدن دزد و آنکه نقب بکاوید زند از برای دزدی نقاب بمعنی نقب آن است
نقصان کم شدن نقطه بسم آن ست روایت کرده که حضرت پیغمبر علیه السلام در قرآن کلام در سوره حمد است و آنچه در
حمد است در باء بسم الله است و آنچه در بسم الله است در باء بسم الله است و هرچه در باء بسم الله است در نقطه
زیر باء و من آن نقطه ام نکته بمعنی وجه و دلیل است نکوهش بمعنی عیب و سرزنش نکو خفیف نیکو است
باب نون با گاف نگار جیب نام چنگی بود و بر بربط نگار بمعنی بت و بمعنی نقش و نقشی است از حنا که بر دست
و پای محبوب کشند و نقش کننده را نیز گویند باب نون با میم نماز بمعنی بندگی و سجود است نمرود
و مانند نمود پادشاهی است که ذو النعمه الله علیه گویند چهار سلطان عالم را مسخر نموده و کافر و دو مسلمان بودان

باب نون با الف

سلیمان و ذو القرنین شد و دو بخت النصّر نشست نَمَط بمعنی طرز و روش و مجلس نما بلند شدن و لیکن از زمین برآن

آمدن باب نون با واو نوشابه نام زنی است که پادشاه ملک بردع بود نوا نغمه و آهنگ و جمعیت و سامان

نوختن نوازش کردن نوبا هر چیز نو در آمده را گویند نوبت نقاره را گویند که در اوقات شب و روز نوازند

و آن در زمان اسکندر سه نوبت بود و در زمان سلطان سنجر پنج نوبت شد نوتیز نقاره چی را گویند

نوش تنه درخت را گویند نوند اسب را گویند و هر تیز رونده را گویند چون نامه و شاطر نونده بمعنی تیز

رونده نوید مژده و مژدگانی نوشتن بمعنی در نوردیدن و فرو پیچیدن نوشتن معروف است نوذر نام پدر

طوس است که از اولاد کیان است نوشدارو که پادزهر است و تریاق را نیز گویند نورد بمعنی جنگ و خصومت

و پیچیده هم چون ره نوردد نوردیدن بمعنی در پیچیدن است نوان بمعنی نالان و زاری کنان نوال بخشش

باب نون با ها نه [illegible] کنایه از نه آسمان است نهاد بمعنی سرشت است نهیب بمعنی ترس و بیم باشد باب نون با یا

نیب بمعنی جدا باشد نیاز حاجت و احتیاج را گویند و بمعنی راز نیام غلاف شمشیر است نیایش بمعنی آفرین و تحسین

و دعائی که از روی تضرع کنند نیرم جد رستم است نیرنگ بمعنی مکر و حیله نیرو بمعنی زور و قوت است

نیسان نام ماه هفتم است از سال شمسی رومیها و بزبانی نام ماه دوم باشد از سه ماه بهار نیشه قلم

کنایه از زر است نیوشیدن بمعنی شنیدن است نیرنگ بمعنی مکر و حیله است نیال نام پادشاهست و بمعنی

نیز گویند نیک ... آنکه هرگز یافت نشود نیشابور نام شهریست معروف و شعبه از موسیقی را نیز گویند

نیم دست مسند کوچکی را گویند که اکابر بر آن نشینند نیران آتشهاست نیل رود مصر باب واو

با الف وادی ایمن بیابانیست که ندای حق سبحانه و تعالی در آنجا بموسی رسید واریز باز گونه

ابر کنیم تا

و برگشته باشد واژون بمعنی واژون است والا بمعنی قدر و مرتبه باشد واله حیران و بیخود واپیچ پیچ را

گویند وام بمعنی قرض و دین است وامق نام عاشق عذراست وا پس لفظیست که در محل رد و دریغ و دلبر

بر زبان رانند وایاور یاور و خوشگاری وا قمر زده کمان را گویند وابخشنده والیس نام حکیمیست در

زمان اسکندر بود وایه حاجت و مراد و مطلب است وانه و نکننده و رساوا قو نام درختیست که سخن را

و دام را گویند واعوذ باللّه بمعنی جدا ... است و راستی باب واو با با وبال سرانجام بد و خانه

دشمن و رنج باب واو با تا وثن بت را گویند باب واو با جیم وجد حالتیست که عاشق را دست دهد و

بمعنی شیفته شدن هم هست باب واو با حا وحش رمنده وحی الهام و پیغام و سخن پنهانی است

باب واو با دال ودود دوست داشته شده باب واو با را ورطه وحلی که ستور در آن افتد و نیز آن

فتان شود و محل هلاکت ورتکان بمعنی شفیع و شفاعت کننده باب واو با سین وسیع گشاده

هر چیز وسع توانائی وسن بمعنی آلوده و آلودگی و آلایش است وساده بالش باب واو با شین وشاق

پسر ساده و غلام مقبول باب واو با فا وفا ... کار و زار باب واو با ... فا وفقا بکسر

سازگاری کردن وفق برابر کردن وفا بپیمان نگهداشتن باب واو با قاف وقایع کار زار و ... و قعر

سخن ... وقفه ... وقف ایستادن و وا داشتن باب واو با لام ولی دوست یار

باب واو با کاف وکیل ... باب واو با نون ون نظیر و مانند را گویند باب واو با ها وهم

و آگره بمعنی ... و زاری ... رفتن

کمان بردن باب واو با یا ویژه بمعنی خاص و خالص باشد ویله صدا و آواز باشد و واویلا

کردن را نیز گویند ویکه بمعنی رجعت باشد باب یا با الف یا بمعنی اینک است یاروت نام فرشته است

کو در بابل در چاهی معذب است اروت شطر را گویند اهرمن دانست آن کلمهٔ تنبیه است هاویه طبقهٔ آخرین دوزخ
باب الهاء با الیاء هایاهای بمعنی شور و غوغا و زاریست های هوی بمعنی شور و غوغایی که از طرب باشد هات بمعنی بیار باب
الهاء با الباء هبوط السموات ... هبوط فرود آمدن و نقصان شدن هبا بمعنی پراکنده
شده و بر باد رفته باب الهاء با الجیم هجا هجو کردن باب الهاء با الدال هدی راه راست است هدر باطل هدیر بانگ
کبوتر هدف نشانه باب الهاء با الذال هذیان بیهوده گویی باب الهاء با الراء هرمس نام حکیمی است هرهفت
آرایش و زیور را گویند هرهفت ساخت یعنی آرایش و زیور کند هرا کلاه ارزیزین و سیمین که در
زین تعبیه نمایند یعنی ساخت زین نیز آمده هری شهر هرات را گویند باب الهاء با الزاء هزاهز فتنهها و آشوبها
هزمان مخفف هر زمان هزبر شیر هزاردستان بلبل را گویند هزار بلبل است باب الهاء با الشین هشیوار بمعنی هشیار است
باب الهاء با الفاء هفت خوان کنایه از هفت خوان اسفندیار و رستم شرح آن در شاهنامه مسطور است
هفت اورنگ بنات النعش را گویند هفهف بانگ سگ را گویند هفت اژدها کنایه از هفت آسمان
و هفت سیاره است هفت پرده هفت پردهٔ چشم را گویند هفت و چهار کنایه از هفت آسمان و چهار
عنصر است هفت کشور ... کنایه از هفت سیاره است هفت بحر دریاهایی است که در روی زمین است هفت مرد
طبقه از اولیا را گویند که ناظم عالمند باب الهاء با اللام هلا هلا یعنی آسان آسان هل بمعنی بهل
و بگذار باب الهاء با المیم همگنان جمع حاضر را گویند همیان کیسه است همهمه شور و غوغا همواره بمعنی
همیشه همانند بمعنی مانند و شبیه است همال قرین و همتا هما بمعنی ... و لفظیست که در اثنای
نکته زینت کلام در آورند و از او معنی قصد نکنند هما معروف است و استخوان خورد همکار چولاه
گویند

گویند هم آورد و هم آهنگ ... باب الهاء با النون هنگ بمعنی سنگینی و وقار و بزرگی
و هشیاریست و قصد و آهنگ را نیز گویند هنجار راه و روش هنگامه جمع و مجمع مردم را گویند
باب الهاء با الواو هوا آرزو کردن هور خورشید را گویند بخت و طالع را نیز گویند هوچ ... انگار
... خواری هون خفیف شده و اهانت کرده شده باب الهاء با الیاء هیمرخ البته تند و تیز هیون شتر
هیچ بمعنی اندک هم هست هین کلمهٔ تنبیه است هیاهو بمعنی صدا و بانگ و غوغاست باب الیاء با الالف
یاره دستبرنجن را گویند یازیدن بمعنی بلند شدن است یاس بمعنی ناامیدی است و نام گلی نیز
بود یاوه بمعنی بیهوده و گم گشته و سخنان سرد ... است یارکه بچه دان را گویند یاده بمعنی نواله
یال کردن و ... باب الیاء با الثاء یثرب شهر مدینه را گویند باب الیاء با الخاء یخچیر ذخیره و اندوخته را
گویند و آن چیزیست که نگاه دارند تا حاجت باو افتد ...
بعضی ... باب الیاء با الزاء یزک جمع قلیلی که در پیش لشکر برآمده براه روند باب الیاء با السین یسار
طرف چپ باب الیاء با الغین یغما نام شهریست از ترکستان منسوب بخوبان و بمعنی تاخت و تاراج
نیز آمده ... باب الیاء با الکاف یکران اسب را گویند باب الیاء با اللام یلم
... کرده باشد یل شجاع و دلاور است باب الیاء با المیم یم دریاست یمان
منسوب به یمن یمگن نام شهریست یمین طرف راست باب الیاء با الواو ...
یونس نام پیغمبریست که در شکم ماهی ... یوغ ... بنهایت لذت جماع باشد یوز و پنیر یوز
جانوریست شکاری و رغبت تمام به پنیر دارد ... جستن کند چون شکارش

نام ترکستان

بدت نباید خشم کند واز بانگ رزود

چون بنیز بداو دهند باز از پلنگ

رود باب یابا ها یهودا[illegible]

بار چه زرای که

یهودان

برجایز

خنوداو

زنند

مرمرم

[illegible]

محمد یعقوب بیک [illegible] قلی [illegible]

زرو مربان چو [illegible] زنیر [illegible]

مرزو [illegible]

